

دیوان شوکت بخاری

با تصحیح و مقدمه دکتر سیروس شیما



شوکت از دیدن ایران بگرم پیر خون شد
عازم کشورم به عزیت سوگند



دیوان شوکت بخاری

(شاعر سبک هندی نیمه دوم قرن یازدهم)

با تصحیح و مقدمه

دکتر سیروس شمیسا



تهران - ۱۳۸۲

شوکت بخاری، محمد اسحاق، [دیوان] دیوان شوکت بخاری (شاعر سبک هندی نیمه دوم قرن یازدهم) / به تصحیح سیروس شمیسا. - تهران: فردوس، ۱۳۸۲. ۵۳۲ ص. فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا. ۱. شعر فارسی - - قرن ۱۱ ق. الف. شمیسا، سیروس، ۱۳۲۸ - مصحح. ب. عنوان. PIR۶۳۳۶ / ۹ ۱۳۸۲ ۸ فا ۱ / ۴ د ۷۲۹ ش ۱۳۸۲ ISBN 964 - 320 - 200 - 3 کتابخانه ملی ایران ۸۲-۱۵۴۱۶
--



انتشارات فردوس

خیابان دانشگاه - کوچه میترا - شماره ۷ تلفن ۶۴۱۸۸۳۹ - ۶۴۹۵۷۷۹

دیوان شوکت بخاری

با تصحیح و مقدمه دکتر سیروس شمیسا

چاپ اول: ۱۳۸۲ - تهران

تیراژ ۱۰۰۰ نسخه

حروفچینی: گنجینه

چاپ دیا

همه حقوق محفوظ است.

شابک ۹۶۴ - ۳۲۰ - ۲۰۰ - ۳ ISBN 964 - 320 - 200 - 3

۵۵۰۰ تومان

از دکتر سیروس شمیسا منتشر کرده‌ایم :

- ۱- فرهنگ عروضی
- ۲- فرهنگ تلمیحات
- ۳- فرهنگ اشارات (دو جلد)
- ۴- فرهنگ مصطلحات الشعرا
- ۵- سیر غزل در شعر فارسی
- ۶- سیر رباعی
- ۷- آشنایی با عروض و قافیه
- ۸- نگاهی تازه به بدیع
- ۹- بیان
- ۱۰- بیان و معانی
- ۱۱- کلیات سبک‌شناسی
- ۱۲- سبک‌شناسی شعر
- ۱۳- انواع ادبی
- ۱۴- نقد ادبی
- ۱۵- داستان یک روح (شرح و متن کامل بوف کور)
- ۱۶- دستور زبان پنج استاد
- ۱۷- ای. ای. کمینگز و شعرهایی از او (ترجمه)
- ۱۸- با یونگ و هسه (ترجمه)

- ۱۹- شعر جدید فارسی (ترجمه)
- ۲۰- سیروس در اعماق (داستان)
- ۲۱- ماه در پرونده (داستان)
- ۲۲- سه منظومه (شعر)
- ۲۳- کهن جامه (شعر)
- ۲۴- گزیده غزلیات مولوی
- ۲۵- المعجم فی معانی اشعار العجم (شمس قیس رازی)
- ۲۶- عطیة کبری و موهبت عظمی (سراج‌الدین علی‌خان آرزو)

منتشر می‌شود:

- ۳- المعجم فی معانی اشعار العجم (دو جلد، متن و شرح)
- ۴- تاریخ سزای بهادران فرس قدیم (داستان)

فهرست مطالب

۹-۳۸	پیشگفتار مصحح
۹	زندگی شوکت
۱۰	شاعران معاصر
۱۰	اقامت در هرات
۱۱	سفر به هند
۱۲	نالیدن از غربت
۱۲	ستایش از سعدالدین
۱۳	سفر از مشهد
۱۴	مدّت زندگی
۱۵	سال تولّد و وفات
۱۵	خلق و خوی شوکت
۱۶	یادکرد او از شاعران
۱۷	دو شیوه در سبک هندی
۲۰	مصرع برجسته، فکر رنگین
۲۰	ارسال المثل
۲۱	مقام شاعری او
۲۲	عوامل ابهام در شعر او
۲۳	عیوب شعر او
۲۴	زیبایی شعر او
۲۵	افکار شوکت
۲۶	شوکت در ادبیات عثمانی

۲۶	غزل شوکت و مخمّس صهبایی
۲۸	شوکت در تذکره‌ها
۲۹	نسخ دیوان شوکت
۳۳	نسخ دیگر
۳۴	داستان تدوین این دیوان
۳۶	اشکالات
۳۶	مقدمه دیوان شوکت
غزلیات	
۴۳	غزلیات
۴۵	قافیه الف
۱۴۶	قافیه ب
۱۴۹	قافیه ت
۲۱۰	قافیه ث
۲۱۱	قافیه ج
۲۱۲	قافیه ح
۲۱۴	قافیه خ
۲۱۶	قافیه د
۳۴۱	قافیه ذ
۳۴۲	قافیه ر
۳۵۱	قافیه ز
۳۵۳	قافیه س
۳۵۴	قافیه ش
۳۷۶	قافیه ص
۳۷۷	قافیه ض
۳۷۸	قافیه ط
۳۷۹	قافیه ظ
۳۸۰	قافیه ع

۳۸۲	قافیه غ
۳۸۳	قافیه ف
۳۸۴	قافیه ق
۳۸۶	قافیه ک
۳۸۹	قافیه گ
۳۹۰	قافیه ل
۳۹۱	قافیه م
۴۳۰	قافیه ن
۴۵۲	قافیه و
۴۶۱	قافیه هـ
۴۶۵	قافیه ی
۴۷۹	رباعیات
۴۸۵	قصاید
۵۴۱	نامنامه

پیشگفتار

زندگی شوکت

«شوکت» تخلص خواجه محمد بن اسحاق بخارایی است. به طوری که از اکثر منابع برمی آید پدر او در بخارا صراف بود و خود شوکت هم مدتی در جوانی همین شغل را داشت. این که در برخی از منابع (عمده منابع ترکی) نوشته اند که پدران او از شاهان بخارا بوده اند ظاهراً صحیح نیست. شوکت به سبب اذیت و آزار از یکان بخارا را رها کرد و به هرات رفت. حزین می نویسد: «بدایت احوالش را خود تقریر می نمود که پدری داشتم صراف، مرا به دبستان فرستاد، خط و سوادی آموختم. چون سن رشد و تکلیف رسید پدر رحلت نمود. ناچار بر سر بازار به شغل پدر نشسته وجه معاشی حاصل می شد... روزی دو سوار از یک نزدیک مکان من به همدیگر رسیده به سخن گفتن ایستادند و اسبان پای بر بساط من نهاده از هم پاشیده، مرا در نکوهش آنان سخنی از زبان برآمد. به ضرب تازیانه ستم آنچه خواسته کردند. مرا دل بشورید و همان دم بی راحله و زاد از بخارا برآمده روی به خراسان نهادم»^۱

در هرات تحت حمایت میرزا سعدالدین محمد بن خواجه غیاث الدین مشهدی متخلص به راقم مشهدی قرار گرفت. سعدالدین در عهد شاه سلیمان صفوی وزارت هرات را داشت و بعدها به مشهد رفت و وزیر کل خراسان شد. شوکت در مشهد نیز تحت حمایت او بود. سعدالدین از آنجا که خود شاعر بود به شاعران توجه بسیار داشت.^۲ صائب در غزلی می گوید:

این جواب آن غزل صائب که «راقم» گفته است:

تسیغ داسم آب درجو دارد و خون می خورد

۱. تذکرة المعاصرین، حزین لاهیجی، معصومه سالک، نشر میراث مکتوب، ۱۳۷۴، ص ۱۶۲

۲. برای شرح حال او رجوع شود به تاریخ ادبیات در ایران، دکتر صفا، ج ۵، بخش دوم، ص ۱۳۲۶

شوکت در قصیده‌های خود این وزیر را تحت عناوین سعدالدین و آصف مدح کرده است و چون در آن‌ها داستان سفر خود از بخارا و پناه آوردن به ممدوح را مطرح کرده، پیدا است که این قصاید مربوط به اوایل ورود اوست.

حزین نوشته است که تخلص شوکت نخست «تارک»^۱ بود و پس از پیوستن به سعدالدین تخلص شوکت را اختیار کرد. اما در دیوان او هیچ شعری با این تخلص نیست. استاد صفا نوشته است که شوکت پس از «چند سال» دربار سعدالدین را رها کرد و به اصفهان رفت. اما در دیوان شوکت از سفر به کابل و هند نیز یاد شده است که در مآخذ از این مطلب سخنی نگفته‌اند.

در اصفهان در خارج شهر در مزار شیخ ازهر اصفهانی سکونت اختیار کرد و در آنجا بیشتر اوقات در حالت انزوا بود. بسیار کم سخن می‌گفت و کم غذا می‌خورد. در اشعار خود، مکرراً به ضعف تن خود اشاره کرده است. حزین نوشته است که تا آخر عمر تن‌پوش او همان نم‌پاره‌یی بود که در خراسان به تن کرده بود.

شوکت در سال ۱۱۰۷ هـ ق / ۱۶۹۵ م در گذشت و او را در همان مقابر منسوب به شیخ علی بن سهیل بن ازهر اصفهانی که مسکنش بود مدفون کردند.

در دیوان شوکت اشارات متعددی به زندگی او دیده می‌شود که چند مورد را نقل می‌کنیم:

شاعران معاصر

در منابع آمده است که شوکت در دربار سعدالدین وزیر خراسان (راقم مشهدی) با تنی چند از شاعران از قبیل ملا مقیمای مشهدی (متخلص به احسان) و عظیمای نیشابوری مانوس بود.

نکته سنجانی که من در بزم آصف دیده‌ام خشت خم را تخته مشق فلاطون کرده‌اند

اقامت در هرات

تاریخ ورود او را از بخارا به هرات ۱۰۸۸ هـ ق نوشته‌اند^۲ که به نظر من محل تأمل است

۱. در تذکره نتایج الافکار و در مقاله آقای مهدوی ولایی در نامه آستان قدس، شماره ۱۷: نازک

۲. تاریخ ادبیات، ج ۵، بخش دوم، ص ۱۳۳۴

۳. تذکره نصرآبادی، مصحح محسن ناجی نصرآبادی، ج ۱، ص ۶۴۳

بعدها شک خود را در این تاریخ توضیح خواهم داد.
 رنگ از گل زمین هرات است فکر را
 خود را نمی توان به زمین دگر کشید
 شوکت این گل ها که رنگین شد از او خاک هرات
 از بهارستان طبع نیم رنگم بشکفد

سفر به هند

چنان که قبلاً اشاره کردم شوکت به سفر هند و اقامت خود در کابل و هند اشاره کرده است اما در منابع در این مورد مطلبی یافت نمی شود. به نظر می رسد که این سفر مربوط به بعد از دورانی است که به هرات (از طریق کابل به هند رفت) رفته بود اما قبل از رسیدن به اصفهان و وطن در آنجا است. گویا از هند راضی نبوده است و زود از آنجا خارج شده است.

بسه یاد زلف تو امشب ز راه آب مرا
 به هند سایه گل بسرد می پرستی ها
 شهر و صحرایش بود یک سبزه زار از حسن سبز
 بهر سیر هند چون شوکت ز کابل بگذرد
 شوکت از دیدن ایران^۱ جگرم پر خون شد
 عازم کشور هندم بسه عزیمت سوگند
 قدم بنهادم از هند سیه بختی برون شوکت
 مرا خجلت ز پای خویش چون طاووس می آید
 ایران چو رشته بس که مرا داد پیچ و تاب
 خود را بسه هند سایه گوهر کشیده ام
 حدیث هند مگوئید همدمان دیگر
 که کرده ایم ز دل همچو دود آه برون

نصیبم از سفر هند غیر محنت نیست کسی ز مار سیاه رهش سلامت نیست
 شوکت به اقامت در کابل هم اشاره دارد:

۱. در آن زمان افغانستان جزو ایران بود.

سبزه مژگانم از آب زمرد خرم است بس که محور نو خطان چهره سبز کابلیم
این که می‌گوید از دیدن ایران جگرم پر خون شد و ایران مزا چون رشته پیچ و تاب
داد، معلوم نیست که به چه ماجرای اشاره می‌کند.

نالیدن از غربت

شوکت بعد از خروج از بخارا^۱ دیگر هرگز به آنجا برنگشت و لذا مکرراً از درد غربت
گلایه کرده است:

وطن را نه زمانه از وطن ما را خبر باشد که می‌آرد جواب نامه ننوشته ما را
دوری از اهل وطن گرد فناست آب در آب نمی‌گردد خشک
به هر حال سفر و دوری از وطن یکی از مضامین اشعار اوست:
ترک وطن نمودم و قدم عظیم شد گوهر ز فوت خدمت دریا یتیم شد

ستایش از سعدالدین

در قصاید خود از سعدالدین که به او آصف می‌گوید (چنان که حافظ هم مکرراً
وزرای ممدوح خود را آصف خوانده است) به نیکی یاد کرده و شگفتگی طبع خود را
بر اثر حمایت‌های او می‌داند. در این قصاید چگونگی هجرت خود را از وطن شرح
می‌دهد. اکثر این قصاید در مدت اقامت در مشهد سروده شده و در آن‌ها آستان قدس
رضوی و ائمه را مدح کرده است (لذا باید حدس زد که شیعی بوده است). سعدالدین
تنها ممدوح اوست.

نشأه در سر خنده بر لب رنگ بر رخ داشتم

باد بر کف گل به دامن پای رنگین از حنا

ناگهم شور جنونی ریخت در صهبا نمک

گل به جییم شعله آتش حنائیم زیر پا

چشم یاران را کشیدم سرمه غفلت شبی

ز آستین و دامن همّت کشیدم دست و پا

۱. سمرقند و بخارا از قدیم از مراکز اصلی زبان و فرهنگ فارسی و ایرانی بود. در تقسیمات زمان
استالین بنا به سیاست‌های استعماری جزو خاک ازبکستان قرار گرفت حال آن که به‌هزار دلیل جزو خاک
تاجیکان است. به هر حال سیاست فارسی‌زدایی را به‌شدت در آنجا اعمال کردند و کوشیدند که زبان مردم
آنجا را تغییر دهند و تا حد زیادی موفق شدند.

از سواد کشور بخت سیاه خویشان
آمدم همچون نگه بیرون ز چشم سرمه‌سا

رویم به سوی غربت و دل جانب وطن
افتاده گاه من به میان دو کهریا
خلقی فتاده‌اند به طعمم که از وطن
بیرون چه آمدی و مسافر شدی چرا؟

چنان بالید از تحسین آصف شعر من شوکت
که از آئینه بتوان دید عکس حسن تقریرم

سفر از مشهد

شوکت ظاهراً همراه سعدالدین از هرات به مشهد رفت و مدتی آنجا ماند. در قصاید خود امام هشتم را مدح کرده است و در یکی از آن‌ها به خروج خود از مشهد اشاره می‌کند. از این قصیده معلوم می‌شود که در آنجا برای او نقاری پیش آمده و ظاهراً بین او و شاعران دیگر تمایزی نبودند و شاید آن سخن او که از بس ایران مرا بیچ و تاب داد به‌هنگام رفتن مربوط به همین ماجراها باشد، چون از این قصیده می‌توان استنباط کرد که از مشهد به‌هنگام رفت:

آشیاں را زدم آتش ز گلستان رفتم	کردم از برگ سفر بال و زستان رفتم
کف افسوس در این ره بودم برگ سفر	می‌زنم دست به سر بین به‌چه سامان رفتم
چو منی را نگذارند ز کف اهل کرم	نقد همت شدم از دست کریمان رفتم
از دیاری که در آن موج هوا موزون است	گویمت تا که بدانی به‌چه عنوان رفتم
مصرعی بودم موزون‌تر از ابیات دگر	آسمان مستخیم کرد ز دیوان رفتم
پیش گل بود یکی نغمه زاغ و بلبل	رفتم از ننگ هم‌آوازی مرغان رفتم
بارها هم‌ره عرفی ^۱ در توحید زدم	تا صنم‌خانه کفر و در ایمان رفتم
هسمه را ماتمی حسرت دنیا دیدم	چون به‌عشر تکده گبر و مسلمان رفتم

۱- عرفی شیرازی (متوفی ۹۹۹ ه.ق) در جوانی به‌هنگام رفت و همانجا زندگی کرد و در لاهور درگذشت.

باد و خاکم به سر، آتش به دل و آب به چشم که ز طرف در سلطان خراسان رفتم

مدت زندگی

تاریخ وفات شوکت بنا به ضبط تذکره‌ها ۱۱۰۷ هـ ق است^۱ اما سال ولادت او را نمی‌دانیم. در منابع^۲ آمده است که شوکت در سال ۱۰۸۸ هجری قمری از بخارا وارد هرات شد. این تاریخ به چند دلیل مشکوک و قابل تأمل است:

۱- در آن سال احتمالاً سعدالدین در گذشته بود. استاد صفا در شرح حال سعدالدین می‌نویسد: «مرگش بعد از سال ۱۰۸۴ هـ بود چه این آخرین تاریخی است که در یکی از قطعات او دیده می‌شود»^۳

۲- تذکره‌حزین که ظاهراً قدیمی‌ترین و موثوق‌ترین منبع در شرح حال شوکت است (چه حزین شوکت را دیده بود و از تقریرات خود او که مستقیم و غیر مستقیم شنیده بود در نگارش شرح حال او استفاده کرده است) به این تاریخ اشاره نکرده است.

۳- با توجه به دو تاریخ ۱۱۰۷ (سال وفات) و ۱۰۸۸ (رسیدن به هرات) مدت خروج او از بخارا و اقامت در هرات و مشهد و بعدها اصفهان ۱۹ سال می‌شود. حال آن که حزین می‌نویسد: «همان نمده که در خراسان پوشیده چنان دریافت شد که در مدت سی و چهار سال تبدیل نیافته، بعد از رحلت از تن او برآورده و کفن پوشانیدند». در این صورت تاریخ خروج او از بخارا ۱۰۷۳ می‌شود که تاریخ معقول‌تری است، زیرا در منابع آمده است که شوکت دیوان خود را در سال ۱۰۹۳ مدون ساخت. با توجه به تاریخ ۱۰۸۸ یعنی ۵ سال بعد از خروج از بخارا که هنوز جوان بود دیوان را مدون کرد و با توجه به تاریخ ۱۰۷۳ یعنی ۲۰ سال بعد از خروج از بخارا که تخلص شوکت را اختیار کرده و در شاعری معروف شده بود دست به جمع‌آوری دیوان زد.

۴- در سال ۱۰۸۸ شوکت ظاهراً در خراسان نبود و از اوضاع خراسان و احوال سعدالدین خبری نداشت، چه در دیوان او شعری در رثای سعدالدین دیده نمی‌شود.

اما اشکال این است که نصرآبادی به صراحت نوشته است: «در تاریخ سنه ۱۰۸۸ به هرات آمده... الحال در آنجاست» و پیدا است که شوکت هنوز به اصفهان نیامده و

۱. برخی سال ۱۱۱۱ نوشته‌اند که شاید به دلیلی که بعداً خواهم گفت صحیح‌تر از ۱۱۰۷ باشد. سال ۱۱۱۱ در ضمن سال وفات عظیمای نیشابوری است که در دربار سعدالدین از دوستان شوکت بوده است.
 ۲. تذکره نصرآبادی، تاریخ ادبیات صفا
 ۳. تاریخ ادبیات در ایران، ج ۵، بخش دوم، ص ۱۳۲۷

نصرآبادی او را ندیده است. «نصرآبادی در سال‌های بین ۱۰۷۰ - ۱۰۸۰ به شرف زیارت حضرت ثامن ناثل می‌شود. در این سفر او با شاعران آن سامان چون میرزا حسین خان، چلبی ولد حاج صالح تبریزی و میرزا جانی عزتی دیدار می‌کند»^۱. پس در این سال‌ها شوکت در آنجا نبوده است و گرنه نصرآبادی اشاره می‌کرد. تألیف تذکره در سال ۱۰۸۳ شروع شد و تا سال ۱۰۹۰ ادامه داشت و بدین ترتیب در این سال‌ها هنوز شوکت به اصفهان نرسیده بود (نصرآبادی احتمالاً تا اوایل قرن دوازده ۱۱۰۰ زنده بود). شاید بتوان این اشکال را بدین گونه حل کرد که شوکت بعد از سفر به هرات به کابل و هند رفت و بعدها به اصفهان آمد.

سال تولد و وفات

تاریخ ولادت شوکت به نظر من حدود ۱۰۵۳ است، زیرا حزین از قول خود شوکت می‌نویسد که «چون سنّ رشد و تکلیف رسید پدر رحلت نمود» یعنی مثلاً در حدود ۱۵ یا ۱۶ سالگی شوکت. و اگر شوکت حدود چهار پنج سالی شغل پدر را ادامه داده باشد باید بیست سالی از سنّ او گذشته باشد که از بخارا خارج شده است. بدین ترتیب مدت عمر شوکت حدود ۵۴ سال است. تاریخ وفات او را اکثراً از جمله خود حزین ۱۱۰۷ نوشته‌اند، اما به نظر من تاریخ ۱۱۱۱ صحیح‌تر است زیرا حزین می‌نویسد که در کودکی او را دیده بودم که به مجلس پدرم آمد و مورد احترام قرار گرفت کم و کیف را از اطرافیان سؤال کردم و آنان گفتند او شوکت است. تولد حزین ۱۱۰۳ (وفات ۱۱۸۰) است. لذا حزین اگر در آخرین روزهای عمر شوکت او را دیده باشد باید چهارساله باشد اما مطابق قول دوّم (۱۱۱۱) هشت ساله است که معقول‌تر می‌نماید.

خلق و خوی شوکت

چنان که گفتیم شوکت کم حرف و کم غذا و گوشه‌گیر بود و جز نمذ پاره‌یی بیش برتن نداشت. با توجه به این حالات که حزین اشاره کرده است نویسندگان بعدی داستان‌هایی ساخته و به آن شاخ و برگ داده‌اند از جمله مؤلف ریاض العارفین می‌نویسد: «او از

۱. تذکره نصرآبادی، مقدمه ناجی نصرآبادی، ص بیست و هشت

۲. نقل از لغت نامه دهخدا

وارستگان زمان خود بوده در بلاد ایران سیاحت می نمود [ظاهراً صحیح نیست]. در اصفهان شیخ محمد علی لاهیجی متخلص به حزین از عرفای متأخرین [شاعران درست است] وی را ملاقات نموده گفته است در ایام شتا او را دیدم نمده پاره‌یی بردوش و سر و پای برهنه در میان برف می‌گذشت و به قدر یک شبر برف بر سرش جمع شده بود و از شوریدگی حال و پریشانی خیال در مقام ریختن آن [بر] نمی آمد [در تذکره حزین چنین مطلبی نیست]

شوکت در خلال اشعارش کم و بیش به این حالات خود مخصوصاً ضعف بدن و عربانی و کناره گیری از خلق اشاراتی کرده است. از برخی از ابیات او برمی آید که غالباً نشأه بوده است و به هر حال نشأه از لغات پر بسامد دیوان او است.

می زند موج از سرما نشأه سرشار ما روی پژمردن نمی بیند گل دستار ما
اعتیاد او ظاهراً به بنگ بوده است:

نمی باشد سر تریاک و می صاحب کمالان را

به کف از بنگ می باشد حنا رنگین خیالان را

در بیتی به زندگی دردناک خود چنین اشاره می کند:

شوکت آن گلشن دردم که ندیده است به خواب

شبتم صبح قیامت گل آشوب مرا

یاد کرد او از شاعران

از شاعران کهن از حافظ و از متأخران از عرفی و نظیری و طالب آملی یاد کرده است. در قصاید به شاعری سعدالدین (راقم مشهدی) نیز اشاره کرده است. قصیده‌یی نیز به افتخار قصیده معروف خاقانی (صبحدم چون کله بندد آه دود آسای من) سروده است. حزین از قول او می نویسد: «چون طبع موزون بود و کلام میرزا صایبا در آن دیار [بخارا] رواج یافته، با انس آن اشعار ذوقی حاصل می شد و مصرعی چند ناهنجار گفته بهر اقران خویش می خواندم»^۱ اما جز یک بار ذکری از صائب در دیوان او نیست.

جاده را راه نشابور رگ فیروزه است بس که شوکت به سر خاک نظیری رفتم
خواست تا روشن کند شوکت چراغ طبع را روغن معنی ز خاک طالب آمل کشید

دو شیوه در سبک هندی

در سبک هندی می‌توان چندگونه فرعی سبکی را از هم متمایز کرد اما به‌طور کلی دو شیوه زیر از هم متمایز است:

۱ - شیوه تمثیلی: که در آن یک مصراع (پیش مصراع) معقول و مصراع دیگر (مصراع) مصراع برجسته) محسوس است و بین آن دو رابطه تشبیهی است، به این معنی که مصراع محسوس تمثیل مصراع معقول است. این شیوه خود بر دو نوع است: ربط دو مصراع ممکن است پیچیده و دیرباب یا آسان و معتدل باشد. به هر حال این شیوه، شیوه مرسوم و رایج سبک هندی است و ابیات صائب و کلیم از این دست است.

۲ - شیوه غیر تمثیلی یا طرز خیال یا نازک‌گویی یا نزاکت‌بندی: که مبتنی بر اغراقات بعید و نازک خیالی است و لزوماً مبتنی بر تمثیل نیست و اگر هم بین دو مصراع رابطه تمثیلی باشد درک آن به سبب نازک خیالی متعذر و دشوار است.

این شیوه را بیشتر در هند می‌پسندیدند تا در ایران. اشعار میرزا جلال اسیر شهرستانی، شوکت بخاری، زلالی خوانساری، ناصر سرهندی، میرنجات اصفهانی، بیدل دهلوی کم و بیش از این‌گونه است.

سراج‌الدین علی خان آرزو ادیب و سبک‌شناس بزرگ هندی در قرن دوازدهم می‌نویسد: «بعضی از متأخرین تمثیل را در شعر خود نبنندند و از دیگران نپسندند و این از آن است که در این وضع معنی واضح و مبین می‌شود و مطلب این‌ها غموض و دقت است تا حدی که تشبیهات بعید دور از کار آورند که بعد از تأمل‌های بسیار و فکرهای بی‌شمار خاطر پیرامون معنی گردد و این معنی در پیش سخندانان نادانی است. و متأخرین اشعاری که در آن تشبیهات دقیقه و معانی مشکله واقع شود و به طریق تمثیل نبود آن را اشعار به‌طور خیال‌گویند. و این نوع خیلی مرغوب طبایع است تا حدی که به مهلمی نرسد. استاد ناصر علی [سرهندی] که قدوة شعرای زمان خود بود به طرز خیال می‌گوید:

خط سبزش جنون به‌عالم زد یارب این سایه کدام پری است

از خان شققت نشان، محمد حسین خان ناجی مسموع است که در هنگامی که در زمین طرحی صایب یاران فکر [می] کردند من هم گفتم. چون غزل سرانجام یافت پیش ارادت خان واضح فرستادم. زیر این بیت:

بشکنند از جور گردن گر نسوزد دل ز عشق
دانه‌یی کز برق سالم جست رزق آسیاست

نوشتند:

«ای بسا ابلیس آدم روی هست پس به هر دستی نباید داد دست
صایبانه چرا می‌گوئید؟»
و این سخن سخت بی‌انصافی است»^۱

یعنی چرا به اسلوب صایب از روش معتدل تمثیلی استفاده کرده‌اید. باری سبک شوکت نیز از این نوع طرز خیال است و تذکره نویسان دوره او که کم و بیش سبک‌شناس و منتقد ادبی هم بوده‌اند همگی به این مختصه - چه به نیکی و چه به بدی - یاد کرده‌اند: علی قلی خان واله داغستانی در ریاض‌الشعرا در بحث از احوال میرنجات اصفهانی می‌نویسد: «خون مذمت شعر بعد از زلالی خوانساری و میرزا جلال اسیر و شوکت بخارایی در گردن میرنجات مرحوم است، چه زلالی و میرزا جلال و [شوکت] را در بعضی اشعار راه به‌وادای مهملات افتاده، به اعتقاد خود این روش را نزاکت‌گویی [نازک‌پردازی] دانسته‌اند و حال آنکه از فرط بی‌مایگی در این وادی پی غلط کرده و از منزل مقصود دور افتاده‌اند. از عهده روش نزاکت‌بندی ملاحظه‌وری ترشیزی به قوت طبع و زورمایه برآمده و هر کس تتبع او کند البته کارش به مهمل‌گویی می‌انجامد»
و در مورد شوکت می‌نویسد: «نزاکت افکارش به حدی رسیده که بعضی از آن‌ها در نهج اعتدال نمانده است».

در فرهنگ آنتدرایج ذیل فارس و فارسی، پس از این که به سبک معتدل صائب و کلیم و حاجی محمدجان قدسی و محمد قلی سلیم اشاره می‌کند می‌نویسد: «و بعضی از مستمندان و معاصران آن‌ها مثل میرزا جلال اسیر شهرستانی و قاسم مشهدی و شوکت بخاری راه دیگر سرکردند و آن را طرز خیال نامیدند و نزاکت خیال به جایی رسانیدند که در بعضی اشعار اینان جمال معنی جز در آئینه خیال نتوان دید» و نیز در مورد ادامه این شیوه همانجا می‌نویسد:

«در مقاطع احوال شاه ناصر علی [سرهندی] و میرزا عبدالقادر بیدل لختی به اقتدای این جماعت [یعنی میرزا جلال اسیر و قاسم مشهدی و شوکت بخاری] قدم در راه گذاشته طرز تازه ایجاد کردند. از روش باستانی نام و نشانی نماند»

عبدالرزاق بیگ دنبلی در حدائق الجنان هر دو شیوه را به یک چوب رانده می‌نویسد: «چون بساط چمن نظم از اقدام خیالات خام شوکت و صایب و وحید و مایشابه بهم، و از استعارات بارده و تمثیلات خنک، لگدکوب شد و یکبارگی از طراوت و رونق افتاد»^۱ محمد افضل سرخوش در کلمات الشعراء^۲ می‌نویسد: «بسیار صاحب تلاش و خوش خیال بوده. معنی‌های تازه و نازک می‌بندد. و از خاک توران همچو او در قرن‌ها برنخاسته» غلام علی آزاد بلگرامی در سرو آزاد می‌نویسد: «معنی یاب دقت آفرین و گلدسته بند خیالات رنگین است»

علی ابراهیم خان خلیل در صحف ابراهیم می‌نویسد: «طرز خاصیت باریکی معانی و تازگی^۳ خیال را به اقصی مراتب رسانیده. اگرچه بعضی اشعارش به فهم ارباب [ذوق] سلیم و ذهن مستقیم نیست اما بیشتر ابیات مطبوع و برجسته دارد» محمد قدرت الله گوپاموی در نتایج الافکار می‌گوید: «نقود نازک خیالی به بساط خوش مقالی فرا چید.... به طبع در نزاکت کلام و تلاش تازه یگانه و به فکر دقت پسند در فصاحت و بلاغت منتخب زمانه»^۴

محمد صدیق حسن خان در شمع انجمن می‌نویسد: «شوکت اکثر مضامین ادعایی [خیالی] می‌بندد و معانی وقوعی [واقعی] کم دارد» این سخن میر عبدالرزاق خوافی صاحب بهارستان سخن معروف شده است که «کلامش بس که تازگی الفاظ و رنگینی عبارت و شوخی معنی و نزاکت خیال دارد می‌توان گفت که شعرش معنی ندارد!»

از معاصران استاد شادروان دکتر صفا شبیه به این سخن میر عبدالرزاق خوافی می‌نویسد: «سخن‌های او در بادی امر بی معنی به نظر می‌آید اما چنین نیست. باید به نازک خیالی او بود تا به خیال‌های نازکش رسید و به مقصودش پی برد و یا به همان عالم توهم‌های او وارد گشت و مانند او شد تا سخن او را گاه به واقع و گاه به تقریب دریافت و پیدا است که این نوع شاعری نازل‌ترین نوع آن است»^۵

۱. نقل از سبک‌شناسی بهار، ج ۳، ص ۳۱۹

۲- چاپ مدارس یونیورسیتی، ۱۹۵۱، ص ۱۰۷

۳- بمبئی، ۱۳۳۶ شمسی

۵. تاریخ ادبیات، ج ۵، بخش ۲، ص ۱۳۳۵

۳. در اصل: نازة

مصرع برجسته، فکر رنگین

شوکت مانند اکثر شاعران سبک هندی در مورد شعر و اهمیت مصرع و خیال تازه ابیات زیادی دارد:

به مصرع ز خاطر جسته ماند سرو موزونش

مطلع رنگین گل روی سبد باشد مرا

بعد مردن معنی رنگین بود تابوت ما

سحر از کوچه مصرع گرفتم مست معنی را

فرنگی خانه شد دیوانم از رنگ تخیل‌ها

سبیه مستیم از میخانه دیوان خود شوکت

ورق گردانی آن گردش ساغر بود ما را

ز فکر دور خیالم غریب شد شوکت

میان معنی و لفظم هزار فرسنگ است

بس که یکسان است پیش اهل ظاهر نظم و نثر

سرو هم شوکت میان سبزه‌ها ممتاز نیست

تنم از مصرع پیچیده به زنجیر بود

یوسف معنیم و لفظ بود زندانم

از برای تحفه رنگین خیالان صبحدم

شوکت از مصرع رنگین دسته گل بسته‌ایم

ارسال‌المثل

نباید پنداشت که همه ابیات شوکت به طرز خیال است، ابیات معتدل - چه تمثیلی و چه غیر تمثیلی - هم در دیوان او کم نیست و از این رو دیوان او نیز مانند دیوان همه شاعران سبک هندی در حدّ خود گنجینه‌یی از ارسال‌المثل یا حکم منظوم است:

بیابان مکافات آن چنان آب و هوا دارد	که گر امروز کاری دانه‌یی فردا برون آید
منت اکسیر ما را زنده زیر خاک برد	از طلا بودن پشیمانیم ما را مس کنید
زور کسی به زور محبت نمی‌رسد	مالیده است عشق سر آسمان به خاک
سرفرازان را به یکدیگر نباشد اختلاط	می‌زنند از دور گاهی چشمک اخترها به هم
اختلاف اهل مذهب از برای جنت است	بهر میراث است جنگ این برادرها به هم

مقام شاعری او

حزین که از شاعران خوب سبک هندی است، در تذکره خود (تذکره المعاصرین) از غالب شاعران انتقاد کرده است و فقط چند نفر را ستوده است از جمله شوکت بخارایی و میرنجات اصفهانی را (که اتفاقاً در غالب تذکره‌ها مورد انتقاد گرفته‌اند). در مورد شوکت می‌نویسد:

«روز به‌روز از فیض تربیت، شعرش رتبه لطافت و سلامت یافته بر سنجیدگی و کمالش می‌افزود... دیوانش مشهور و اشعارش برالسنة جمهور دائر است» و سپس ۱۲ بیت از ابیات او را از حافظه نقل کرده است. اما با توجه به کل ادبیات فارسی باید گفت که شوکت شاعر متوسطی است آن هم در حد ابیات منفرد و مصراع‌ها و البته این خود مقام کمی نیست.

اشعار شوکت عمده غزل است (غزل در معنای خاص سبک هندی که ابیات منفرد و مستقلی است که با نخ قافیه و ردیف به هم وصل شده‌اند). حدود بیست رباعی و ده قصیده هم دارد و در یکی از نسخ هم قطعه‌یی از او آمده است. ظاهراً شوکت خود از دیوانش انتخاب کرده و از بسیاری از غزلیات خود فقط یک یا دو بیت را آورده است.^۱ شاعری شوکت مبتنی بر همین ابیات منفرد و نه‌ایه غزلیات اوست و قصاید مدحی و مذهبی او تعریفی ندارد.

اگر بتوان اکثر شاعران سبک هندی را شاعر تک بیت‌های برجسته (عمده ارسال‌المثل) خواند، به‌برخی از آن‌ها از جمله شوکت باید شاعر مصراع‌های برجسته گفت. به این معنی که در یک بیت هم گاهی فقط یک مصراع خوب است به‌نحوی که نمی‌توان کل بیت را انتخاب کرد:

نگاه سبز در این نو بهار کن شوکت اگر عنایت حسن است و جوش محشر خط
و اینک نمونه‌یی از مصراع‌ها و ابیات خوب که بیشتر از صفحات نخستین دیوان
انتخاب شده‌اند:

بهاری می‌چکد گر افشری برگ خزانم را
کفن از صبح بهار است شهیدان ترا
به‌جای نامه برد هوش ما کبوتر ما
فرنگی خانه شد دیوانم از رنگ تخیل‌ها

۱- در این کتاب این ابیات را جزو غزلیات آورده‌ایم.

که چون موی سر دیوانه‌ها روئید سنبل‌ها
 بس که افشاندم چو گرد از بال خود پرواز را
 از جاده کرده‌اند مگر بود و تار ما
 سبکروح از صدای آبشار تاک کن خود را
 چه ابلهانه به مهتاب بسته‌اند مرا
 چنان ز یاد تو آغوش ما لبالب شد
 جز پریشانی نمی‌روید از او چیز دگر
 تا معلم زد به چوب گل مرا بلبل شدم
 شب که می‌کردم به گلشن گم ترا چون بوی گل
 می‌شنیدم از حریم غنچه آواز ترا
 به یاد او کشیدم باده صد رنگ فکر امشب
 سحر از کوچه مصرع گرفتم مست معنی را
 از پر پروانه گر عینک نهی شوکت به چشم
 در شب تاریک خوانی سرنوشت شعله را
 ز عمر رفته می‌دانم حیاتی را که می‌آید
 تصوّر می‌کنم دیروز خود امروز و فردا را
 ز گندی‌های طبع ماست قطع از خلق ناکردن
 پریدن می‌توان از خویش اگر جوهر بود ما را
 گل از شنیدن مکتوب ما شکفته شود
 نسیم رشته شیرازه رساله ماست
 به ملک آینه گسردیدم و قلمرو آب
 نیافتم بجز از خود کسی قرینه خویش

عوامل ابهام در شعر او

در شعر سبک هندی از نازک خیالی و اغراقات بعید سخن گفته‌اند. یکی از مصادیق آن در شعر شوکت استفاده او از تصاویر خیالی است که هیچ مابازاء حسی در ذهن ندارند و لذا قابل تجسم و تصوّر نیستند از قبیل تشبیه به مژه مار یا مژه مور.

شوکت آن گلشن دردم که ندیده است به خواب
 شب‌نم صبح قیامت گل آشوب مرا
 شب‌نم صبح قیامت، جنبه حسی ندارد.
 شوکت این‌گونه ابهام را می‌پسندد و اساساً عقیده او این است که شعر باید متضمن
 معنی پیچیده (نازک خیالی) باشد:
 زمین شعر ارباب سخن فرشی نمی‌خواهد
 ز موج معنی پیچیده خود بوریا دارد

عیوب شعر او

علاوه بر این عیب یعنی ترکیباتی که هیچ تصویر محسوسی در ذهن ایجاد نمی‌کنند، بزرگترین عیب شعر شوکت تکرار قافیه است که به حد افراط رسیده است. هر چند اساس سبک هندی بر تک بیت است و شاعر این تک‌بیت‌ها را به وسیله قافیه و ردیف به هم می‌پیوندد تا شعر ظاهر غزل پیدا کند و لذا از تکرار قافیه ابایی ندارد، اما این تکرار در شوکت از حد متعارف گذشته است به نحوی که گاهی در یک غزل قافیه‌یی را در چند بیت پشت سرهم تکرار کرده است. تکرار قافیه از فخامت شعر می‌کاهد و در تاریخ شعر فارسی تجربه‌یی است ناموفق. مضحک این است که شوکت در قصاید خود تجدید مطلع می‌کند، حال آن که تجدید مطلع در شعر کهن برای این است که شاعر مجال استفاده دوباره از قوافی به کار برده شده را بیابد. اما برای شوکت تکرار قافیه اصلاً مطرح نیست و اگر اراده می‌کرد می‌توانست قصاید دوپست، سیصد بیتی هم بسراید.

مسئله دیگر مربوط به کل سبک هندی است که بر محور یک دسته لغات خاص مضمون سازی می‌کند. شوکت هم مضامین خود را بر لغات محدودی بنا کرده است. مثلاً «سرمه» از لغاتی است که مکرراً از آن مضامین عجیب و غریب ساخته است. برخی از این لغات عبارتند از:

مژگان، رنگ، پریدن رنگ، محشر، چینی، فغفور، طوطی، موج، سرمه، مینا، جواله، مصرع، مطلع، حنا، مور، سنگ فلاخن، سواد، داغ، دماغ، شعله، پری، سبکروچی، جوش، رگ (رگ اندیشه، رگ شکوفه، رگ سنگ)، رم (رم آهو)، نزاکت، قلم مو...
 گاهی ترکیبات و جملات جنبه عامیانه دارد و از فصاحت کلام می‌کاهد مثل جملات فراوانی که با «بس که» ساخته است.

زیبایی شعر او

زیبایی شعر او عمده در موسیقی آن است، اوزان مطبوع، تنایع گوشنواز اضافات، ردیف‌های زیبا، قافیه و ردیف را گاهی به صورت جمع می‌آورد که به موسیقی کلام می‌افزاید و در غیر این مورد هم تمایل به جمع بستن کلمات با «ها» دارد: پیمان‌ها، کام‌ها، ندامت‌ها، بیهوده‌گردی‌ها. علاوه بر موسیقی تک تک کلمات و ترکیبات، بین کلمات نوعی ارتباط مبهم است (بر مبنای سنن ادبی) که موسیقی معنوی شعر را شکل می‌دهد. شعر او را می‌توان به صورت آواز زمزمه کرد و مفتون موسیقی آن شد و به بهانه ابهام چندان به معنی کاری نداشت! من در موقع پاکنویس شعرهای او معمولاً در چنین حالی بودم! علاوه بر این‌ها برخی از ابیات او خیلی نواست و جلب توجه می‌کند. ذیلاً به برخی از عوامل تازگی و زیبایی شعر او اشاره می‌شود:

۱ - تخیل نو که گاهی می‌توان به آن توهم گفت. نمونه‌هایی از آن را در بخش مصراع‌ها و ابیات زیبای او آوردیم:

چه ابلهانه به مهتاب بسته‌اند مرا!

۲ - برجسته‌سازی در استعاره‌های تبعیه (فورگراندینگ)

جز پریشانی نمی‌روید از او چیز دگر!

۳ - اغراق‌های تازه لطیف (نزاکت معنی)

از بس دویده‌ام ز دویدن گذشته‌ام!

هوا سرد است و دارد چهره ناشسته آن گلرو کنید از شعله آواز بلبل گرم آبش را

۴ - ترکیب‌سازی

علاقه و قدرت زیادی در ساختن ترکیبات اسمی دارد:

گلبدن، فروزان‌کار، بیابان‌مرگ، گلپوش، خداساز، پروازگاه، وسعت آباد

شد از جوش بهار ضعف یوسف‌زار اعضايم پریدن‌های رنگ من نسیم پیرهن باشد

۵ - استفاده از وابسته‌های عددی تازه مثل، یک پیرهن دورتر

چندین کمند طول اصل پاره کرده‌ایم شوکت به دامگاه گسستن نشسته‌ایم

یک پرده قید پوششم نزدیک مردم کرده بود عریان شدم یک پیرهن از خلق گشتم دورتر

۶ - پرسو نیفیکاسیون یا تجسم بخشی

سحر از کوچه مصراع گرفتم مست معنی را!

می‌رسد می‌که رساند به تو مکتوب مرا

۷- استفاده از پارادوکس

ندید روی خزان نشاط را شوکت گل همیشه بهار غم همیشه ما

۸- نوآوری در مقوله‌های دستوری، مثلاً ساختن صفت تفضیلی از اسم

گرفتار ترا امروز از فرداست فرداتر

او سنگ‌تر ز سنگ و من از شیشه شیشه‌ترا!

۹- استفاده از انواع ایهام‌ها

تبادر:

مرو از مصر همراه نسیم بوی پیراهن که یوسف را چها^۱ افتاد تا شد از وطن بیرون
ایهام تناسب:

مانی چو نقش آن صنم مست می‌کشد چون می‌رسد به ساعد او دست می‌کشد

۱۰- استفاده از استثنای منقطع

کشتی نشستگان محیط ارادتیم زین بحر با کسی که نیم آشنا شناست

۱۱- اعمال انواع جناس در قافیه و ردیف

مثل همین بیت بالا که جناس مطرف دارد و بیت زیر که قافیه آن معموله است (جناس

مرکب دارد):

غم اشکی برون از چشم گریانم نمی‌آید اگر آید هوا گردد به دامانم نمی‌آید

۱۲- و سرانجام اندوهی صمیمانه که در شعر او موج می‌زند:

کی از محبت او رنجی رسید ما را رنگی پرید ما را نبضی طپید ما را

افکار شوکت

شوکت مردی منزوی بود و ظاهراً جهان و کار جهان را به هیچ می‌گرفت. زن و فرزندى نداشت و تنها می‌زیست و به‌طور کلی ناامید و سرگشته بود. در برخی از ابیات او تمایلات عرفانی هم دیده می‌شود. اختلاف مذاهب را در سودجویی‌ها می‌داند، و از هیچ طریق و آئینی راضی نیست:

اختلاف اهل مذهب از برای جنت است بهر میراث است جنگ این برادرها به هم
نه از کفر و نه از اسلام شد مقصود من حاصل غلط کردم که دیر و کعبه را تعمیرها کردم

مثل همه شاعران سبک هندی مدام به شیخ و زاهد می‌تازد. از مستی‌ها و نشأه‌ها سخن می‌گوید. به یاد وطن است و درد غربت او را می‌آزارد. طبیعت را دوست دارد. زندگی او با شعر و تنهایی است.

شوکت در ادبیات عثمانی

هر چند در اکثر تذکرها از شوکت یاد کرده‌اند و نوشته‌اند که «دیوانش مشهور و اشعارش برالسنه جمهور دائر است»^۱ یا «دیوانش سراسر منتخب ارباب معنی است و میان سخن‌سنان دست به دست می‌گردد»^۲ اما تأثیر چندانی از او در بین شاعران ایران دیده نمی‌شود. شوکت حتی بین محققان امروز هم چندان شناخته شده نیست و جز یکی دو مقاله بیشتر در مورد او نوشته‌اند. در شبه قاره وضع متفاوت بود. وارسته در مصطلحات الشعرا به تعداد زیادی از ابیات او استشهاد کرده است. صهبایی صاحب قول فیصل (در دفاع از حزین) یک غزل او را به صورت مخمّس تضمین کرده است:

خط رخت نقاب رخ راز شد مرا برگ بنفشه سرمه آواز شد مرا

در منابع از تأثیر او در ادبیات عثمانی سخن گفته‌اند که کم و کیف آن بر من روشن نیست. استاد تارلان در مقاله‌ی در مجله وحید (تعلیقات تذکره حزین، ص ۲۹۶) در ضمن معرفی شاعران ترک از شاعری به نام شیخ غالب سخن می‌گوید که در نیمه دوم قرن هجدهم میلادی می‌زیست و شیفته اسلوب شوکت بخاری بود. ادوارد برون و هامیلتون گیپ نیز از نفوذ و تأثیر شوکت در شعرای عثمانی سخن گفته‌اند. هرمان اته در تاریخ ادبیات خود می‌نویسد که شوکت مثنوی^۳ دارد که به یک شرح ترکی مزین است.

غزل شوکت و مخمّس صهبایی دهلوی

چون اشعار صهبایی^۴ (که چندان تعریفی ندارد از جمله این مخمّس) در ایران شناخته نیست بعد از درج غزل شوکت مخمّس صهبایی را از دیوان او که در سال ۱۸۸۷ م در نولکشور لکنهو به طبع رسیده است نقل می‌کنیم:

۱. تذکره حزین، ص ۱۶۴

۲. میر عبدالرزاق خوافی، بهارستان سخن (تاریخ ادبیات صفا، ج ۵، بخش دوم، ص ۱۳۳۶)

۳. این مثنوی در نسخ خطی ما نبود.

۴. از ادبای بزرگ متأخر شبه قاره که قول فیصل را در دفاع از حزین ورد انتقادات سراج‌الدین علی خان

آرزو نوشت.

غزل شوکت

خط رخت نقاب رخ راز شد مرا برگ بنفشه سرمه آواز شد مرا
 چون چشم می‌پرم به هوای نظاره‌ات موج نگاه شهپر پرواز شد مرا
 از ضعف بس که ناله من گشت بی‌نفس رنگ پریده شعله آواز شد مرا
 پیری شکار خویش مرا کرد عاقبت قد خمیده ناخن شهباز شد مرا
 می‌خواستم کنم به نگاه تو عرض حال صد داستان نیاز به لب ناز شد مرا
 خون هزار برق به گردش نمی‌رسد گلگون رنگ بین چه سبکتاز شد مرا
 شوکت به یاد سرو قد او به بزم عیش نای گلوی فاخته دمساز شد مرا

مخمس صهبایی

ای قامت تو سرو سرافراز شد مرا لعنت ز راز پرده برانداز شد مرا
 زلف تو در شکستگی انباز شد مرا خط رخت نقاب رخ راز شد مرا
 برگ بنفشه سرمه آواز شد مرا
 شب بس که بی تو صحبت من بود با ملال از من نبود جز من و از تو به جز خیال
 پنداشتم که با تو زدم من در وصال می‌خواستم کنم به نگاه تو عرض حال
 صد داستان نیاز به لب باز شد مرا
 یاد آن که روز و شب زدمی ناله چون جرس یاد آن که می‌شکست طپش‌های من قفس
 در حیرتم که چون اکنون کز این سپس از ضعف بس که ناله من گشت بی‌نفس
 رنگ پریده شعله آواز شد مرا
 حال زمانه بین که نماند به یک صفت رنگ جهان نگر که دگرگون شد آخرت
 این گردش سپهر بینداخت عاقبت پیری شکار خویش مرا کرد عاقبت
 قدخمیده ناخن شهباز شد مرا
 مهری که هیچ درد به دردش نمی‌رسد عشقی که محشری به نبردش نمی‌رسد
 آهی که تیغ با دم سردش نمی‌رسد خون هزار برق به گردش نمی‌رسد
 گلگون رنگ بین چه سبکتاز شد مرا
 صهبائیا اگر بکنم رو به بزم عیش گریم ز دیده بن هر مو به بزم عیش
 گشتم اگرچه از همه یک سو به بزم عیش شوکت به یاد سرو قد او به عزم عیش
 نای گلوی فاخته دمساز شد مرا

شوکت در تذکرها

در صفحات پیش مطالبی از تذکرها^۱ در مورد شوکت نقل شد، در اینجا خلاصه‌یی از شرح حزین لاهیجی و محمد قدرت‌الله گویاموی را در مورد او نقل می‌کنیم:

«سال‌ها در مشهد مقدّس با آن وزیر صافی ضمیر [میرزا سعدالدین محمد راقم] می‌بود... روز به‌روز از فیض تربیت، شعرش رتبه لطافت و سلامت یافته برسنجیدگی و کمالش می‌افزود. و چون به‌غایت نازک‌دل و وارسته طبیعت بود از الفت اهل دل ملامت نموده نمدی خراسانی ساتر تن ساخته، سر و پای برهنه از خراسان عزم عراق کرده به‌اصفهان رسیده... اکثر اوقات را به‌عزالت در آن مقام به‌سر می‌برد و رفته رفته به‌ریاضت و انزوا افزوده، ترک معاشرت با خلق نمود و بسیار کم تکلم کردی و دو سه روز یک بار به‌لب نانی اکتفا و افطار نمودی. نحافت بدن و گدازش تن از حد گذشته بود و همان نمد که در خراسان پوشیده چنان دریافت شد که در مدّت سی و چهار سال تبدیل نیافته، بعد از رحلت از تن او برآورده و کفن پوشانیدند.

و فقیر در کودکی روزی او را دید که وارد مجلس والد مرحوم گردید و آن والامقام او را احترام نموده در پهلوی خود جای داد. مرا از کسوت و حالت او تعجب آمد و از یکی از محرمان پرسیدم، او گفت شوکت‌است...

روزی فرمود [عارف ریّانی شیخ خلیل الله طالقانی] که چون شوکتا به‌این شهر آمد با ما انس گرفت و بعضی شکوک و شبهات که در خاطرش بود آن‌ها همه رفع شد.^۲

«نقاد بازار خوش‌گفتاری محمد اسحق شوکت بخاری که پدرش به‌شغل صرافانی می‌پرداخت در اوّل حال نازک تخلص می‌کرد بعد از آن شوکت اختیار نمود و به‌روش پدر کسب معاش می‌ساخت. قضا را چند اوزیکان آمده او را رنجانیدند، پس همان وقت ترک وطن کرده راه خراسان پیش گرفت و به‌تقییل عتبه روضه رضویه سعادت‌اندوز گشت و صحبتش با میرزا سعدالدین وزیر ممالک خراسان دست داد و به‌سبب کمال التفات و محبت که میرزا با وی داشت مدّتی در هرات و خراسان به‌مصاحبتش به‌سر برد. روزی میرزا او را طلبید از بی‌دماغی که در آن زمان داشت به‌بی‌اعتنایی جواب داد و میرزا را از

۱. که به‌درد می‌خورد و گرنه در اکثر تذکرها مطالبی در باب او هست که غالباً مفید فایده نیستند از قبیل این عبارات که در تذکره حسینی (نول کشور، ۱۲۹۲ هـ قمری، ص ۱۸۴) آمده است: «ابر مطیر اوج گهرباری ملا شوکت بخاری از دقیقه سنجان معنی رس و نازک خیالان گرم نفس بود. و در سال [کذا] رحلت نموده»
 ۲. تذکره المعاصرین، مصحح معصومه سالک، ص ۱۶۴ - ۱۶۲

آن یک گونه رنجشی به هم رسید. چون این حرف شوکت شنید متأثر گشته همان ساعت از همه اعراض نموده نمد درویشی دربر کرده رو به جانب اصفهان نهاد و تا آخر حیات به زاویه انزوا آرמיד و دامن از مخالطت خلایق کشید و چون که مذاق عشق و چاشنی درد به مرتبه کمال داشت بیشتر چشم پر آب می بود و از فرط نفس کشی به عدد دو سه روز به لب نانی افطار می نمود. آخر الامر در سنه ۱۱۰۷ سبع و ماته و الف به طعی وادی هستی پرداخت و به مقبره میرزا شیخ علی بن سهیل که خارج حصار آن دیار بوده مدفون گشت^۱. شوکت در زمان تألیف تذکره نصرآبادی زنده بود و هنوز به اصفهان نیامده بود. نصرآبادی می نویسد: «از بخارا است، جوان اهل آدمی روشی است. در سنه ۱۰۸۸ به هرات آمده به خدمت عالی جاه سپهر مکان صفی قلی خان حاکم هرات رسیده، مهربانی بسیار به او نموده. بندگان میرزا سعدالدین وزیر خراسان هم توجهات به او کرده الحال در آن جاست و طبعش خالی از لطفی نیست. این ابیات از او مسموع شد...^۲»

نسخ دیوان شوکت

چنان که اشاره شد شعر شوکت در عثمانی طرفدارانی داشته است لذا چند نسخه از دیوان او در کتابخانه های ترکیه از جمله در استانبول موجود است. هم چنین نسخی از دیوان او در کتابخانه های پاکستان و نیز قاهره یافت می شود. جهت مشخصات این نسخ به تعلیقات تذکره حزین لاهیجی (تذکره المعاصرین) مصحح خانم معصومه سالک (ص ۳۰۷) رجوع شود. استاد دکتر صفا در تاریخ ادبیات خود می نویسد که از دیوان شوکت یک نسخه در کتابخانه موزه بریتانیا و سه نسخه در کتابخانه ملی پاریس است. در ایران هم از دیوان او نسخی در دست است از جمله دو نسخه در کتابخانه آستانه قدس رضوی در مشهد.

اما سه نسخه یی که من از آن ها استفاده کرده ام:

۱- نسخه مدرسه عالیۀ داکاکه مثل سایر دستنویس های این مدرسه در هیچ فهرستی ذکر نشده است. نسخه یی است به قطع رقعی در چهار صد صفحه و بسیار خوش خط و مطبوظ. این نسخه در اصل متعلق به مدرسه عالیۀ کلکته بوده و سپس به مدرسه عالیۀ

۱- نتایج الافکار، بمبئی، ۱۳۳۶ شمسی

۲. تذکره نصرآبادی، به تصحیح وحید دستگردی، کتابفروشی فروغی، ۱۳۶۱، ص ۴۴۲

(حوزه علمیه) داکا منتقل شده است. در پایان آن آمده است:

«تَمَّتْ الْكِتَابُ بِعَوْنِ الْمَلِكِ الْوَهَّابِ هَذَا نَسْخَةٌ مِمُّونٍ مِنْ كَلَامِ مَوْلَانَايَ شَوْكْتِ
بخارایی. به جهت خان عالی شان منبع الجود و الاحسان، فیاض دوران، حیدر حسین
خان صاحب سلمه الله تعالی بید الضعیف النحیف تن غلام محی الدین صدیقی در شهر
آرکات تحریر یافت

نوشته نماند سیه بر سفید نویسنده را نیست فردا امسید»
این نسخه که در چاپ حاضر با علامت م (مدرسه) مشخص شده است متأسفانه
تاریخ ندارد. بر خلاف اغلب نسخ مدرسه عالی خوشبختانه بر اثر رطوبت و حشره زدگی
آسیب چندانی ندیده است. من نخست اشعار شوکت را از روی آن بازنویسی کردم و
پس از مرتب کردن برحسب حروف قوافی، با نسخ دیگر که شرح آن‌ها خواهد آمد
مقابل نمودم و اختلافات را در ذیل صفحه یادداشت کردم. خود را مقید به ضبط کامل
هیچ یک از نسخ نکردم و هر ضبط از نسخ را که به نظرم ارجح بود در متن آوردم.

مشخصات املائی این نسخه نوشتن ک به جای گ، عدم مراعات صحیح نقطه از قبیل
یک سان نوشتن ب و پ، نوشتن همزه به جای ای و یی (کرده = کرده‌ای) و از این قبیل
است. مهم‌ترین مورد مُخل در قرائت سر هم نوشتن کلمات است که در این نسخه به حدّ
افراط رسیده است: روتو (روی تو)، زمانبازی (زمانه بازی)، یکبادام (به یک بادام).

۲ - نسخه کتابخانه دانشگاه داکا که به شماره Du / 444 در فهرست چاپی نسخ فارسی و
عربی واردوی آن دانشگاه معرفی شده است. این نسخه (که در چاپ حاضر با علامت د
به آن اشاره شده است) هم نسخه‌یی است مطبوع و پاکیزه جز آن که به خوش خطی
نسخه مدرسه عالی نیست. مشخصات املائی آن همان مشخصات املائی نسخه م است
از جمله سر هم نوشتن کلمات. از روی اسم صاحبان قبلی این نسخه معلوم می‌شود که
منشاء آن از ترکیه است. در پایان بعد از رباعیات و یک قطعه (که در نسخه م نیست) آمده
است:

عصمت کبری گشت و حیا شد صفری آورد ازو نتیجه بیرون دولت
بی نقصان شد چو یافت از بی نقصان تاریخ نتیجه حیا و عصمت
مرحوم دکتر حبیب‌الله که فهرست نسخ خطی دانشگاه داکا را تنظیم کرده و به چاپ
رسانده است می‌نویسد که شوکت دیوان خود را به سال ۱۰۹۳ هـ / ۱۶۸۲ م مدون

ساخت یعنی ۱۴ سال قبل از مرگ. استاد صفا هم در ضمن بحث از نسخ دیوان شوکت در کتابخانه ملی پاریس و موزه بریتانیا می‌نویسد: «بنا بر یک رباعی که ماده جمع آوری آن است به سال ۱۰۹۳ فراهم آمد» که ظاهراً همین شعر است.

نسخه کتابخانه داکا اسم کاتب و تاریخ تحریر ندارد اما به لحاظ نظم و ترتیب اشعار و مقدار آن‌ها (الّا این که برخی از مفردات را که در م هست ندارد) تقریباً شبیه به نسخه مدرسه عالیه است و من حدس می‌زنم که نسخه‌های دیگر هم کم و بیش چنین هستند و همه در اساس مبتنی هستند بر همان دیوانی که خود شوکت تهیه کرده بود. این تعداد کثیر ابیات مفرده و غزلیات دو بیتی باید به وسیله خود شوکت انتخاب شده باشد. فرق عمده نسخه دانشگاه داکا با نسخه مدرسه عالیه این است که در آن چند قصیده و یک قطعه است که در نسخه م نیست.

۳- نسخه کتابخانه آستان قدس رضوی که در این کتاب با علامت آ مشخص شده است. کار تصحیح و نوشتن مقدمه در داکا پایان یافت و چون هر دو نسخه مورد استفاده من بغایت صحیح و مضبوط بود نیازی به دستیابی به نسخ دیگر حس نمی‌کردم مگر در مورد قصاید که آن هم چندان مهم به نظر نمی‌رسید. در برخی از مآخذ از نسخه‌ی از دیوان شوکت سخن رفته بود که در کتابخانه آستان قدس رضوی است و «دارای دیباچه، مثنوی و یادداشت‌هایی به نثر است».^۱ وقتی به ایران آمدم با خود گفتم بد نیست که این نسخه را با این اوصاف و سوسه‌انگیز ببینم، خاصه این که در دو نسخه من مثنوی شوکت نبود. لذا نامه‌ی به آقای محمد تقی صداقت کیش از دبیران فاضل ادبیات در شیراز که اکنون دوران بازنشستگی را در مشهد می‌گذرانند و از یاران قدیمی شیرازی من است نوشتم و از ایشان خواستم که در این مورد تفحص کنند. ایشان در پاسخ نوشتند:

«امروز پس از دو روز کوشش و رفت و آمد موفق شدم دو نسخه از دیوان شوکت را در بخش مخطوطات آستان قدس به شرح زیر مورد بررسی قرار دهم:

۱- نسخه خطی بسیار نفیس با مقدمه مصنوع و خط شکسته نستعلیق و مطلی (شاید رنگ زرد) و حاشیه نویسی با سطر بندی‌های مختلف و در آخر بخشی درباره ایام سال و حساب جمل مضبوط به شماره ۸۷۹۳ که به قول صائب اول و آخر این کهنه کتاب افتاده بود.

۲- نسخه خطی دیگر بدون مقدمه یا تاریخ تحریر مضبوط به شماره ۷۱۴۷ که اول و آخر آن افتاده....»

من از ایشان خواستم که عکس نسخه اول را برای من تهیه و ارسال کنند. وظیفه خود می دانم که از الطاف ایشان نهایت سپاسگزاری کنم و از خداوند متعال سلامتی و طول عمر ایشان را آرزو مندم.

باری در ایران به مقابله این نسخه مشغول شدم و متوجه شدم که نسخه‌ی است پریشان که با چندین خط (لااقل سه خط) اشعار چند شاعر (هلالی و صائب و دیگران) از جمله شوکت در آن جمع آمده است. صفحات بدون نظم و ترتیب در کنار هم قرار گرفته و صحافی شده است. جز اشعار شوکت، اشعار دیگران به خطی است که اصلاً قابل قرائت نیست. اشعار شوکت هم چندان قابل استفاده نبود زیرا به سبب صحافی بین صفحات فاصله افتاده و پاره‌ی‌ی از شعر یکجا و پاره دیگر جای دیگر بود. خبری هم از مثنوی نبود.^۱ جز چند یادداشت بی ربط به دیوان که معمولاً در صفحات اول و آخر نسخه‌هاست «یادداشت‌های به نثر» هم ندارد و گویا فهرست نویس حواشی دیوان را که اشعار شاعران دیگر است یادداشت‌هایی به نثر پنداشته است. تنها اطلاع درست، همان مقدمه دیوان بود که آن هم کامل نبود.

غزلیات در این نسخه به صورت دقیق از هم تفکیک نشده و کاتب بیشتر به فکر زیبایی بوده است و گاهی حتی تشخیص توالی ابیات هم مشکل است. گوش کاتب وزن را تشخیص نمی داد و ابیات بسیاری به لحاظ حذف کلمات فاقد وزن است. در موارد بسیاری جای مصراع‌ها اشتباه است. گاهی وسط اشعار شوکت، شعر شاعر دیگری آمده است، مثلاً این شعر زیبا که از شوکت نیست:

دل را به درد و داغ محبت سرشته‌اند این پسته را نمک زده‌اند و شکسته‌اند
هر بیت من برابر دیوان صائب است از بس که اهل طبع مکرر نوشته‌اند
به هر حال اگر از نخست با این نسخه شروع می‌کردم اصلاً تصحیح دیوان ممکن نبود.
خوشبختانه چون قبلاً کار تصحیح به سامان رسیده بود، توانستم از این نسخه مغشوش

۱. در این که شوکت مثنوی داشته است شکئی نیست. به طوری که هرمان‌آه می‌گوید بر مثنوی او شرحی به ترکی نوشته بودند. در کتاب ادبیات فارسی در میان هندوان (ص ۱۶۱) در ذکر شاعری به نام منشی آمده است: «لاله فتح برهانپوری (۱۱۸۱ هـ) صاحب مثنویات در تتبع شوکت بخاری»

هم بهره‌هایی بجویم. در مورد این نسخه چند نکته مهم است:
 دو نسخه م و د به هم شبیه است: اما این نسخه با آن‌ها فرق می‌کند و اختلافات هم
 اساسی است. غزل‌ها در این نسخه مختصرتر است و معمولاً دو سه بیت بیشتر نیست و
 چند مورد هم غزل‌های دو بیتی دارد که در دو نسخه قبل نبود. آیا این نسخه مقدم بر دو
 نسخه د، م است یا متأخر بر آن؟ علی‌العجالة نمی‌توانم به ضرس قاطع اظهار نظر کنم،
 زیرا همه نسخ دیوان شوکت را بررسی نکرده‌ام.

نمونه‌یی از اختلافات:

در غزل به مطلع:

نگه گرم تو برق خرد آینه است عکس رویت گل روی سبد آینه است
 به جای این مصراع م، د: خاک گشتیم و نشد صاف به ما اختر ما، چنین آمده است:

خاک گشتیم و به کف مایه حسرت داریم

یا به جای این مصراع م، د: حسن بی ساخته شوکت بود آئینه خویش، آمده است:

حسن بی ساخته مشاطه نخواهم شوکت

به نظر می‌رسد که این‌ها ضبط‌های اولیه و ضبط م، د ضبط‌های نهایی باشند. چنان‌که
 گفتم در این نسخه چند شعر خیلی زیبا (و هم چنین چند شعر بد) دیده می‌شود که در دو
 نسخه قبلی نیست:

از بهر وفا دل به سر کوی بتان رفت در کشور مهتاب به سودای کتان رفت
 یا این غزل زیبا:

فریاد من ز ناله بلبل رساتر است از گل چمن چمن گل من بی وفاتر است
 از عشق من ز عاشقی من خبر گرفت معشوق من ز من به سخن آشناتر است

نسخ دیگر

در تعلیقات تذکرة المعاصرین حزین لاهیجی به نقل از الذریعه ج ۹ ص ۵۵۰ آمده
 است که دیوان شوکت به سال ۱۲۹۰ هـ ق در لکنهو در ۱۵۸ صفحه به قطع وزیری به چاپ
 سنگی رسیده است که من متأسفانه آن را نیافتم. نسخ خطی دیگر راکه عمده در خارج از
 ایران هستند ندیده‌ام و امیدوارم در آینده به تدریج به برخی از این نسخ هم دست یابم.
 یک نکته مهم در مورد دیوان شوکت این است که اگر او دیوان خود را به سال ۱۰۹۳ هـ

مدون ساخته باشد، باید اشعار چهارده ساله بقیه عمر او کم و بیش در برخی از نسخ منعکس شده باشد و لذا نسخ مختلف باید در مقدار اشعار با هم تفاوت‌هایی داشته باشند، چنان که نسخه مدرسه عالیه تک بیت‌هایی افزون بر نسخه دانشگاه داکا دارد. من اشعاری از شوکت را که در تعلیقات تذکره حزین آمده و لابد مصحح آن‌ها را از تذکره‌های مختلف جمع‌آوری کرده است با دیوان مدون خود مقابله کردم، علاوه بر تفاوت‌های جزئی در ضبط کلمات به چند بیت برخوردیم که در دو نسخه مورد استفاده من نبود (و البته آن‌ها را به دستنویس خود افزودم). همچنین در نمونه‌هایی از شعر شوکت که استاد صفا از نسخه شماره 761 Supp کتابخانه ملی پاریس در تاریخ ادبیات خود آورده است یک غزل و یک رباعی بود که در دو نسخه من وجود نداشتند. در تذکره نصرآبادی یک رباعی بود که در نسخ مورد استفاده من نبود. و این می‌رساند که لازم است در آینده کسی نسخ دیگر را هم با این چاپ مقابله کند.

داستان تدوین این دیوان

در اینجا یکی از مشغولیات من تفحص در نسخ خطی (و کتاب‌های چاپ قدیم) است که در هیچ فهرستی ثبت و ضبط نشده‌اند. جزو کتب خطی مدرسه عالیه داکا که انتقالی مدرسه کلکته به آنجا در حدود یک قرن پیش است نسخه‌یی از دیوان شوکت یافتیم که برخلاف نسخ دیگر خیلی کم آسیب دیده بود و نسخه‌یی از آن برای خود تهیه کردم. بعدها جزو فهرست نسخ خطی دانشگاه داکا هم نسخه‌یی از این دیوان دیدم. اما اولیای کتابخانه دانشگاه داکا بر طبق قوانین خود (که ظاهراً در همه‌جای شبه قاره معمول است) فقط اجازه می‌دهند که از صفحات معدودی از نسخه فتوکپی تهیه شود و لذا عملاً استفاده علمی از آن نسخ ممکن نیست. جزو چند نسخه‌یی که تقاضا کرده بودم به‌طور کامل در اختیار من قرار گیرد، بعد از تشکیل شورا، قرار شد از آنجا که مهمان هستم استثناء عکس یک نسخه را در اختیار من قرار دهند و خوشبختانه تصادفاً آن نسخه، نسخه دیوان شوکت بود و لذا با وجود در دست داشتن دو نسخه کامل مشغول به کار شدم.

در ایران برای این سفر علمی متحمل زحمات اداری بسیار شده بودم که داستان باور نکردنی دارد و گمان می‌کردم که بعد از رسیدن به اینجا دیگر راحت خواهم شد،

به قول شوکت:

ایران چو رشته بس که مرا داد پیچ و تاب خود را به هند سایه گوهر کشیده‌ام
ولی داستان من تمام شدنی نبود و در اینجا هم هنوز درگیر همان مشکلات بودم،
چنان که حتی موفق به اخذ ویزای اقامت هم نشدم. در این حالات روحی ناگوار گاهی از
فرط خستگی و احساس ندامت که چرا در سرپیری جوانی کردم و پند حافظ را
ننیشیدم که:

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس
هیچ کار علمی - که تمرکز می‌خواهد - جز پاکنویس مطالب از من بر نمی‌آمد و
بازنویسی اشعار شوکت در این حال مناسب بود زیرا اولاً جنبه موسیقایی قوی داشت و
من آن‌ها را به‌هنگام نوشتن زیر لب آواز گونه زمزمه می‌کردم و ثانیاً برخی از مضامین آن
با احوال من تناسب داشت:

نه از کفر و نه از اسلام شد مقصود من حاصل خلط کردم که دیر و کعبه را تعمیرها کردم
علاوه بر این‌ها، اوضاع این شهر از شلوغی و بی‌نظمی و چه و چه خود باعث رنجی
مضاعف بود و از جمله اوضاع پست نابسامان بود و نمی‌توانستم آثار خود را به‌ناشر
برسانم:

وطن را نه زما نه از وطن ما را خیر باشد که می‌آرد جواب نامه نوشته ما را
بدین ترتیب چند ماهی با بازنویسی اشعار شوکت خود را مشغول کردم و اندکی از
دینا و شر و شورش آسودم و در این ضمن احساس خوبی هم داشتم که باعث احیای
ثمرات عمر یک خادم زبان و ادبیات فارسی شده‌ام. بین خدمتگزاران ادبیات فارسی
تعداد کثیری هستند که به‌لحاظ زاد و بومشان که امروزه در خارج از جغرافیای ایران است
بیش از دیگران مورد بی‌مهری قرار دارند. مثلاً کسانی که در ماوراءالنهر زاده شده‌اند یا
در شبه قاره می‌زیسته‌اند و امروزه زبانشان را نمی‌فهمند. و شوکت اهل بخارا یکی از آنان
است. بسیار خوشحالم که لااقل اشعار او را از خطر فنا نجات داده‌ام. شوکت مردی
وارسته و منزوی بود و گوشه‌هایی از زندگی دردناک او در هاله‌یی از تخیلات و توهمات
دور و دراز در اشعارش نموده شده است و من او را دوست دارم.

اشکالات

کار تصحیح نسخ خطی، حقیقه‌ کاری زحمت افزاست، باید چند نسخه را به دقت خواند و با هم مقابله کرد، یکی دوبار پاکتویس کرد، شعرها را جدا جدا نوشت و بر حسب قافیه الفبایی کرد، بعد از حروف چینی چند بار غلط‌گیری کرد و بسا زحمات دیگر کشید و سرانجام مصداق این بیت شد که «هر خدمتی که کردم بی مزد بود و منت»، لذا من کوشیدم که چندان دنبال این کار نروم. با این همه در بنگلادش به نسخی برخوردم که بی پشت و پناه در گوشه‌ی افتاده و در معرض فنای کامل بودند. دلم می‌ساخت و نمی‌توانستم بی‌اعتنا باشم. البته کوشش‌هایی برای انتقال تصویر برخی از آنها به ایران انجام دادم که چنان‌که افتد و دانی بی‌ثمر ماند. عقیده‌ی من این است که باید دانشجویان که جویند و نیروی کافی دارند از طریق دانشگاه‌ها بتوانند به نسخه‌ها دست یابند و به احیای آنها پردازند.

باری بگذریم، چنان‌که اشاره کردم من به همین چند نسخه اکتفا کردم و لذا در این دیوان می‌توان موارد بحث انگیزی را جست. مثلاً در نسخه‌ی م یستی است که در دو نسخه دیگر نیست:

فغان به یاد تو از جان درد پیشه‌ام آید صدای بال پری از شکست شیشه‌ام آید
وزن آن قابل تأمل است و باید در نسخه‌های دیگر به دنبال ضبط‌های دیگر بود.
به علت ابهامی که بر اثر اغراق و نازک خیالی در ابیات شوکت است گاهی انتخاب ضبط راجح با اطمینان صورت نگرفته است.

مقدمه دیوان شوکت

چنان‌که قبلاً اشاره شد نسخه‌ی آستان قدس رضوی مقدمه‌ی دارد که ناقص است، این مقدمه در عکس نسخه که در اختیار من بود سیاه شده و روی هم رفته به زحمت قابل قرائت بود. لذا مجدداً از دوست فاضلم آقای صداقت کیش تقاضا کردم که به اصل نسخه مراجعه کند و حتی المقدور آن مقدمه را بازخوانی کند و ایشان این زحمت را هم متقبل شدند. به هر حال با همه کوشش‌هایی که شد مواردی بر اثر سیاه‌شدگی ناخوانا ماند و اینک آن مقدمه:

«به هر سو جدولی چون چشمه‌ساری بر از آب لطافت جو بیاری

بسم الله الرحمن الرحيم

حمدی که در ریاض بیاض صبح صادق از قیاض دقائق حقایق، به لسان بیان سبحان جریان یابد، و ثنایی که بر صحایف الواح قلوب ارباب شوق و عرفان و اصحاب ذوق و وجدان اتیان نماید، نقشبندی را سزاوار است که صورت زیبای بتان، روی دیبای جهان نقش بسته و به قلم مشکین رقم فی احسن تقویم، صفحه عارض خوبان جهان را از خط غبار فروخ^۱ و ریحان آراسته، كما قال البنی علیه السلام: رأیت ربی علی صورة^۲ شب، قطیط.

بیت

افزود از غبار خطش قدر آن دو رخ بسی خط چه اعتبار ورق‌های ساده را
بعد از ثنا و نعت نبینا صلی الله علیه و سلم

بیت

این نسخه که نور از ید بیضا دارد فیض از دم جان بخش مسیحا دارد
در حمد قدم نهاده بر چرخ برین در نعت علم به عرش اعلی دارد
روضه این بیاض مدون و چمن این مجموعه ملون، گلستانی است غیرت فردوس
برین، یا شکوفه زاری است پر گل و یاسمین و نی نی بنفشه زاری است بر حوالی نسترن و
نسرین.

نظم

ز جدول گرد او جوها کشیده گل سوری بر اطرافش دمیده
دو مصرع از دو رو بر خط زر جل^۳ خیابان کنار جوی جدول
یا گلستانی کشجرت طیبه اصلها ثابت و فرعها فی السماء بر کنار جویبار و انهار من غسل
مصفا روئیده یا خود شاه جویی است که بر اطراف جز سرو سهی ندیده، و باغبان ناطقه
غیر از میوه معانی از شاخسار الفاظ او نچیده.

گرچه در سرو ثمر بسیار نیست، ولی، سرو این باغ سراسر ثمر است

طرفه سروی که هر دیده میوه او ندیده بلکه دست ادراک هر کوتاه نظر بردامن بلند
ارجمندش نرسیده. ثمرش را لذتی که هر ذایقه طعم آن نداند و اوراقش را شهدی که هر
مگس طمع فهم جلاب آن نتواند. یا گلزاری است چون عارض سبز خطان روح افزا و...^۴

چون ریاض ارم از سبزه نورسته غم زدا.

بیت

گلستانی درو صدگونه گل جمع شبستانی درو هر گوشه صد شمع
اوراقش چون عارض لاله رخان درخشان و صفحاتش به انواع لطایف زرافشان، هر
سطری نهالی و هر حرفی برگ خیالی

بیت

بسان غنچه‌های نا شکفته مضامین خرده‌سان^۱ در وی نهفته
هر بیتش خانه‌یی از دو مصرع درچه بر روی ارباب مشاهده... مضمون گاه مثال
لؤلؤالمکتون در وی به صد جلوه بتان و انهار سلسبیلی در فواصل مصارع آن روان و بیاض
بین سطورش چون جویبار و انهار او من لب در جریان.

بیت

ز هر سو جدولی چون چشمه ساری پر از آب لطافت جویباری
یا سرونازی است که دست تقدیر تخمیر و جودش از عنبر تر و مشک اذفر^۲ سرشته یا
گل اندامی که پیرتدبیر به قلم تحریر گاه بر صفحه رخسار و گاه بر حاشیه عذار به خط غبار
کریمه تُولِیجَ اللَّیْلِ فی النَّهَارِ نوشته و دل‌ها چون بار صنوبر از جوش بسته خط عنبرینش و
جان‌ها چون سنبل تر آشفته حال نازینش. الحق کتابی است مستطاب معری^۳ از خطا^۳ و
محشی از صواب

به‌رنگ عاشقان گشته فانی بود اوراقش اکثر زهفرانی
گرفته از چراغ ماه دوده سیاهی ساخته از مشک سوده
به هر سو جد ولی چون چشمه ساری پر از آب لطافت جویباری
سیروس شمیسا

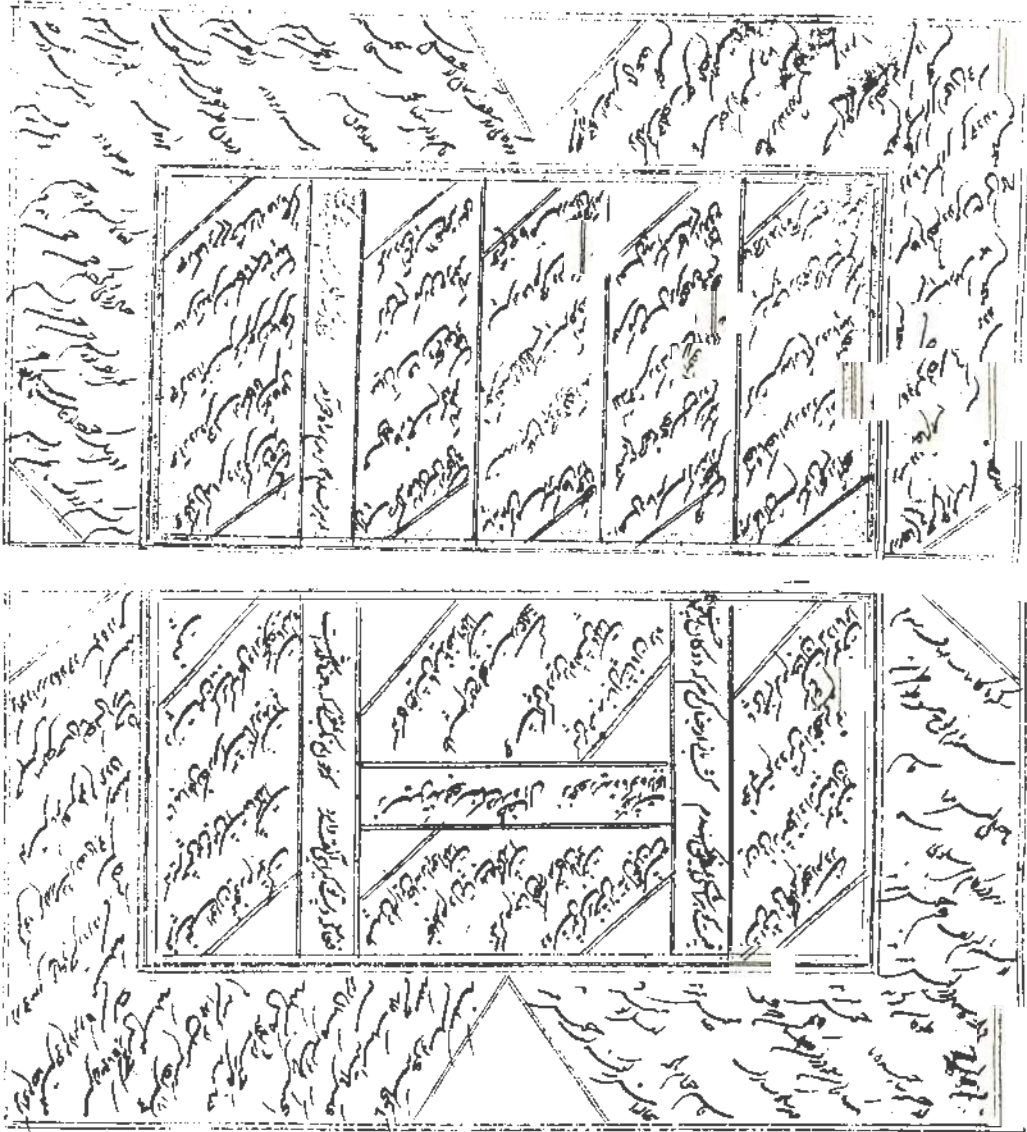
داکا، دسامبر دو هزار میلادی

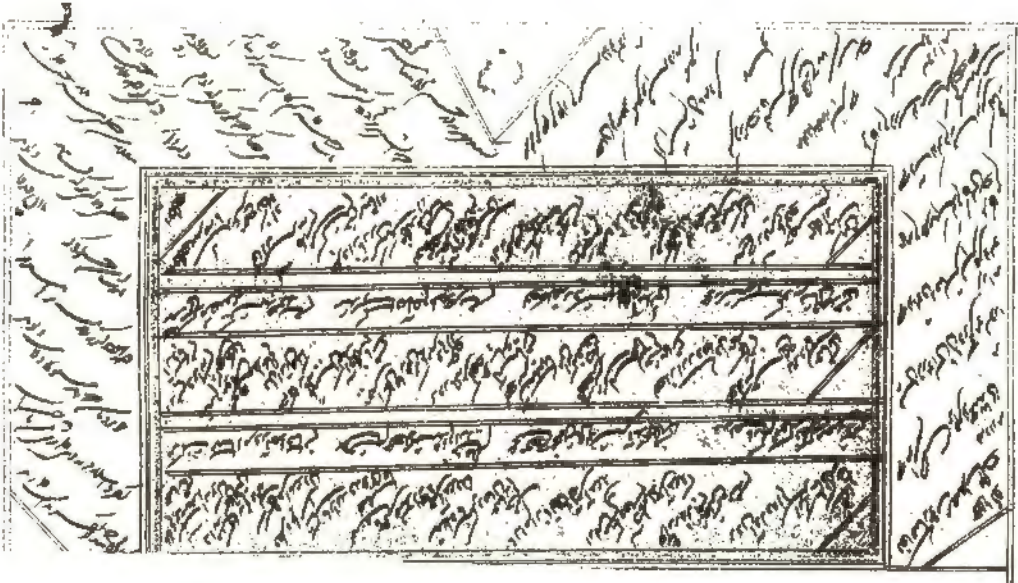
گلندوئک، دی ماه ۱۳۸۰

۲. در اصل: ازفر

۱. در اصل: خورده بیان

۳. در اصل: خطاب





<p>حاصل ایی وین غم پستی کرد عالم بود هر کفست نسوختی چه درازا ده یک کی غم شوکت طالع کبر کند نالانا تو حسن ایضا</p>	<p>رم آمو بود دست و طرز ز راه و خستیا بروی برگ گل تنه کنه کل کل کل کل غمی آید کف جان پرده ز لطف آفتاب بود موی دامغ آفتاب ز راه کل کل</p>	<p>ره مجنون رسیده ز نام کلا ندی نو برهار افشان کلا پاوان زلف کافری کسره علم نازک غم نفس در شرف کلا</p>
<p>رویت شیب کوشم خود خانه شرح استغنی در مجرای غم غم ضم بود ز عده پنج بستن الم باشد قریب از کج برای کل کل</p>	<p>بگردنی بجزت غارت از غن جمل شوکت بچشم مردم اهل کفر نیست جملها دریم نطق فاضله سازد کلا دریم نطق فاضله سازد کلا</p>	<p>بجز چشم مردم اهل کفر نیست جملها دریم نطق فاضله سازد کلا دریم نطق فاضله سازد کلا دریم نطق فاضله سازد کلا</p>
<p>از آنسوی چون مره کن شانه مرا باشد زین مره که نموش پلان موم کلان جوی کافور کرده ایم چندین کمانه حریف سیاهی کسرت</p>	<p>شد سید و شمش کسیرم کلا حقه کوشم کلین از دست جوش سخته باورت دانسته اهل عرفان از قاشای بهار و باغ کسرت فارغم</p>	<p>فست از غم دیار خوشی هر روز بسکه سسکین شکر کفست و کلا باوشای کسرت از موی زین پلان از قاشای بهار و باغ کسرت فارغم</p>
<p>شده زین باور باجه تو شام ما چون کسرت شرح ز کلام کلا میره و قور دست بست ایشان سالکا شو کسرت و کلا</p>	<p>غصه اهد بر کسرت اتم دل عدل کرد چشمش بود عیون فانی ایضا کشته ام بسکه بعد کسرت ایضا کشته ام بسکه بعد کسرت ایضا</p>	<p>شده زین باور باجه تو شام ما چون کسرت شرح ز کلام کلا میره و قور دست بست ایشان سالکا شو کسرت و کلا</p>

غزلیات

الف

م-د

۱

چو شد صاحب سخن کم تنگ می‌گردد فضا اینجا
 نفس‌ها چون به هم پیوسته شد باشد هوا اینجا^۱
 ز حال آسمان صاحب نظر غافل نمی‌گردد
 بود گلمیخ کشتی را ز چشم ناخدا اینجا^۲
 به چشمم^۳ روز و شب از رخنه دل اشک^۴ می‌گردد
 ز جوی چاک گندم آب دارد آسیا اینجا
 بود دام فریب حسن رنگ چهره عاشق
 که باشد آب زیرکاه آب کهریا اینجا
 گرانجانی ندارد خاک اقلیم سبکروچی
 زمین بیرون ز زیر آب آید چون هوا اینجا^۵
 به بردارد قبا تنگ از محبت کشتگانش را
 به هم چون زخم آید خود به خود بند قبا اینجا^۶
 بود شوکت به بزم او به پای بیم^۷ و امیدم
 ز خود استاده رفتن از میا^۸ اینجا

م-د

۲

من و کسی که می‌تاب می‌خورد اینجا ز زهر چشم قلدح آب می‌خورد اینجا

۱-د: این بیت را در اینجا ندارد، اما به صورت مستقل در جای دیگر آورده است.

۲-م: این بیت را ندارد ۳-م: به چشم ۴-د: آب

۵-د: این بیت را ندارد ۶-م: هم ۷-م: بیا

۸-م: میا

ز آفتاب قیامت خلاص باد کسی
 نمی‌کشد چمن ما ز باغبان منت
 بود به دیده چو^۲ مزگان کسی عزیز که می
 به روز حشر نصیب کسی بود کوثر
 ز بسی قراری مستان کسی بود آگاه
 گلی به لاله خورشید حشر خنده زند
 چو چشم یار خوش آید به دیده‌ها^۵ شوکت
 که می به سایه مهتاب می خورد اینجا
 صنوبر از دل خود آب می خورد اینجا^۱
 به طاق ابروی محراب^۳ می خورد اینجا
 که آب خنجر قصاب می خورد اینجا^۴
 که می گذاشته سیماب می خورد اینجا
 که از نظاره من آب می خورد اینجا
 کسی که باده به محراب می خورد اینجا

۳

م-د

خرابات است زاهد می شود مقصد پدید اینجا
 سفیداب عروس جام کن موی سفید اینجا
 چو مستان هر طرف دیوار این ویرانه می رقصد^۱
 مگر روزی مصوّر صورت تاکی کشید اینجا
 نمی باشد گل بسی حاصلی باغ محبت را
 گل خورشید می آید برون از نخل بید اینجا
 متاع سرمه دارد کاروان ما سیه بختان^۲
 جبرس هم از دل خود ناله نتواند کشید^۸ اینجا
 ریاض عشق آب از جوی وحدت می خورد شوکت
 گل رعنا بود شام غم و صبح امید اینجا

۴

م-د

بدار دست ز دامان اعتبار اینجا
 گسل پیاله^۹ ما رنگ دردسر دارد
 که حلقه در گنج است چشم مار اینجا
 یکی است موج^{۱۰} شراب ورگ خمار اینجا
 می دو ساله کند کار ذوالفقار اینجا
 شراب قطع حیات است بی تو مستان را

۱- در د بیت دهم است
 ۲- بود چو دیده
 ۳- احباب
 ۴- این بیت در د نیست
 ۵- به دیده
 ۶- م: (و نیز تذکره حزین) می افتد
 ۷- در تذکره حزین: سبکسازان
 ۸- د: شنید
 ۹- م: پیاده
 ۱۰- د: روح

بهای گوهر غلطان کسی نمی‌داند
به^۱ کوچه دشت تعلق بود جنون افزا
خراب موج سموم است باغ ما شوکت
بدار دست ز دل‌های بی‌قرار اینجا
دوانده ریشه به مغز بهار خار اینجا
حنای پای خزان است نوبهار اینجا

م-د-آ ۵

بزم عشق است و^۲ بود باده^۳ دیگر اینجا
سبزه گلشن صافی گهران موج صفاست
یک سخن کن^۴ که پشیمان نشوی از گفتن
نگه از دیدن آتشکده‌ام گیرد رنگ
عیش هموار کجا صاحب زر می‌یابد^۵
می‌زند خون دلم جوش ز مژگان شوکت
گردش رنگ بود گردش ساغر اینجا^۶
جوهر آینه از خاک کشد سر اینجا
کف افسوس بود حرف مکرر اینجا
خون گل می‌چکد از چشم^۷ سمندر اینجا
تار^۸ بالین بود از رشته^۹ گوهر اینجا
خون یاقوت دمد از رگ گوهر اینجا

م-د ۶

نگه گرم کند مجلس ما را روشن
جاده^۱ کوی تو گردید رگ بو قلمون
حاصل دنیی^۲ دون^۳ غیر پشیمانی نیست
بی‌خود از باده یک رنگی عشقم شوکت
گردش چشم بود جلوه^۴ فانوس اینجا
گشته‌ام بس که به صدرنگ زمین بوس اینجا
که دو عالم نبود جز کف افسوس اینجا
حلقه^۵ کعبه کند ناله^۶ ناقوس اینجا

م-د ۷

خانه^۱ دل که شد از روی تو روشن اینجا^۲

خون خورشید زند جوش ز روزن اینجا
گردش چشم تو سر گشته کند مژگان را
سرمه^۳ خواب بود سنگ فلاخن اینجا

۱-د: ز ۲-د، آ: ندارد

۳-د: این بیت را جای دیگر جدا آورده است.

۴-د: گو ۵-آ: بال ۶-آ: می‌آید

۷-آ: ناز ۸-م: و دین ۹-ردیف این شعر در م «آنجا» است

دل من آب شد از^۱ حسرت باغی که بود
 شبمی زاگل خورشید به دامن اینجا
 نیست بیگانه کسی بتکده وحدت را
 می تراشد صنم از چوب برهن اینجا
 دل ما مشت گیاهی است به دشتی که بود
 نگه گرم غزال آتش ایمن اینجا
 شوکت از مزرع ما تخم شرر سبز^۲ شود^۳
 برق چون مور برد دانه ز خرمن اینجا

م-د

۸

من کجا خانقه باده فروشی^۴ اینجا
 می کنم همچو سبو باده فروشی اینجا
 نبود دم زدن^۵ کم ز سخن نشنیدن^۶
 پنبه گوش بود مهر خموشی اینجا

د

۹

تا کجا افکند جانان پرده از عارض که باز
 چون نگاه^۷ از چشم جانم شد برون از تن جدا

م-د-آ

۱۰

به بزمش دوش^۸ حرف مطلب من دیر شد پیدا
 ز بس بالید خاموشی به خود تقریر شد پیدا
 سرایم از تو چون آئینه دارد نقش از آرایش^۹
 به سوی خانه ام چون آمدی تصویر شد پیدا
 به لوح بیستون فرهاد می زد نقش شیرین را
 بیاض گردنش بنمود جوی شیر شد پیدا^{۱۰}

۱-م: شده

۲-م: تیر

۳-د: بود

۴-م: سفید است و در حاشیه محو، ظ: نیوشی

۵-م: زدن

۷-کذا

۸-آ: بسکه

۶-د: بشنیدن

۱۰-در د بیت چهارم است، در آ نیست

۹-م: از آتش

به هم زد بهر ایجاد محبت حسن عالم را
 حصیری زین نیستان بافت نقش شیر شد پیدا^۱
 گرفتار سواد حلقه شهرم^۲ مگر^۳ شوکت
 ز سنگ کودکانم آهنین^۴ زنجیر شد پیدا

۱۱

م-د

به رنگی گشت خطش از عذار آتشین پیدا
 که دود از آتش گل هم نگردهد این چنین پیدا
 به خاطر چپ نشیند نقش حرف^۵ راست خوبان را
 که از آئینه عکس خط شود نقش نگین پیدا
 نباشد آستین و ساعدش را امتیاز از هم
 صفای ساعد او بس که شد از آستین پیدا
 نسدارم جوهر شمیر زهرآلود را طاقت
 مبادا چهره سبزان را شود از جبهه چین پیدا
 ز بس گردید گرد خانه اش رنگ تماشایی^۶
 نظرها باشد^۷ از دیوار چون نور^۸ از جبین پیدا
 نگه چون سرمه می سوزد^۹ به مژگان تماشایی
 به هر جا می شود آن شوخ جولان آتشین پیدا
 به طرف کویش از بس سرفرازان رو به ره^{۱۰} دارند
 نمی گردد ز جوش آسمان آنجا زمین پیدا
 نماید عیب از آئینه کویش هنر شوکت
 نشان پا به راه کوی او نقش جبین پیدا

۳- آ: ز بس

۲- م: شیرم

۱- آ این بیت را ندارد

۵- م: حرف نقش

۴- م: آهن

۷- د: باشد

۶- د: ز بس گردید رنگ خانه اش گرد تماشایی

۹- تعلیقات تذکره حزین: برگردد

۸- م: مو

۱۰- م: رو به رو

د-آ

۱۲

شگفتگی^۱ است ز شرب مدامها ما را
 صفای گوهر^۲ ما خلق را فریب دهد
 ز می دماغ رسیدن بس است قاصد ما
 فغان ز خست اهل جهان که این مردم
 تلاش منصب ما نیست غیر گمنامی
 بنای هستی ما از غبار دیده ماست
 به غیر این^۴ که ز شوکت کنند بدگویی
 سیه بهار بود خط جامها ما را
 نهان به گرد یتیمی است دامها ما را^۳
 رسانده است ز ساقی پیامها ما را
 نمی دهند جواب سلامها ما را
 بود به آب نگین شسته نامها ما را
 گذشته موج تماشا ز بامها ما را
 طمع نباشد از این خوش کلامها ما را

د-م

۱۳

دور از تو نشسته می، باشد عذاب ما را
 زنجیر آتشین است، موج شراب ما را
 ویرانه دماغیم، تاب خطر نداریم
 سیلاب نکبت گل، دارد خراب ما را
 ما را چو قطره خون، از چهره می چکد رنگ
 از بس که گرمی دل، دارد کباب ما را
 کس را به راه شوکت، سبقت به ما نباشد
 یک گام سایه پیش است، از آفتاب ما را
 مسند نشین خاکیم، عالی مقام فقیریم
 آمد ز مبدأ فیض، شوکت خطاب ما را

د-م

۱۴

ره نیست به خلوتگه ما وحدت ما را
 کثرت بود از وحدت ما^۵ خلوت ما را
 نزدیک به کوی تو چنانیم که^۶ آنجا^۷
 مانی نکشد^۸ دور نما صورت ما را

۳- آ آیات دیگر را ندارد تا مقطع

۶- د: ندارد

۲- م: جوهر

۵- د: ندارد

۸- د: بکشد

۱- د: شکستگی

۴- د: بغیر از این

۷- د: اینجا

د ۱۵
دل ما ز زیر گردون به خدا رساند ما را
چو نفس ز زیر دریا به هوا رساند ما را

م-د-آ ۱۶
پیاله لاله باغ خرد بود ما را
ز بی قراری خود نیستیم محرم خویش
به کف قدح، گل روی سید بود ما را
شده است از کره خاک و آسمان معلوم
که چرخ قالب خشت لحد بود ما را^۱
پر هما به کلاه نمذ بود ما را
بود به کعبه ز^۲ بتخانه چشم ما شوکت
نظاره^۳ آینه نیک و بد بود ما را

م-د-آ ۱۷
به حال خود قناعت گریه دیگر بود ما را
لب خشکی که ما داریم چشم تر بود ما را
زمین را آسمانی کرده ایم^۴ از رفعت پستی
به گرد خویش گشتن گردش اختر بود ما را
وجود ما کمال از بی قراری های ما دارد
طپیدن های دل بالیدن دیگر بود ما را
زکندی های طبع ماست قطع از خلق نا کردن
بریدن می توان از خویش اگر جوهر بود ما را^۵
به زور ناقبولی ها گرفتیم^۶ اوج اقبالی
که^۷ دست رد در این پرواز بال و پر بود ما را
مزاج ما ز طفلی ناز پرورد خطر^۸ باشد
کنار بام طرف دامن مادر بود ما را

۱-آ: نظر در

۲-م: گرفتم

۳-د: و

۴-آ: این بیت را ندارد

۵-م: هنر

۶-آ این بیت را ندارد

۷-آ: کرده ام

۸-آ: ز

بیابان مرگ^۱ استغنا حیات جاودان دارد
 هوای آب حیوان سدّ اسکندر بود ما را^۲
 ز جا جنییدن ما صد قیامت در بغل دارد
 به پا زنجیر چین دامن محشر بود ما را^۳
 به زور آبروی خویش می گردیم عالم را
 به هر سو سیر ما غلطانی گوهر بود ما را^۴
 هما^۳ در^۴ کوچه ما یک پر افتاده می باشد
 به سر^۵ از پنبه داغ جنون افسر بود ما را
 سیه مستیم از میخانه دیوان خود شوکت
 ورق گردانی ما^۶ گردش ساغر بود ما را

۱۸

م-د

جنون از رحمت دیوانگی کامل بود ما را شرار سنگ طفلان آتش منزل بود ما را

۱۹

م-د

دل از نظاره گلشن حزین بود ما را گئل زمین قفس دلنشین^۷ بود ما را
 ز نام حیرت ما پر بود سواد جهان به زیر آینه موم^۸ نگین بود ما را
 ز بس کشیم در این دشت ناز^۹ همراهان ز سایه منت روی زمین بود ما را

۲۰

م-د

کی از محبت او رنجی رسید^{۱۰} ما را رنگی پرید^{۱۱} ما را نبضی طپید^{۱۲} ما را

۱-م: به پایان هر که
 ۲-آ: این بیت را ندارد
 ۳-م: از
 ۴-د: ورق گردانی آن. آ: ورق گرداندن ما
 ۵-د: بسی
 ۶-م: نفس آستین
 ۷-د: زیر
 ۸-د: بار
 ۹-د: رسید
 ۱۰-د: طپیده
 ۱۱-د: رسید
 ۱۲-د: طپیده

م-د-آ ۲۱
 خدایا گردباد شعله گردان بیکر ما را غبار آسیای بادکن خاکستر ما را
 بنای دیر ما از آب و خاک حرص می باشد بود طول امل ز ناز نفس کافر ما را
 ز تأثیر نم او سبز گردد خرمن آتش به دوزخ خشک نتوان کرد دامان تر ما را^۱
 کند جوش هنر محروم ما را از خریداران بود گرداب از غلطانی خود گوهر ما را
 ز بس از آه سرد ما زمین و آسمان پر شد مزاج حقه کافور باشد اختر ما را
 به صهبای جنون کیفیت دیگر بود ساقی بیار از کوچه زنجیر خاک ساغر ما را
 چه گلزاری که همچون غنچه گل یاد رخسارت درون بیضه رنگین می کند مشت^۲ پر ما را
 ز بس شوخ است آهوی نگاهش چون به خواب آید^۳ کند مژگان آهو تار و پود بستر ما را
 چراغ داغ ما را روغن از مرهم بود شوکت فروزد چوب صندل شعله درد سر ما را

م-د ۲۲
 بود افزون گداز تن ز پهلوی هنر ما را
 ز شیر مغز بادام آب می گردد شکر ما را
 مپرس از ما بلای گردش چشم کی بود او
 که گردید دست^۴ این فیروزه گرداب خطر ما را
 به فرق ما فشانده کودکی گرد کهن سالی
 ز^۵ شیر دایه بارد^۶ برف پیری ها به^۸ سر ما را

م-د ۲۳
 برد چشم تو ز خود تا به در دل ما را نگه گرم تو شد آتش منزل ما را

م-د-آ ۲۴
 بسی تو تیغ دو زبان است تکلم ما را نمک زخم دهان است تبسم ما را

۲-م: امشب

۵-د: نشاند

۸-د: ندارد

۱-در آ فقط این سه بیت و بیت مقطع آمده است.

۴-م: آب

۷-د: برد

۳-م: آمد

۶-د: به

شاهد ما نکشد منت آرایش کس^۱ عکس نسنا مید از آئینه مردم ما را
 از می جوش محبت دل ما خالی نیست تخته^۲ سینه بود خشت سر^۳ خم ما را
 کوکب طالع عشاق جنون افزایشد خال رخساره لیلی بود انجم ما را
 امتیازی ز وجود و^۴ عدم ما نبود می توان کرد به پیدایی ما گم ما را
 باشد از شعله حنای کف دریا از بس چشمه دیده بود گرم طلاطم^۵ ما را^۶
 گوش گل^۷ داغ شد از برق شنیدن شوکت بلبل خامه چو شد گرم ترنم ما را

۲۵

م-د

غفلت افزون شود از سیر گلستان ما را
 سرمه خواب بود سایه ریحان ما را
 بی گره تر ز خم طره موجیم که بحر
 عمرها شانه زد از پنجه مرجان ما را^۸
 مور ما عزم ره ملک قناعت دارد
 شاهراه است کف دست سلیمان ما را^۹
 نیست جز زخم ندامت ز جهان جاصل ما^{۱۰}
 کف افسوس بود زخم نمایان ما را^{۱۱}
 بسته بودیم لب از بوسه لعش شوکت
 خط او رنگ طمع ریخت به دامان^{۱۲} ما را

۲۶

م-د

نظر چون افکند ساقی دل خون گشته ما را
 لب میگون کند چشم به خون آغشته ما را
 رگ طول امل را قطع کردیم از ندامت ها
 کف افسوس ما مقراض باشد رشته ما را

۱-د: آ: خلق	۲-آ: صفحه	۳-م: در
۴-م: آ: ندارد	۵-د: طلاطم	۶-آ: این بیت را ندارد
۷-آ: دل	۸-در د بیت سوم است	۹-در د بیت چهارم است
۱۰-د: من	۱۱-در د بیت دوم است	۱۲-م: دندان

وطن را نه زما نه از وطن ما را خبر باشد
 که می آرد جواب نامه ننوشته ما را
 زمین مزرع ما شوکت آتش خیز می باشد
 درو باید به داس برق کردن کشته ما را

م-د-آ ۲۷

چه غم از زاهد افعی نما^۱ اندیشه ما را
 تراشیدند از سنگ زمرّد شیشه ما را
 به سر وقت دل ما آمدن آسان نمی باشد
 بود مژگان شیران جاده راه پیشه ما را
 محبت می کشد ما را به سوی خویش پنداری
 که کوه بیستون آهن ربا شد تیشه ما را^۲
 نهال بخت ما کی بهره^۳ از آب و هوا دارد
 چه سود از آب همچون تار گوهر ریشه ما را^۲
 زخود موج شراب فکر بازم دارد از شوخی
 بیاض چشم آهو پنبه باشد شیشه ما را
 به بزم دل خیالش شوکت امشب مست افتاده^۴
 خیر از ما رسان معشوق عاشق پیشه ما را

م-د-آ ۲۸

فروزان کسرد نرمی شعله افسانه ما را
 زبان چرب شد روغن^۵ چراغ خانه ما را
 رهایی چون توان از حلقه چشم بتان دیدن
 بود زنجیر از موج پری، دیوانه ما را

۳-د: بهر

۲-آ این بیت را ندارد

۱-د: نگاه، آ: نگه

۵-د، آ: زبان چرب روغن شد

۴-د، آ: افتادست

بود مشت^۱ گل ما از غبار راه بیهوشی
 ز خود رفتن^۲ به گردش آورد پیمانۀ ما را
 بنای ما خراب از^۳ منت^۴ تعمیر می‌گردد
 کسند تردستی معمار ویران خانۀ ما را
 همان از زلف بخت تیره^۵ ما عقده می‌بارد
 هما از استخوان خود کند گر شانه^۶ ما را
 به زنجیریم^۷ از بال خود ای شمع سبکروچی^۸
 بگردان گرد خویش^۹ آزاد کن پروانۀ ما را
 نمی‌باشد به طالع تخم ما را سبز گردیدن
 ز زیر خاک آرد مور بیرون دانۀ ما را
 علاج سوز^{۱۰} مخموران^{۱۱} ز لای خم^{۱۲} بود شوکت
 بیار از زیر دریا خاک آتشفشانۀ ما را

۲۹

م-د

گرفت آخر فرو زنگار^{۱۱} کلفت سینۀ ما را
 هجوم طوطیان گرداب کرد آئینه ما را
 لباس فقر برد از دست ما جمعیت خاطر
 ز سنبل یافتند این خرقة پشمینۀ ما را
 رگ موج هوا چون تار مژگان سرمه آلود است
 که افشانده است از دامن غبار کینۀ ما را
 بود ویران موج بی‌قراری‌ها دل عاشق^{۱۲}
 خرابی باشد از موج گهر گنجینۀ ما را

۳-د: ندارد
 ۶-م: به زنجیر خویم
 ۹-آ: شور

۲-آ: اختر
 ۵-آ: می‌سازد
 ۸-خود
 ۱۱-م: فروزانکار

۱-د، آ: مست
 ۴-آ: نیت
 ۷-م: شبگردی
 ۱۰-د: مخموری

۱۲-د: بود ویران ز موج بیقراری‌های دل عاشق

نباشد صبح شنبه چون بیاض گردن مینا
 بیا ساقی سحر گردان شب آدینه ما را
 صفای سینه کم از شمع کافوری نمی باشد
 چه حاجت پرتو شمع دگر گنجینه ما را
 به بام اوج معنی چون کنیم اندیشه رفتن
 کشد از سطر سطر شعر شوکت زین ما را

۳۰

م-د-آ

به گلزاری که کرد از پرده بیرون روی زیبا را
 دو رنگی ها کف افسوس شد گل های رعنا را
 نباشد آسمان را آفتی از لامکان سیران
 خطر از رنگ می بیرون زدن ها نیست مینا را
 مباحش از سرزنش های تعلق زینهار ایمن
 که باشد سوزنی نشتر رگ تجرید عیسی را
 ز عمر رفته می دانم حیاتی را که می آید
 تصور می کنم دیروز خود امروز و فردا را^۱
 به یاد خنده اش از بس به چشمم گریه می آید
 کند شیرین نمک سیلاب اشکم شور^۲ دریا را
 چراغ شعله روشن از غبارش می توان کردن
 به خاک کوی خوبان بس که کردم گرم ماوا را^۳
 برای چشم وحدت بین^۴ تراشم عینک از گوهر
 که همچون آب خوانم سرنوشت موج^۵ دریا را
 چو مویم جوهر آئینه از اعضا برون آید
 به خاطر بس که دارم روی آن آئینه سیما را^۶

۱- آ: روی

۱- در د بعد از بیت بعدی است. در آ نیست.

۲- آ: روی

۲- آ این بیت را ندارد

۳- م: می

۴- آ این بیت و ابیات بعد را ندارد جز بیت ماقبل آخر.

علاج درد ما را نسخه نتواند که بنویسد
 به کف سوزن شود گر خامه آهن مسیحا را
 غریق بحر وحدت جلوه کثرت نمی بیند
 ز زیر آب نتوان دید موج روی^۱ دریا را
 نگاه از بس حنایش^۲ تا به چشم رنگ می گیرد
 چو میل سرمه روشن می کند چشم تماشا را
 غم همت بلندان نیست شوکت پست فطرت را
 که از خاریدن سر نیست پروا ناخن پا را

م-د-آ ۳۱

رسیده تا به گل و^۳ لاله سرو مینا را
 گذشته گل ز کمر نشأه^۵ دو بالا را^۶
 گذر به عالم نور است دین و دنیا را
 به یک محیط رجوع است این دو دریا^۷ را^۸
 چو گردباد زند سرو موج^۹ بی تابی
 به گلشنی که دهی جلوه قد رعنا را
 به یاد لعل تو از اشک^{۱۰} خویش^{۱۱} تشنه^{۱۲} لبان
 کنند سوده یاقوت ریگ صحرا را
 کجاست عشق که بخشد فراغم از دو جهان
 به یک پیاله کنم خالی این دو مینا^{۱۳} را
 خوش آن زمان که به بالین من نهی قدمی
 بهانه عرق آرد به گریه اعضا^{۱۴} را

- | | | |
|--|----------------------|---------------|
| ۱- در تذکره حزین آب | ۲- م: ز خائش | ۳- د: گلو |
| ۴- م: رشته | ۵- م: فشار | |
| ۶- این بیت در م به صورت مستقل با کمی فاصله از ابیات بعدی آمده است. | | |
| ۷- م: دنیا | ۸- این بیت در آ نیست | ۹- آ: موج سرو |
| ۱۰- آ: رشک | ۱۱- م: خون | ۱۲- م: پسته |
| ۱۳- آ: دریا | | |

وجود ما ز عدم دارد استخوان بندی

خمیر مایه هستی^۱ است نیستی ما را

۳۲

م-د

ز چشم مور سازد تنگتر آهم فضاها را

کند بسی تاییم از خانه‌ها بیرون هواها را

به چرخ آمد فلک‌ها از هجوم سیل اشک من

صدای آب کرد از خواب بیدار آسیاها را

ز هم اهل وطن را^۲ نگسلد^۳ پیوند روحانی

کند آواز سوی خود نیستان بوریاها را

ز نور جذب عشق آخر به جایی می‌رسم شوکت

چراغ راه دانسد کاه برق کهریاها را

۳۳

م-د

فزاید از هنر سرگشتگی صاحب هنرها را کند سنگ فلاخن جوش غلطانی گهرها را

۳۴

م-د

زهی ز نام تو طغرا سر رقم‌ها را الف به سینه ز خط لب قلم‌ها را

۳۵

م-د-آ

عشق دارد محو بسی تابی دل بی‌تاب را

شیر مست بسی قراری می‌کند سیماب را

اهل غفلت را کجا پروای بیداری بود

زیر سر دارند چون بالین مخمل خواب را

کی بود سرگشتگان را منت از کس بهر رزق^۱
 آب^۲ از خویش است نان^۳ سفره^۴ گرداب را^۵
 نیست هرگز تشنه^۶ شرمنده احسان تو
 در گره تا چند داری همچو گوهر آب را

م-د-آ ۳۶

سروی که شد سوار برای شکار من دایم ز طوق فاخته سازد رکاب را

م-د ۳۷

می‌رسد از گریه روزی عاشق بیتاب را باشد آتش آب نان پخته گرداب را

م-د ۳۸

داند آن خورشید تا حال من مجذوب را سر به مهر از قطره شبم کنم مکتوب را

م-د-آ ۳۹

هستی زیک وجود بود کاینات را باشد زیک هوا نفس اهل حیات را
 اشیا تمام مرکز پرگار عالم‌اند کز سیر آورند به گردش جهات را^۷
 آماده فنا نکند عمر را قبول^۸ دست رد است ریشه پیری حیات را
 زاین بند چون توان بدآمد که آسمان یک حلقه بست^۹ سلسله ممکنات را
 شوکت شکایت از ستم آسمان مکن رنگ دوام نیست بهار ثبات را

۱- آ: کی بود دریا دلان را متنی از بهر رزق

۳- آ: آب

۴- م: حلقه

۶- آ: کشته

۷- در آ بیت سوم است

۸- آ (و تعلیقات تذکرة حزین): زندگی قبول

۲- آ: نان

۵- در آ بیت آخر است

۹- د: است

م-د ۴۰

رفتم از هند^۱ دیار خویش و^۲ بردم رخت را
 شد سیه دوشم کشیدم بس که بار سخت را
 بس که سنگین شد ز گفت و گوی اهل روزگار
 حقه گوشم نگین دان گشته^۳ حرف سخت را
 پادشاهی کمتر از مردن نمی باشد مرا
 تخته تابوت دانند اهل عرفان تخت را
 از تماشای بهار و باغ شوکت فارغم
 غنچه صد برگ می دانم دل صد لخت را

م-د ۴۱

به روز حشرهم نگذارم^۴ از کف جام عشرت را
 تصور می کنم مهتاب خورشید قیامت را
 نباشد کور را مدّ نگاهی از عصا بهتر
 بود برهان دلیل حق شناسی بی بصیرت را

م-د ۴۲

خوش نمک گردان به زهر مردن خود قوت را
 سبز ز آب زندگانی کن گل تابوت را
 آب و رنگ لعل او را کرد روشن تر شراب^۵
 آب باشد روغن گل شعله یاقوت را

م-د-آ ۴۳

طالب راحت چو گشتی شو مهیا رنج را جاده راهی نباشد غیر مار^۶ این^۷ گنج را

۱-د: هندو
 ۲-د: ندارد
 ۳-م: نگین دانست
 ۴-م: نگذارد
 ۵-د: آب و رنگ لعل او روشن تر از رنگ شراب
 ۶-آ: ندارد
 ۷-م: راه

- ۴۴ م-د طالب راحت بود پیرو^۱ بلا و^۲ رنج را جای مار رفته باشد جاده راه گنج را
- ۴۵ م-د سوزد می دیوانگیم مغز خرد را آئینه‌ام از رنگ کند سبز نمدا را
- ۴۶ م-د بیوش از عیب کس^۳ چشم و بین نیک و بد خود را به روی خویشتن گاهی بزن دست رد خود را در شهر^۴ فنا با خاک یکسان بود از پستی پی داخل شدن چون شمع دزدیدم قد خود را
- ۴۷ م دل ما ز زور گردون به خدا رساند خود را چو^۵ نفس ز زیر دریا به هوا رساند خود را
- ۴۸ م-د-آ دلم به عالم بالا برون زند خود را چو ماهی که ز دریا برون زند خود را فروغ آن لب میگون نماید از خط سبز چو رنگ می که زمینا برون زند خود را
- ۴۹ م-د-آ رمیدن‌های من از شهر چون بیرون زند خود را شود برق و^۶ به لیلی خانه^۷ مجنون زند خود را

۳-م: خود

۲-د: بیاد

۱-م: پرو

۶-م: برقی

۵-در اصل: چون

۴-تذکره حزین: دیر

ز شوخی‌ها خیالش را به خاطر^۱ نیست آرامی
 پری از شیشه‌ام چون رنگ می بیرون زند^۲ خود را
 به کف شمشیر^۳ موج بوسه می‌آید خمار من
 که می‌خواهد به قلب آن لب می‌گون زند خود را
 غبارم توتیای دیده طاس^۴ می‌گردد
 سبوی^۵ من به سنگ از بس که دیگرگون زند خود را
 بین^۶ عیش و غم شوکت که چون کارش به سرافند
 زدشت^۷ شعله بگیریزد به بحر خون زند خود را

م-د ۵۰

چون وقت رفتن تو گردد ز بزم هستی چون شمع جمع گردان دامان نور خود را

م-د ۵۱

رویم ز بس به طفلی پنهان به گرد غم بود می‌ریخت مادر من بر خاک شیر خود را

م-د ۵۲

در نظاره را از بس به رویم بسته پیری‌ها کنم از روزن عینک تماشا نو خط خود را

م-د ۵۳

چسبون لاله بسنه داغ محبت دل خود را
 روشن کن از این شمع چگل محفل خود را
 تا بر سر دستار چو گل جای دهندت
 چون غنچه یکی ساز زیان و دل خود را

۱-آ: به دل‌ها
 ۲-م: رنگ بیرون می‌زند
 ۳-آ: شمشیر و
 ۴-آ: فانوس
 ۵-آ: به سوی
 ۶-آ: بین با
 ۷-آ: جوی

۵۴

م-۵

به مردم رزق کم پر می‌نماید ز آسمان خود را
به روی آسیا گندم کند همشکل نان خود را

۵۵

م-۵

هوای عالم آبی کن از خود پاک کن^۱ خود را
غبار آتشین شو شعله ادراک کن خود را
به کار خویشتن شاید توانی آمدن روزی
به مردم آن چه داری ده ولی امساک کن خود را
ره بسیار داری تا به دریا بی وضو منشین
تیمم کن به گرد هستی خود پاک کن خود را^۲
به بال نغمه‌تر می‌پرد مرغ دل عارف
سبکروح از صدای آبشار تاک کن خود را
سفر از خویشتن خواهی رفیق بی‌قراران شو
به هر صحرا که بینی گردبادی^۳ خاک کن خود را
سبک جولان بود طاوس برق^۴ آتشین شهر
به دست آور^۵ دل پر سوز^۶ آتشناک کن خود را
به معراج فنا شوکت رسیدن پایه‌ها دارد
هواکن آب و خاک و شعله کن افلاک^۷ کن خود را

۵۶

م-۵

بر روی چهره سبزان از بس که محو گشتیم^۸ کردم رگ ز مردم مدّ نگاه خود را

۵۷

م-۵

نیاید میزبان ما به چشم از بس سبکرو حی هوای خانه می‌دانیم صاحب خانه خود را

۱-د: ندارد

۲-د: این بیت را ندارد

۳-م: گردباد

۴-م: درد

۵-م: پر سوزی

۶-م: گشته

۷-م: شعله ادراک

۵۸

م-د

کجاست دل که کنم صاف سینه خود را برم ز خاطر ایام کینه خود را
مگر ز بندر میخانه سر برون آرام به بحر تاک فکندم سفینه خود را

۵۹

م-د

گریه حسرت مجو مژگان خون^۱ فرسود را
نیست از باران خیر ابر شفق آلود را
هیچ کس از تیره بختی های من آگاه نیست
می کنم چون^۲ شعله ادراک پنهان دود را
غافلان^۳ را منزل آسودگی باشد وطن^۴
نیست بالین غیر دامن پای خواب آلود را
بارها سرگشته چون سنگ فلاخن کرده است
گرد سرگردیدن من کعبه مقصود را
نه امیدم از بهار است و نه بیمم از خزان
من که می دانم گل رعنا زیان و سود را
همچو من از ناله شوکت کسی آگاه نیست
خوب می دانم زبان نغمه داوود را

۶۰

م-د-آ

سینه صافان را غبار کینه نیست گل نباشد چشمه خورشید را

۶۱

م-د

نقش دو رنگی کجاست عالم توحید را سایه دیوار نیست خانه خورشید را

۲-د (و تعلیقات تذکره حزین): از

۱- تعلیقات تذکره حزین: خود

۴-م: وحل

۳-م: عاقلان

م-د ۶۲

بوی ثبات نیست بهار امید را
 باشد شفق ز رنگ حنا صبح عید را
 گوشم لب خموش و لبم گوش کر شده است
 از بس که بسته‌ام در^۱ گفت و شنید را
 بیتاب شو^۲ ز ناله گشایش بین که هست
 دندان‌ه از طپیدن دل این کلید را
 مستی و زهد^۳ بی ثمری^۴ همره^۵ منند^۶
 پیوند تاک ساخته‌ام نخل بسید را
 شوکت به صبح جلو^۷ آهی نما که هست
 دیگر نمود سرمه چشم سفید را

م-د-آ ۶۳

دیوانه کرد^۱ بس که هوایت بهار را
 باشد کف از شکوفه به لب شاخسار را
 بالذ بس که آن گل رعنا به خویشتن
 پُر می‌کند میان خزان و بهار را^۲
 عاجز کند ملایتم اهل نام را
 موم است سنگ راه^۳ نگین سوار را
 شوکت چه حاصل است ز دشمن به دشمنی^۴
 نبود ثمر شکوفه دندان مار را

م-د ۶۴

بشکن به یک دو شور صف لاله زار را حالّج باش پنبه صبح بهار را

۱-م: لب	۲-د: شد	۳-د: زهر
۲-م: بی‌ثمر	۵-د: همد	۶-آ: کرده
۷-آ: این بیت را ندارد	۸-م: راه سنگ	۹-آ: به دشمن ز دشمنی

م-د

۶۵

کشد به یاد تو بحر از حباب ساغر را
 صدف به نام تو بندد طلسم گوهر را
 دماغ زخم شهیدان ز کام گشته که باز
 به خون نکبت گل آب داده خنجر را
 ز ابرویش نشود^۱ چین جدا که این شمشیر
 ز موج آب به زنجیر کرده جوهر را
 بود محال که خونی تراود از رگ من
 مگر ز آهن پیکان کنند نشتر را
 نظر به جانب دنیا نمی‌کند قانع
 هما چه کار کند استخوان گوهر را
 به خاک پای^۲ تو ای قبیله سرافرازان
 به سر کلاه نمود دیده‌ایم افسر را

م-د

۶۶

حسن چون آرد به موج ناز بحر نور را
 گوهر غلطان کند بی‌تابی دل طور را
 تسربت اهل فنا باشد همان گرد فنا
 دار آخر تخته تابوت شد منصور را
 مدعا حاصل به هر جا گشت ما را منزل است
 تنگ شکر مصر باشد کاروان مور را
 مطرب فقرم به هر جا طرح عشرت افکند
 بهره‌مندی نیست اهل حرص را از مال کس^۳
 استخوان دندان نمی‌گردد دهان کور را

۱-د: کوی

۱-د: نبود

۲-د: مدخلان را بهره‌مندی نیست از اموال کس

زان کمر توان حواس خویشتن را جمع کرد
 چون کنم شیرازه خرمین میان مور را
 تاب غربت^۱ نیست ای چنینی ترا نازک دلی
 چون شوی دور از وطن آواز کن فغفور را
 می‌نهم شوکت ز بی‌تابی به داغ خویشتن
 از کف دریای آتش مرهم کافور را

۶۷

م-د

بوریا باشد گلستان مرد عزلت گیر را
 نرگستانی نباشد جز نیستان شیر را
 مرد موزون را همین تیغ زبان آید به کار
 در سفرها آب جز پیکان نباشد تیر را
 ناز معشوق است از خود رفتن اهل جنون
 کرده‌اند از حلقه چشم پری زنجیر را
 جوهر آئینه‌ام موی زبان خامه است
 بس که کردم صاف از روشندلی تقریر را
 جذبۀ شوقی به راهت اهل خیرت را بس است
 می‌کشد یک موی چندین محمل تصویر را
 کار زاهد نیست در محراب جز^۲ آزار خلق
 در کمان فکر هدف بی‌تاب دارد تیر را
 منت خشک است موج سیل دیوار مرا
 چون غبار از آستین افشانده‌ام تعمیر را
 زینهار از غفلت آهن دلان غافل مباش
 فتنه باشد زیر سر خوابیدن شمشیر را
 شوکت آن زلف پریشان چون مرا آید به خواب
 باز می‌بینم به خواب از بخت بد تعبیر را

۶۸ م-د-آ

صاف^۱ طینت کی تواند کرد پنهان راز را
 روغن است از مغز چینی شعله^۲ آواز را
 سوی عاشق آمدن باشد به خود بالیدنش
 خوب می داند نیاز ما زبان ناز را^۳
 باده اش چون رنگ می از شیشه بیرون می زند
 چون به دست آرد کسی آن ساقی طناز را
 دام زیر خاک پنهان شد چو رگ های زمین
 بس که افشاندم چو گرد از بال خود پرواز را
 بس که شد بیماری من مانع فریاد من
 چون نی نرگس گره دارم به دل آواز را^۴
 گردباد وادی من شعله^۵ جواره است
 می کند مشت غبارم آب آتشباز را
 بال خود را غنچه کن بلبل به گردم کی رسی
 من به خون رنگ گل خوابانده ام پرواز را
 رشته پیوند روحانیت از هم ننگسند
 شعر حافظ شد خط ساغر می شیراز را
 ناتوانم آن چنان شوکت که بال طوطیم
 و سمة ابرو نگردد ناخن شهباز را

۶۹ م-د

نقاب درفکن و بر فروز مجلس را به جام ریز می و کیمیا کن این مس را^۴
 مدام چشم سیاه تو می کشد^۵ می ناب ندیده است کسی بی پیاله نرگس را

۱-آ: پاک ۲- در آ فقط این دو بیت آمده است

۳-د: چون نی نرگس به دل دارم گره آواز را

۵-د: می کند

۴-د: به جام ریز می کیمیا کن این مس را

به درس حلقه ز زلف دراز وا کردن^۱ ز شانه تخته به سر می زند مدرس را
 ز خویش برده به بزمی^۲ مرا نگاه بتان که می کنند صراحی کدوی نرگس را
 بود ز داغ قناعت به پنبه ام شوکت درم به دیده نماید شکوفه مفلس را

م-د-۷۰

خاموشی ارباب سخن قطع حیات است مراض بود بستن لب ناز نفس را

م-د-آ-۷۱

ندیدم بس که از شوخی سمند پر شتابش را
 خیال حلقه چشم پری کردم رکابش را
 رخ معشوق و عاشق را پس یک پرده جا باشد
 پریدن های رنگم وا کنند بسند نقابش را
 ز گرمی های بزم^۲ ما کسی آگه نمی گردد
 نباشد رنگ چون نور^۴ نظر دود کبابش را
 هوا سرد است و دارد چهره ناشسته آن گلرو
 کنید از شعله آواز بلبل گرم آتش راه
 به مجلس رنگ شوخی ریخت از بس گردش چشمش
 رم آهو تصور می کنم^۶ موج شرابش را^۷
 محیط عشق دارد در دل هر قطره بی حسنی^۸
 پری جای^۹ هوا در شیشه باشد هر حبایش را
 من و دشتی^{۱۰} که از بس شعله خیز افتاده خاک او
 چو برق از دور باشد جلوه آتش سرایش را^۷
 سلام بیدل خود را نه ایمانی نه^{۱۱} دشنامی
 چه خواهی گفت روز حشر ای بد خو جوابش را^۷

۱- د: ز زلف دراز در کردن م: به نرمی
 ۲- تعلیقات تذکره حزین: تار م: می کند
 ۳- م: نرم آ این بیت را ندارد
 ۴- آ: دریایی م: ۱۱- به
 ۵- آ این بیت را ندارد م: دستی
 ۶- آ: حالی

نمی‌آید به هم مؤگان شوکت امشب^۱ از حیرت
به بال جوهر آئینه پرواز است خوابش را

م-د ۷۲

ندارد تن به سختی داده پروا ز آفت دوران
نمی‌باشد به زیر آب نقصان^۲ سنگ آتش را

م-د ۷۳

به عاشق نسبت دیگر بود پیوسته یادش را
نگه دار از خزان یارب بهار اتحادش را
به چشم من که یارب جلوه‌گر از دور می‌آید؟
که چون چشم غزالان است شوخی‌ها سوادش را
به هر صحرا که می‌گردد تجلی افکن از ساعد
کند همچون ید بیضا مصفا گردبادش را
به مصر روزگار آخر عزیزی شد خریدارم
که یوسف نام می‌باشد غلام خانه زادش را
بیاض دیده‌ها شوکت شد از شعر تو نورانی
به طومار زبان‌ها می‌توان بردن سوادش را

م-د-آ ۷۴

سمندر آشیان سازد ز گرمی جای خنگش را
بود از سنگ آتش آهن پیکان خدنگش را
شهید تیغ او را ضعف بند دست و پا باشد
به بال جوهر شمشیر پرواز است رنگش را
ز کهسار جنون سیلاب وحشت دیده^۳ می‌آید
به چشم آهو کشد چون توتیا داغ بلنگش را

قلم اوّل ز مژگان غزالان حرم بندد
 کشد مانی اگر در دیر تصویر فرنگش را^۱
 کسی کز^۲ دیدن دست نگارینش شود بی خود
 شراب نیم رس دارد^۳ حنای نیم رنگش را

۷۵

م-د

سرمه ناز توان کرد ز خاکستر هند شوخی چشم غزال است سیاهانش را

۷۶

م-د-آ

ز صحرا مشق وحشت شد فزون چشم سیاهش را
 رم آهو ورق گرداند دیوان نگاهش را
 بت گلگون قبایم بس که رنگ جلوه می ریزد
 گل پیمانۀ خود می کند گل گرد راهش را
 ز مستی شب نمی افتاد سویم گوشۀ چشمش
 بیاض چشم گلگون شد حنا پای نگاهش را^۴
 گل تعمیر گردد خانه خورشید را خاکم
 ز عالم بس که بردم حسرت روی چو ماهش را
 ندارد سر به صحرا داده چشم تو آرامی
 بود شوخی چو مژگان غزالان خار^۶ راهش را^۷
 بیابان محبت خاک غیرت خیز می دارد
 به خون برق رنگین دیده ام امشب گیاهش را^۴
 گر از گرد هوس عاشق دل خود را صفا بخشد
 بتان در پرده آئینه می پیچند آهش را^۴

۳-آ: داند

۶-آ: پای

۲-آ: از

۵-آ: ز

۱-آ ندارد

۴-آ این بیت را ندارد

۷-در د بعد از بیت بعدی است.

شتاب طالب او را بود کیفیت دیگر
 ز گرمی‌های رفتن شیشه سازد سنگ راهش را^۱
 لباس ناتوانی آن چنان دارد به بر شوکت
 که باد دامن گل می‌برد از سر کلاهِش را

۷۷

م-د

زان بسدن دادم تسلی جان درد اندیش را
 مرهم کافور باشد صبح مطلب ریش را
 گر شود بینش دو چندان بی‌بصیرت را چه فیض
 می‌کشد احوال دو میل سرمه چشم خویش را
 از رگم امشب که می‌شد خون آتش موج زن
 چون پر پروانه آب از شعله دادم نیش را
 یاد آن زلف سیه بسیار کردن خوب نیست
 این قدر شوکت به خاطر ره مده تشویش را

۷۸

م-د

می‌دهد ساقی فریب باده مست خویش را
 می‌کند تکلیف گل آتش پرست خویش را
 جبهه روش ضمیران چین نمی‌گیرد به خود^۲
 شیشه می^۳ محو می‌سازد شکست خویش را

۷۹

م-د

شب چو روشن شد فروغ ماه باشد خویش را
 صاف طینت یک دل آگاه باشد خویش را
 سالکان گرم رو را زاد ره سرگشتگی است
 شعله جواله نان راه باشد خویش را

۱. آ این بیت را ندارد. ۲- در م سفید است. ۳- م: ما

فکر خود گم کن که یوسف با بلندی‌های قدر
چون به فکز خویش افتد چاه باشد خویش را

۸۰ م-د

بلبل بگوی حال دل تنگ خویش را
آهسته کن^۱ چو بوی گل آهنگ خویش را
گرد^۲ ملال دوست مداوا^۳ شود به وصل
دزدیده‌ایم همچو نفس رنگ خویش را

۸۱ م-د

نقش چون بدگشت نگذارد نشان خویش را
خواهد این سگ خورد آخر استخوان خویش را

۸۲ م-د

غنچه سان بستم دهان گفتگوی خویش را
پر شراب خامشی کردم سبوی خویش را

۸۳ م-د

چون بنا گوش تو بنماید صفای خاص را
صبح محشر پهن سازد سفره اخلاص را
طالب او را تجرد باشد اسباب سفر
جامه احرام عریانی بود غواص را

۸۴ م-د

خیالات متینم بس که سنگین کرد مطلع را
صدا خیزد رسانم چون به یکدیگر دو مصرع را^۴
فلک حُسن ترا از حُسن یوسف کرد^۵ گلگون‌تر
که رنگین تر کند شاعر ز مطلع حسن مطلع را
قدح را نام پیدا می‌شود از باده گلگون
می لعلی نگین دان می‌کند جام مرصع را

۳-م: میادا

۵-م: کرده

۲-د: کوه

۴-د: صدا خیزد به یکدیگر رسانم چون دو مصرع را

۱-م: کش

بهار فقر را از چشم گریبان آب و رنگی ده
 به خون دل چو گل آلوده^۱ کن دلق مرقع را
 حریر لفظ می باشد قبای شاهد مضمون
 حنا از معنی رنگین بود انگشت مصرع را
 به ذکر^۲ او خوش آید از جهان قطع نظر شوکت
 که از فیض تخلص نام داری هاست مقطع را

۸۵

م-د-آ

خلل از گردش حال^۳ خود است اطوار عاشق را
 شکست رنگ از سرافکند دستار عاشق را
 ندارد احتیاج قاصدی مکتوب مشتاقان
 به جانان می رساند و ا شدن طومار عاشق را

۸۶

م-د

رخت نشانده به خاکستر آتش گل را
 کسی که بوی حقیقت شنیده می داند
 مکن ز دشت غم اندیشه گرم رفتن باش
 خیال خط تو چون آورد به دل شوکت
 شکسته حلقه زلفت طلسم سنبل را
 که از گلاب سرشتند خاک بلبل را
 ز گردباد چه غم شعله توکل را
 بتفشه زار کند گلشن تخیل^۴ را

۸۷

م-د

چو نفس آید به زاری مزده آرام ده دل را
 بجز آواز سگ نبود دلیل قرب منزل را

۸۸

م-د

می زند زلف کجبت نیش^۱ به رگ سنبل را
 می کند گوشه نشین طرف کلاهدت گل را
 غیر یک شیوه هنر نیست سرا پای ترا
 جنبش گوشه ابروست خم کاکل را
 حسن را چون به دل افتد هوس صحبت عشق
 گل سراغ از سر بازار کند بلبل را
 می برد گریه من همره خود گردون را
 سیل پر زور کند موج تصور پل را

۸۹

م-د

کند زور شراب از بزم بیرون بی تحمل را
 ز سیرابی برد آب از گلستان برگ این گل را
 تنزلها فغانم از ترقی های او دارد
 بود گرد ره بالیدن گل سرمه بلبل^۲ را

۹۰

م-د-آ

وحشی عشق آشنای خود نسازد رام^۳ را
 جنبش سیماب باشد دست رد آرام را^۴
 جویبار تاک دارد آب پر زور دگر
 بحر کی آرد به گردش آسیای جام را
 بیشتر از دادن نان می پزد^۵ نان کریم
 پخته می گردد خمیر اول تنور خام را^۶

۱-د: ندارد. ۲-در م: سفید است. ۳-د: آ: دام

۴-این بیت در «د» علاوه بر اینجا در جای دیگر هم به صورت مستقل آمده است.

۵-د: ندارد. ۶-آ این بیت را ندارد

قامتش موزون بود از تنگی آغوش من

جامه چون چسبان فتد آدم کند اندام را

۹۱

د-م

تحسین کند چو یکره، چشمت ترانه‌ام را

سازد چو چشم آهو شوخ آشیانه‌ام را

چون عکس رفتم از خود چون گشتی^۱ میهمانم

آئینه رخنه باشد، دیوار خانه‌ام را

۹۲

د

همسایه معشوق مرا کرد اسیری

آویخته صیاد به گلشن قفسم را^۲

۹۳

د-م

ید بیضا به ناخن می خراشد^۳ روی داغم را

زکام از نکهت گل‌های طور آید دماغم را

گر افتد گوشه چشمی به من از کوکب طالع

گل خورشید از شب‌نم کند لبریز ایاضم را

خیالش را برد همراه خود آه از دل تنگم

صبا چون نکهت گل می برد نور چراغم را

۹۴

د-م

جدایی‌ها دو لب از هم به تحریک زبان دارد

که می بخشد سخندان امتیاز از هم دو عالم را

م-د-آ ۹۵
 نفس دزدم محیط خود کنم همچون هوا دم را
 نهم مهر^۱ خموشی چون دو لب آرم دو عالم را
 به چشم عارفان^۲ گرداب باشد سبحة گوهر
 نباشد انفصال از یکدگر اجزای عالم را^۳
 به صورتخانه نقش سجده^۴ معبود نتوان زده^۵
 ز دیوار هوا حک می‌کنم تصویر آدم را
 سپند شعله آواز باشد مهر خاموشی
 نمی‌گیرد به خود زخم دل بیتاب مرهم را
 مشو نومید^۶ از چشم تر حیران خود شوکت
 کند حیرت حباب چشمه خورشید شبینم را

م-د ۹۶
 کرده است پریشان دو زبانی رقم را شق موی سفید است زبان قلمم را

م-د-آ ۹۷
 خدایا رنگ تأثیری کرامت کن فغانم را
 به^۷ موج اشک بلبل آب ده تیغ زبانم را
 تنم را بس که ضعف تیره بختی ناتوان دارد
 کند چشم هما مژگان تصور استخوانم را
 امید نکهت زخمی ز بی پروا گلی دارم
 که آواز شکست رنگ پندارد فغانم را
 ز رشک من رگ گل موی آتش دیده را ماند
 خس و خار است از مژگان بلبل آشیانم را^۸

۱-آ: بهم بهر
 ۲-م: عاشقان
 ۳-در «د» این بیت، بیت چهارم است. آ: این بیت را ندارد
 ۴-آ: صورت
 ۵-آ: کرد
 ۶-م: شود نامید
 ۷-آ: ز
 ۸-آ این بیت را ندارد

نهالم خورده آب از جوی طبع آتشین^۱ شوکت
بهاری می چکد گر افشری برگ خزانم را

۹۸

م-د

فلک طاقت نمی آرد نگاه گرم مردان را
ز برق چشم شیران آتش افتد این نیستان را
ز چین زلف او صد کاروان مشک می آید
کنید ای زلف خوبان تخته بند از شانه دگان را
گل محجوب او چون پرده از رخسار اندازد
کند مژگان بلبل خار دیوار گلستان را
به بزم او کشیدم آه سرد از دل چه دانستم
که سردی می شود از شمع کافور این شبستان را
نزاکت آن قدر دارد که از گرد نگاه من
به رخ چون سایه مژگان خود خواباند مژگان را
فغانی سرکن ای زنجیر در بزم جنون کامشب^۲
دماغ از شعله آواز مطرب سوخت زندان^۳ را
چو نبود حسن باطن زینت ظاهر چه کار آید
چرا تصویر یوسف می کشی دیوار زندان را
به ملک عشق می روید گل خس از زمین شوکت
بود مشرق دهان چاه این جا ماه کنعان را

۹۹

م-د-آ

مخور بهر خدا ای شیخ خون می پرستان را
مکن زنهار^۴ چون تسبیح مرجان سرخ دندان را

۳-م: زندان

۲-د: امشب

۱-د: آ: خویشتن

۴-آ: زینهار

به زیر خاک بردن حسرت چشمت بود مشکل
 کفن از پسرده بادام می باید^۱ شهیدان را
 بیابانی که از حسنت تجلی زار می گردد
 ید بیضا کند مورش کف دست سلیمان را
 نگاهم شیر مست افتاد از فیض تماشایش
 صفای مغز بادام است پشت چشم^۲ جانان را
 تمنای لب لعل که خونش را به جوش آورد؟
 که آب لعل از هر چشمه می جوشد بدخشان را^۳
 به لب بگذار از گفتار مهر خامشی شوکت
 بود تیغ دو دم حرف مکرر بی دماغان را

۱۰۰

م-د

نمی باشد سر تریاک و می صاحب کمالان را
 به کف از بنگ می باشد حنا رنگین خیالان را

۱۰۱

م-د

دعای خاکساران می کند امداد شاهان را
 که باد شهپر موری کشد تخت سلیمان را
 محبت عاشق و معشوق را یکرنگ می سازد
 حریر شعله پیراهن بود آتش پرستان را
 بتان هند را میل شکر خواب است پنداری
 پر طوطی به بالین کرده اند این چهره سبزان را
 نگه دار از شکستن رنگ تشبیه مرا یارب
 گل سیب زنخندان گفته ام رنگ زنخندان را
 رگ ابر خدنگ او چو از بحر کمان خیزد
 کند همچون صدف^۴ در استخوانم آب پیکان را

۳- آ این بیت را ندارد

۴- آ: دست

۱- د: می باشد

۴- تعلیقات دیوان حزین: گهر

به زیر خاک بردن حسرت چشمش بود مشکل
 ز سنگ سرمه لوح خاک می باشد^۱ شهیدان را
 ز شرح چشم گریان کرده ام از بس رقم شوکت
 ز موج آب گوهر بسته ام شیرازه دیوان را

۱۰۲

م-د

فزون گشت از سواد خط فروغ حسن جانان را
 صف این مور میل سرمه شد چشم سلیمان را
 تماشای کهن سال از جوان سنجیده تر باشد
 ترازوی نگه سنجی^۲ است عینک چشم پران را
 تو چون نادان شوی دانی که رزقت از کجا آید
 ره روزی سفیدی می زند از شیر طفلان را
 به بحر گریه ره دارد^۳ نماز خامشی واجب
 به گرد سرمه می باید تیمم کرد افغان را
 لباس از حق مجو دیگر که تشریف کرم باشد
 قبای چهره زنگی که از هستی است انسان را^۴
 نه از هستی نشان بگذار و نه از نیستی نامی
 از این گلزار بیرون کن گل رعناى امکان را
 تجرد از برای سیم و زر باشد گل ماتم
 قبای آبی از دریا بود غواص عریان^۵ را
 بود مکتوب اعمال تو شوکت مظهر رحمت
 به تاریکی توان از روشنائی دید باران^۶ را

۱۰۳

م-د

گرانی می کند کثرت به دل وحدت گزینان را
 غم صدر و نعالی کی بود خلوت گزینان^۷ را

۳-م: دور و

۲-د: نگه سنج

۱-م: باید

۵-د: عمان

۴-در د بعد از بیت بعدی است

۷-د: نشینان

۶-م: یاران

مرا این نکته روشن از زبان شمع مجلس شد
 که می‌آرد به پایان^۱ سرکشی بالا نشینان را
 ز وضع خوش توان دانست احوال دو عالم را
 که از همواری دشت است عینک دور بینان را
 ز عکس لاله‌ها آئسینه داغ عاربت دارد
 چه نقصان از سواد^۲ کفر باشد پاک دینان را
 دریغ از کس نمی‌دارند خوبان بوسه ساعد
 بین چون وسعت دست است این تنگ آستینان را^۳
 شود اشیا عیان چون دیده ادراک روشن شد
 که بوی گل نماید برگ گل باریک بینان را
 قلم بالذ به دستم از حدیث حاسدان شوکت
 که تحسین دگر باشد حسد حرف آفرینان را

۱۰۴

م-د-آ

چون کنم شرح رقم کلک سبک جولان را
 شعر^۴ برجسته‌ام از جای^۵ کند دیوان را^۶
 کشتگان^۷ تو سبکروح تر از بوی^۸ گلند
 می‌برد موج هوا دست به دست ایشان را^۹

۱۰۵

م-د

باشد ز ازل تا به ابد قامت معشوق
 بگشا کمر یار و یکی کن دو جهان را

۱۰۶

م-د-آ

شکست خاطر آوازی ندارد بینوایان^{۱۰} را
 بود مینا ز^{۱۱} سنگ سرمه بزم بی صدایان^{۱۲} را

۳-د این بیت را ندارد

۲-د: بلاد

۱-م: بیابان

۵-م: پای

۴-آ: مصرع

۷-م، د: سالکان

۶-در «د» جای دو مصراع آخر عوض شده است.

۹-در م این بیت جای دیگر به صورت مستقل آمده است.

۸-م: برگ

۱۲-آ: بینوایان

۱۱-آ: بنیاد

۱۰-آ: بی صدایان

خبر کاهل قدم را نیست از رنگینی عالم
 گل قالین^۱ بود رنگ حنا خوابیده پایان را
 به نور دل کند سیر محیط معرفت عارف
 چراغ راه باشد چشم ماهی^۲ ناخدایان را
 پشیمانی ز کار خویش دارد لذت دیگر
 دهان از نیشکر شیرین بود انگشت خایان را
 سمندر طیتان^۳ راپشت گرم از سوختن باشد
 رگ برق است تار پیره‌ن آتش قبایان را^۴
 چو نبود راستی توان ز عالم چشم پوشیدن
 نگه داری از این کوری^۵ خدایا بی‌عصایان را^۴
 مزاج مردم طماع قوت از طمع دارد
 بود از چوب چینی کاسه چوبین گدایان را^۴
 در این صحرا چنان خوردم فریب از^۶ هم‌رهان شوکت
 که دانم چشم رهزن نقش پای رهنمایان را

م-د ۱۰۷

ندادم امتیاز از سادگی از دوست دشمن را
 چراغ کاروان کردم تصوّر چشم رهزن را
 کسی آگه ز رفتار سبک‌روحان نمی‌گردد
 صدای پا نباشد خانه آئینه رفتن را
 ز بار خاطر خود می‌کشد سرگشتگی عاشق
 گرانجانی سبک پرواز می‌سازد فلاخن را
 دلیل فتنه باشد اتفاق دشمن عاجز
 صف موران بود دود چراغ برق خرمن را

۳-م: طاقتان

۲-د: چشم‌های

۱-م،د: بالین

۵-د: از این کوری نگه دارد

۴-آ این بیت را ندارد

۶-آ ندارد

به قدر ظلم خود ظالم مکافات عمل دارد
 نمی باشد به سوزن احتیاجی خار دامن را
 چنان از گرد کلفت گشت پر ظلمت سرای من
 که میل سرمه شد خط شعاعی چشم روزن را
 فزون از صحبت آئینه گردد شوخی چشمش^۱
 نماید شیشه گوهر پریراز آب روشن را
 به دست خود گریبان دلم را ظالمی دارد
 که توانم^۲ کشید از دست او تصویر دامن را
 چنان لبریز گشت از ناله من گلستان بی تو
 که شد متقار بلبل رخنه دیوار گلشن را
 کجا فکر متین را حاجت اصلاح کس باشد
 نباشد احتیاج آب و گل دیوار آهن را
 ز بار محنت جیب جنونم دوختن شوکت
 دو سر آید به هم چون حلقه زنجیر سوزن را

۱۰۸

م-د

توان دلیل ره دوست کرد دشمن را که جاده از صف مورست راه خرمن را

۱۰۹

م-د-آ

مسخر کرده اند اهل جنون اقلیم هامون را
 سواد چشم آهو^۲ مهر بادامی^۴ است مجنون را
 به خاک و خون حسرت کوهکن مستانه می غلطد
 خیال ساغر می کرده^۵ نقش پای گلگون را

۱- د این کلمه را ندارد

۲- در م نتوانم و در حاشیه به نتواند تصحیح شده است. در د نتوانم است.

۳- تاریخ ادبیات دکتر صفا، ج ۵، بخش دوم: چشم او چون

۴- آ: بادام

۵- آ: کرد

نشانی از هنرمندان نماند جز هنر باقی
 بود لوح مزار از خشت خم خاک فلاطون را^۱
 کباب شعله رخسار او کردم که می سازد
 به شمع انجمن گرداب خون فانوس گلگون را^۱
 به چشم من^۲ نماید زخم دل شق قلم شوکت
 خیال مصرع رنگین کنم فواره خون را

۱۱۰

م-د

پنهان نشود خط جبین صاف جبین را عینک ز نگین است خط زیر نگین را
 امروز قبا سرخ و حنا بسته و مست است تا می‌کده گل رنگ کند خانه زین را
 خوشبوی کند گرد چو از طره فشاند چون دسته سنبل همه رگ‌های زمین را

۱۱۱

م-د

تسلی بخشد اندک نسبتی عشاق غمگین را
 تراشد کوهکن از خواب سنگین چشم شیرین را
 به چشم امشب ز غفلت خواب بی‌افسانه می‌آید
 دگر^۳ از پنبه گوش که^۴ پر کردند بالین را
 فزاید تیره بختی جوهر کامل عیاران را
 که از سنگ محک باشد فسان شمشیر زرین را
 ندارد غنچه‌اش از آفت غارت گران پروا
 خیال بال بلبل می‌کند مزگان گلچین را
 به چشم^۵ رشته مزگان رگ یاقوت را ماند
 ز بیم خویش از بس سخت کردم اشک خونین را
 ندارم از پریشانی دماغ معنی آرائی
 به سیلی می‌کنم گلگون رخ مضمون رنگین را

۳- هر دو نسخه دگر و ظ: مگر

۲- آ: به چشم می

۱- آ این بیت را ندارد

۵- م: چشم

۴- د: تو

ز برق تندی فکر اهل استدلال می سوزند^۱
 بود از رفتن گرم خود آتش^۲ پای چوین را
 سپند آتش بی طاقتی کسره است دل‌ها را
 نگه دارد خدا از چشم بد آن خال مشکین را
 به شکر این که از هم صحبتان تازه خرسندی^۳
 مکن زنهار از خاطر برون یاران دیرین را
 خراب موج سیل جلوه سیمین بران کردم
 که از مهتاب می ریزند رنگ خانه زین را
 ز ضعف طالع خود بر نمی دارم سر از بالین
 سر سودایی من خال باشد روی بالین را
 به چشم می نماید بیستون آئینه وحدت
 خیال عکس شیرین می کنم تصویر شیرین را
 نمی باشد کم از شق قلم قطع سخن^۴ شوکت
 بود مهر خموشی تخم گل مضمون رنگین را

۱۱۲

م-د

نبود ز نقش باطل اندیشه پاک بین را
 آئینه راست خواند عکس خط نگین را
 نسبت به پستی ما بسیار سر بلند است
 آورده اند گویا از آسمان زمین را
 از موج جلوه او عنبر توان گرفتن
 افکنند تا سرا پاه^۵ آن زلف عنبرین را
 از بس که گرم بوسه گشتم به خاک کویش
 چون لاله زار کردم داغ آن گل زمین را

۳-م: خورسندی

۲-م: آلت

۱-د: می سوزد

۵-د: سرپای

۴-م: مشق سخن

تا کرده پا نگارین چشم رکاب سرخ است
تا گشته جامه گلگون دل خون شده است زین را
از خاک تا قیامت دست گلیم روید
هر جا که برفشانند ناز تو آستین را

م-د ۱۱۳

سیه بخت تو رنگ عیش داند زردی رو را
ز فکر زعفران باشد جبین پر خنده هندو را
سبکروحان گران از کثرت مهمان نمی گردند
به هر کس می کند خالی هوای خانه پهلوی را
قبا گلگون من بالیده چندین پیرهن از بس
کف هر کس نگارین است دارد دامن او را

م-د ۱۱۴

ای کرده یاد قد^۱ تو بی تاب سرو را چشم از غم خرام تو پر خون تذرو را
آه این چه قامت است که^۲ شوق خرام او چون گردباد ساخته سرگشته سرو را

م-د-آ ۱۱۵

می نهم بس که به زانوی خیالت رو را
موم شد مغز سرم آینه زانو را
دفتر خوش رقم ناز به صحرا بگشا
سیه از مشق نگه^۳ کن ورق آهو را
سرو چون دود هوا می کند^۴ از بی تابی
گر به گلزار دهی جلوه قد دلجو را

بی خودی سوی توام جاده رفتن باشد
 راه از کوچه تاک است سر آن کو را^۱
 قید عالم نبود مردم وحشت زده^۲ را
 نتوان کرد به زنجیرم آهو را^۳
 کی غم از کوتاهی جامه فقرست مرا
 نیست حاجت به نمد آینه زانورا
 می روی از بر ما و پی نظاره تو
 از طپیدن دل ما رخنه کند پهلو را
 مرد وحشت زده را نام و نشان دام ره^۴ است
 دهن شیر بود نقش قدم آهو را
 نبود دل سیهان را غم ازیاب شعور
 کی سر شعله ادراک بود هندو را

۱۱۶

م-د

ره کسی بود به خلوت ناز تو آه^۵ را
 بیرون کند ز آینه عکست نگاه را
 از بس دلم به یاد تو چون دیده روشن است
 مدّ نگه خیال کنم دود آه را
 از بهر خواب دیدن زلف تو شام هجر
 خوابانده ام به نکست سنبل نگاه را
 شد تکیه گاه راحت ما سنگ کودکان
 از کهریا به کوه بود پشت کاه را
 راهی که کسوته است دراز است بی رفیق
 باشد دو پای تیغ دو دم قطع راه را

۲-م: وحشت خو

۴-م: بلا

۱- ابیات بعدی در م به صورت غزل مستقلی است.

۳- آ ابیات بعدی را ندارد جز بیت آخر

۵-د: ماه

بیدار دل کسی است که وضع ملایمش
 گیرد به موم آینه صبحگاه را
 دیر و حرم به دیده روشن گهر یکی است
 پیچیده چون دو رشته به هم این دو راه را^۱
 مستم را صاف باده لعلی که کرده است
 آلوده شراب حریر نگاه را
 شوکت ز فیض همت خود بارها به هم
 آمیختم چو شیر و شکر مهر و ماه را

۱۱۷

م-د-آ

کفر و دین یک جاده باشد مردم آگاه را
 شد جدا از هم ز بس کردند قطع این^۲ راه را
 عشق راحت دارد از پهلوی عقل حيله گر
 شیر ما بالین پر داند دم رویاه را
 جاده صحرای مشرب^۳ جبهه بگشاده است
 چین پیشانی بود پست و بلند این راه را

۱۱۸

م-د

ضعف دهد رتبه موسی به مرد
 کوچه دهد آب گهر رشته را

۱۱۹

م-د

نیست معشوقی بجز افتادگی افتاده را
 نقش پا باشد پر پروانه شمع جاده را

م-د

۲-م: ندارد

۱-د: پیچیده است رشته به هم این دو راه را

۳-آ: رحمت

- م-د ۱۲۰
 رهروان دشت غفلت را دل بیدار نیست
 جاده‌ها رگ‌های خواب است این ره خوابیده را
- م ۱۲۱
 بحر رحمت کرد ذکر خویش تلقین قطره را
 ساخت یک تسبیح مروارید چندین قطره را
 کار دل گردد خدا ساز از شود بی‌اختیار
 بحر خواهد ناخدا شد کشتی این قطره را
 شیر عزت طفل را آرد شکر خواب غرور
 جز گهر گشتن نباشد خواب سنگین قطره را
 مور را یک کف زمین ملک سلیمان می‌شود
 یک گل رعنا نماید باغ زرین قطره را
- م-د ۱۲۲
 کودک ما را بود شیر سبکرو حی غذا از لطافت طفل ما باشد هوا گهواره را
- م-د ۱۲۳
 صاف گوهر ماتم خود را نیندازد به کس
 پیرهن نیلی به مرگ خود بود فیروزه را
 از سرشت ما نیاید راز پنهان داشتن
 می‌نماید آب از گل چون حباب این کوزه را
 جام آبی می‌برد سایل به درگاه کریم
 ز آبرو از بس کنند پُر کاسه در سوزه را
- م-د ۱۲۴
 می‌شود کم عمر صافی طیتان از انفعال
 گردش رنگ است دور آسمان فیروزه را

- م-د ۱۲۵
زین بزم چون کنم طمع می که بارها مستان فشرده اند چو^۱ انگور شیشه را
- م-د ۱۲۶
گر چه ز خود به کف بود، برگ سفر شکوفه را
ز آمد و رفت خوشتن، نیست خبر شکوفه را
عشق چو زور آورد نیست هوس به جای خود
می برد از چمن برون، آب ثمر شکوفه را
- م-د ۱۲۷
نشنود کس از لب عشاق دلخون ناله را
نیست آواز شکستن شیشه تبخاله را
کی بود سرگشتگان را منت از کس بهر رزق
پخته نان از آتش خود شعله جواله را
در بیابانی که ریزد رنگ وحشت شور من
شوخی چشم غزالان است داغ لاله را^۲
- م-د-آ ۱۲۸
از^۳ تب غم چون کنم، گرم فغان^۴ ناله را جلوه شبم دهم، غنچه تبخاله را
در ره سرگستگی پا به رکابیم^۵ ما نعل در آتش بود شعله جواله را
- م-د ۱۲۹
طینت من مشت گل داند سرشت شعله را
خاک من چون آب خواند سرنوشت شعله را

۳-د: دره، آ: وز

۲-این بیت در م نیست

۵-آ: تا پر کاغیم

۱-د: چون

۴-آ: اثر

در حریم حُسن او تردامنان را راه نیست
 آدم آبسی نمی باشد بهشت شعله را
 سرکشی خیزد ز عهد سست ابنای زمان^۱
 از گل این قوم می مالند^۲ خشت شعله را^۳
 می شود سبز از زمین سینۀ^۴ من تخم آه
 نیست جز بال سمندر سبزه کشت شعله را
 کرد هجرانش مرا آتش پرست اشک گرم
 رهنمون شد از ره آبم کنشت شعله را
 می کند دل انتخاب عشق بهر سوختن
 نیک می داند سپندم خوب و زشت شعله را
 از پر پروانه گر عینک نهی شوکت به چشم^۵
 در شب تاریک خوانی^۶ سرنوشت شعله را

۱۳۰

م-د

صبح پیروی بر دمید از کف بنه پیمانۀ را
 مرهم کافور شد موی تو زخم شانۀ را
 خانۀ من از هوا گیرد خرابی را مگر
 ریختند از نکهت گل رنگ این کاشانۀ را
 آن که شد آتش پرستان را از او بازار گرم
 ریخت از خاکستر من رنگ آتشیخانۀ را
 پسنجۀ او در حنا از خون دل ها می شود
 راه اگر در حلقۀ آن زلف افتد شانۀ را
 عالم از فیض دل بی تاب شوکت روشن است
 شمع کافوری ز سیماب است این ویرانۀ را

۱-د: جهان

۲-د: مالیدند

۳-د: در د جای این مصراع با مصراع دوم بیت بعد عوض شده است

۴-د: تعلیقات تذکرۀ حزین: شعلۀ

۵-د: از پر پروانه شوکت می نهم عینک به چشم

۶-د: خوانم

۱۳۱ م-د
 کرد حسن گلرخان کامل دل دیوانه را
 پرتو^۱ شمع آتش منزل بود پروانه را
 نیست صاحب خانه هرگز^۲ غافل از مهمان خود
 از نگاه میزبان باشد هوا این خانه را
 سختی ایام شد راه نجاتم زین محیط
 آسیا باشد پل از خود گذشتن دانه را
 آتش افکن شد به گردون ناله جان سوز دل
 شعله^۳ آواز چینی سوخت چینی خانه را
 بس که بی لعلش شرابم آتش حل کرده است
 شعله^۴ جواله دانم گردش پیمانہ را
 قامت خم نفس پیران را ز غفلت مانع است
 حلقه^۵ دم گشت^۶ زنجیر این سگ دیوانه را

۱۳۲ م-د-آ
 جاده صحرانگار جو بود دیوانه را
 دیده آهوگل شب بود دیوانه را
 وحشتم از جلوه سیم و زر افزون می شود
 گوهر غلطان رم آهو بود دیوانه را
 گردن اریاب سودا در کمند وحشت است
 بر سر از مژگان آهو مو بود دیوانه را
 یاد عمر رفته تا آمد مرا هشیار کرد
 دیدن آب روان^۴ نیکو بود دیوانه راه^۵
 شوکت آن^۶ تاری که پیوند رگ دل^۷ کرده عقل^۸
 قطع از مقرض رنگ و بو بود دیوانه را

۳-م: گشته

۶-آ: این

۲-د: ما

۵-آ این بیت را ندارد

۱-م: پرتوی

۴-م: آن آبرو

۱۳۳	م-د-آ
لب تو ساخته جام شراب آینه را مرا به گنجفه بازی بود نظر بازی	حرارت نگهت کرده ^۹ آب آینه را که می کند ورق آفتاب آینه را
۱۳۴	م-د-آ
لب تو باده گلگون ایاغ آینه را نمی کشند ز کس صاف ^{۱۰} گوهران منت کدورت است بهار ریاض خاطر ما علاج کلفت دل از غبار غم یابد ^{۱۳}	رخ تو مرهم کسافور داغ آینه را بود فتیله ز جوهر ^{۱۱} چراغ آینه را بس است سبزه زنگار باغ آینه را ^{۱۲} بس است مرهم زنگار داغ آینه را ^{۱۴}
۱۳۵	م-د-آ
آب رو از معنی لطف ^{۱۴} است صافی سینه را موم سبز از مغز طوطی باشد این آئینه را کس ز درویشان او نشنید ^{۱۵} آواز طمع کرده اند از موی ^{۱۶} چینی خرقة پشمینه را حسن نگذارد که از دل سرزند راز ^{۱۷} جنون مهر از چشم پریراد است این گنجینه را ^{۱۸} خصمی مستان به زاهد نیست بی کیفیتی خاک ساغر می توان کرد این ^{۱۹} غبار کینه را تا سحر شوکت زدم ساغر به رغم اهل زهد ^{۲۰} عنبر درسای می کردم شب آدینه را	
۱۳۶	م-د

۷-م، آ: گل
۸-د: عشق
۹-تعلیقات تذکره حزین: کرد
۱۰-آ: پاک
۱۱-د: گوهر، تعلیقات تذکره حزین: فتیله جوهر
۱۲-آ این بیت را ندارد
۱۳-د: باید
۱۴-م: نطق، آ: لفظ
۱۵-آ: نشنیده
۱۶-آ: چوب
۱۷-آ: آه
۱۸-آ: موم سبز از مغز طوطی باشد این آئینه را
۱۹-آ: کردن
۲۰-آ: دل

جدا از خویش نتوانم نمودن زیر دستی را
 به هرجا می‌روم همراهم چون سایه پستی را
 پس از جا رفتن مردم هوا چسبدا^۱ به یکدیگر
 حلاوت بس که دادی از تبسم شهد مستی را

م-د ۱۳۷

از بادیه رنگ کردم سیمای کاغذی را
 از شعله آب دادم گل‌های کاغذی را
 طومار می‌فرستم از حال خود به جانان
 باید به شعله رفتن این پای کاغذی را
 بنیاد آسمان شد ویران ز سیل اشکم
 یک قطره آب سنگ است مینای کاغذی را
 از خاطر رقیبان چشمت نرفته هرگز
 چون آهوان تصویر صحرای کاغذی را^۲
 شوکت سفینه من از نظم گشته رنگین
 عنبر سواد شعر است دریای کاغذی را

م-د ۱۳۸

غم روزی خوران دارد پریشان حال روزی را
 زمین مزرع گندم بود غربال روزی را
 ز طفلی آدمی بیتاب رزق خویشتن باشد
 ز بالیدن کنند دندان استقبال روزی را

م-د

۱-د: بیچد

۲- بعد از این در حاشیه د این بیت را اضافه دارد:

چون ماهیان تصویر دریای کاغذی را

دنیا و مردم او افتاده لایق هم

۱۳۹

م-۵

چو بیند شمع گل پوش آن بهار باده نوشی را
 کند آبی به مرگ خود قبای شعله پوشی را
 ز ما کس نشنود حرف سخن نا کردن ما را
 ز بس آهسته می خوانیم^۱ مکتوب خموشی را
 بود تا بیش و^۲ کم حرفی سیه بختی فزون باشد
 سواد از سر مه می باشد صفاهان خموشی را
 نباشد کار اهل زهد بی کیفیتی شوکت
 نمی دانیم کم از می فروشی خود فروشی را

۱۴۰

م-د-آ

زهی راه سخن پیشت زبان دردناکی را
 به سمعت ره صدای آبشار^۳ سینه چاکی را
 به کنج معبدت جرم فلک خلوت نشین پیری
 که همچون سبزه گرداند به کف اجسام^۴ خاکی را
 رقم های مجاز آمیز شوکت را قلم درکش
 که سازد جلد دیوان حقیقت سینه چاکی را^۵

۱۴۱

م-۵

بیاض گردن مینا نمودم اهل تقوی را
 کشیدم سر مه از آب زمرد چشم افعی را
 ز جا مشکل بود جنیدن ارباب علایق^۱ را
 بود گل میخ آهن سوزنی دامان عیسی را

۳-آ: آبشاری
 ۶-در م سیاه شده

۲-م: پیش
 ۵-آ: این بیت را ندارد

۱-د: می خواهیم
 ۴-د: اجرام

به سوی راستی دل را هدایت کن که می‌باشد
 عصای آبنوسی به ز میل سرمه اعمی را
 به بزم وصل هم مجنون ما فکر جنون دارد
 خیال حلقه زنجیر سازد زلف^۱ لیلی را
 اثر کی می‌گذارد ریشه غم در دل نازک
 خورد مار سیاه موی چینی خاک چینی را^۲
 ز بس سرو قد خوش جلوه‌اش نظاره می‌خواهد
 به گردش همچو چشم آرد ز شوخی طوق قمری را
 تن او از قبای لاله گون لطف دگر دارد
 بود فانوس گلگون لفظ رنگین شمع معنی را
 تماشای صفای ساعدی دارم که می‌ترسم
 به چوب آخر ز نخل طور بندد دست موسی را
 غبار هستی ما دود چشم ما بود ورنه
 توان از روزن دل دید مهتاب تجلی را^۳
 ز روی دل سخنور رفعت اقبال می‌یابد
 به بال جوهر آئینه پرواز است طوطی را
 به یاد او کشیدم باده صد رنگ فکر امشب
 سحر از کوچه مصرع گرفتم مست معنی را
 ز احوال زمان و عمر آگه نیستی شوکت
 چه می‌دانی ورق گردانی دنیی و عقبی را

۱۴۲

م-د

بود شیرازه صد عمر هر تار فغان من^۴ اگر قسمت کنی آهم نفس گردد جهانی را

۳- در «د» بعد از بیت بعدی است.

۲- م این بیت را ندارد

۱- د: چشم

۴- د: ما

- ۱۴۳ م-د
 ز بند بند کشم شیون پیایی را
 خروج از تن خاکی بود عروج کمال
 حریر ناله متاع است بندر نی را
 خم است منزل اول رسیدن می را
- ۱۴۴ م
 غیر پیری ز جوانی چه امید است ترا
 چون گل پنبه ثمر موی سفید است ترا
- ۱۴۵ م-د
 چه شد که خنگ فلک رام گشته است ترا
 کجا شود ز گرفتاری لباس آزاد
 رکاب گردش ایام گشته است ترا
 که تارهای قبا دام گشته است ترا
- ۱۴۶ م-د
 تا به کی پوشد تن خاکی رخ کار ترا
 تا قبای هستیت باشد ملایم رشته‌اند
 آب زیر گاه باشد سیل دیوار ترا
 چون نفس از پنبه نرم هوا تار ترا
- ۱۴۷ م-د
 می توان دانست از زخم دل اعجاز ترا
 سوزن عیسی است پیکان ناوک ناز ترا
 شب که می کردم به گلشن گم ترا چون بوی گل
 می شنیدم از حریم غنچه آواز ترا
 می کند شوخی به چشم از دیدنت نور نظر
 از رم آهوبسود مژگان نظر باز ترا
 می شود طوطی خموش از صحبت آئینه‌ات
 داده شوکت چشم او از سرمه پرواز ترا

۱۴۸

د-م

چون صفا موج زند صبح بناگوش ترا قطره شیر کند آب در گوش ترا
ساغر شوق تو کیفیت سودا دارد باده از خون بهار است قدح نوش ترا^۱
نیست درویش ترا کار بجز حیرانی می چکد آینه از دیده نمد پوش ترا
رحم کن خاطر آشفته ما را تا چند کاکل مشک فشان بوسه زند دوش ترا
آن سیه چشم چو آمد به کنارت شوکت شوخی چشم غزالان بود آغوش ترا

۱۴۹

د-م

پیاله نقش دگر زد رخ فرنگ ترا^۱
شراب روغن گل شد چراغ رنگ ترا
به یک اشاره پرد، منت کمان چه کشی
ز رنگ چهره من پر بود خدنگ ترا
ز سایه مسژه چشم مور بست قلم
چو می کشید مصور دهان تنگ ترا
فتاده ایم به سودای ناز^۲ مزگانگ
همین متاع بود بندر فرنگ ترا
ز حرف سخت تو شوکت مرا گرانی نیست
کشد به گردن خود شیشه بار^۳ سنگ ترا

۱۵۰

د-م

خوش آن زمان که به^۵ برآورم نهال ترا ز آب بوسه کنم سبز تخم خال ترا
بود سفید ز خود جاده ز خود رفتن چو شمع گرم روان است^۴ ره خیال ترا

۱-د این بیت را ندارد

۲- تعلیقات تذکره حزین لاهیجی: نموده باده فزون حسن شوخ و شنگ ترا

۳-د: تاز ۴-م: ناز

۵-م: ندارد

۶-د: ندارد

۱۵۱

م-د

کی بود طاقت آغوش من^۱ اندام ترا می‌گذازد چو شکر آب نگین نام ترا
چون کتان بال و پریم ریخته از یکدیگر رشته از پنبه مهتاب بود دام ترا
شد مرکب همه شب‌ها ننوشتیم تمام چه بزرگی^۲ است بگو نام خدا نام ترا

۱۵۲

م-د

امشب از شب‌نم گل سیراب می‌بینم ترا
از حیا ناگشته آتش آب می‌بینم ترا
نیست از پیری به بیداری^۳ مرا تاب رخت
می‌نهم عینک به چشم و^۴ خواب می‌بینم ترا
گشته بزم‌ت روشن از نظاره صافی دلان
امشب ای خورشید دره مهتاب می‌بینم ترا
زاهد امشب خوش به بزم می‌کشان^۵ واگشته‌ای
بی‌گره چون ابروی محراب می‌بینم ترا
بی‌نظیر افتاده‌ای شوکت ز صافی طیتی
هم صدف با گوهر نایاب می‌بینم ترا

۱۵۳

م-د

ناله از خاک دمد کشته مزگان ترا کفن از صبح بهار است شهیدان ترا
وحشت حسن نظر^۶ کن که جدا می‌بینم همچو مزگان ز رخت سایه مزگان ترا
شده پیراهن گلگون تو از رنگ شراب باشد از قطره می‌تکمه گریبان ترا
می‌رسد پیشتر از نکبت گل‌ها به مشام رنگ گل بس که بود شوخ گلستان ترا

۳-د: نینداری

۲-م: بزرگ

۱-م: تو

۶-م: می‌گشا

۵-م: خوش

۴-م: ندارد

۷-د: نگه

۱۵۴

م-د-آ

موج چون می می زند از بس که رنگ از تن ترا^۱
 چون حباب باده گلگون است پیراهن ترا
 می رسی گلگون بیاض دیده از سیر^۲ چمن
 بس که رنگین شد نگاه از دیدن گلشن ترا^۳
 از نزاکت بس که افتاده است اندامت لطیف
 خار ریزد موج بوی گل به پیراهن ترا
 بار سنبل بر نمی دارد بیاض ماهتاب
 منت^۴ یک موز کاکل نیست برگردن ترا^۳
 خانهات شوخی نگار از رنگ جولان گشته است
 می چکد خون پری از دیده روزن ترا^۳
 خون من صد بار می ریزی^۵ و می بندی حنا
 نیست دلگیری دمی از کشتن و بستن ترا^۳
 شوکت از بوسیدن آن لب ندارد^۶ منتی
 چون رگ لعل است سخت از بس رگ گردن ترا^۳

۱۵۵

م-د

لطافت تو حجاب است جلوه گاه ترا بود حریر هوا پرده بارگاه ترا

۱۵۶

م-د

به سرمه ناز کند نرگس سیاه ترا
 به چشم سرمه کشد گردش نگاه ترا
 چه شیر مست غزالی که آهوان حرم
 ز مخمل مژه کردند خوابگاه ترا

۲- تعلیقات تذکره حزین: سر

۵-د: ندارد

۱-د: می زند از بس که موج می ز رنگ (تن) ترا

۴-م: منتی

۳-آ این بیت را ندارد

۶-د: نداری

زهم نمی‌گسلد رشته نظاره من
 به عمر خود نکم غیر یک نگاه ترا
 نزاکت تو نسیم بهار شوخی هاست
 ز بار سایه گل کج شود کلاه ترا
 کجا ز دیده ما ای غزال خواهی رفت
 که بسته‌ایم به صد رشته نگاه ترا^۱
 مکن به موی سر خویش نازش ای مجنون
 رسیده از نمد فقر یک کلاه ترا^۱
 به فکر دیر و حرم این قدر مباش که شد
 حیات قطع به مقراض این دو راه ترا
 به کس چه گونه توانی گشاد راه طمع
 چنین که سد رمق گشته سد راه ترا
 دگر منوش می‌از جام بی خودی شوکت
 رهت فتاده به بزمی که نیست راه ترا

۱۵۷

م-د-آ

آب آتش است دست ز جان شسته ترا
 تب از نگاه گرم بود خسته ترا
 دارد دهان تنگ تو لذت ز خویشتن
 باشد نمک ز خنده خود پسته ترا
 بالیدن گل است ز خود رفتن نسیم
 تا دیده‌ایم جلوه آهسته ترا^۱
 شوکت بود خموش ابد آن که چون نفس
 دزدیده است^۲ مصرع برجسته ترا

۱۵۸

م-د

می‌روی گویی به جای خویشتن استاده‌ای بس که می‌گیرد^۲ هوا رنگ سراپای ترا^۴

۳-م: می‌گردد

۲-آ: دزدیده‌ایم

۱-آ این بیت را ندارد

۴-د: مرا

۱۵۹

م-د

بس که بی آرامی دل می برد از جا مرا
 رنگ می گردد که از کویش کند پیدا مرا
 از تنک ظرفی نماید راز دل از سینه ام^۱
 نشأه پیش از رنگ بیرون آید از مینا مرا
 چون به خاطر یاد جنبش های زلفش بگذرد
 عنبر موج شکستن می کند سودا مرا^۲
 کشت من آب از خیال چهره سبزان خورده است
 باشد از مژگان طوطی سبزه صحرا مرا
 دلنشینم بس که شد میخانه چون از خود روم
 می کنند از کوجه بند موج می پیدا مرا
 از کسم نبود در این محفل تواضع در نظر
 مصرع برجسته من می نماید جا مرا
 می رسم مستانه شوکت از سر کوی کسی
 می شود از^۳ باده مینا ریز^۴ زیر پا مرا

۱۶۰

م-د

تار قبا بود رگ موج هوا مرا
 فصل بهار گرد برآرد ز دانه ام
 هریان تنی^۵ است پیرهن ته نما مرا
 باشد همیشه گردش سال آسیا مرا

۱۶۱

م-د

ناقبولی های خلقم قاصدی^۱ سوی حق است
 هر که رو گرداند از من برد مکتوب مرا

۳-د: هر
 ۴-د: قاصد

۲-م: این بیت را ندارد
 ۵-م: شبی

۱-م: راز در دل سینه ام
 ۴-م: ریزه

م-د ۱۶۲
نامه را بندم به دست خویش همراه حنا تا برد یک شب به ملک هند مکتوب مرا

م-د ۱۶۳
تا به بزمتم کند اظهار بد و خوب مرا
می‌رسد می‌که رساند به تو مکتوب مرا
همچو تازی که برونش کشی از عقد گهر
دل به دل راه بود سالک مجذوب مرا
یوسف آن است که از یک نگه مست کند
بنیة شیشه می دیده یعقوب مرا
شب که از سرو قد یار رقم می کردم^۱
بود مسطر ز پر فاخته مکتوب مرا
شوکت آن گلشن دردم که ندیده^۲ است به خواب
شبم صبح قیامت گل آشوب مرا

د ۱۶۴
غیر پیری ز جوانی چه امید است مرا چون گل پنبه ثمر موی سفید است مرا

م-د-آ ۱۶۵
بی تو پیمانۀ می چشمۀ خون است مرا شمع مجلس قلم مشق جنون است مرا
خوشدلیم از شکم و^۳ پشت به هم چسبیده که به هم آمدن زخم درون^۴ است مرا

م-د ۱۶۶
قهر و لطف تو به صد رنگ گرفته است مرا
خشم پر صلح تو در جنگ گرفته است مرا^۵

۱-د: می‌گردد

۲-د: بدیده

۳-آ: ندارد

۴-آ: جنون

۵-این بیت در م در جای دیگر به صورت مستقل آمده است

نقطه دایره حلقه دوری شده‌ام

وسعت قرب ز بس تنگ گرفته است مرا

م-د-آ ۱۶۷

ز بس که وضع ملاپم به تنگ داشت مرا چو موم زیر نگین، زیر سنگ داشت مرا

م-د-آ ۱۶۸

بعد از فنا چو بنگری از مرحمت مرا

رنگین شود غبار گلستان صفت مرا^۱

یک مشت استخوان شدم از بس گرفته است

چون کمبتین داغ تو از شش جهت مرا

م-د ۱۶۹

به وادیی که بود حسن او به یاد مرا سیاه خانه لیلی است گردباد مرا

م-د-آ ۱۷۰

خط رخت نقاب رخ راز شد مرا برگ بشفه سرمه آواز شد مرا

چون چشم می‌پریم به هوای نظاره‌ات موج نگاه شهر پرواز شد مرا^۲

از ضعف بس که ناله من گشت بی‌نفس رنگ پسریده شعله آواز شد مرا

پیری شکار خویش مرا کرد عاقبت قد خمیده ناخن شهباز شد مرا

می‌خواستم کنم به نگاه تو عرض^۳ حال صد داستان نیاز به لب ناز شد مرا

خون هزار برق به گردش نمی‌رسد گلگون رنگ بین چه سبکتاز^۴ شد مرا^۵

شوکت به یاد^۶ سرو قد او به بزم عیش نای گلوی فاخته دمساز شد مرا

۳-آ: شرح

۲-د: این بیت را ندارد

۱- این بیت در د نیست

۶-آ: نهاد

۵-آ این بیت را ندارد

۴-م: سبکبار

م-د ۱۷۱
کردم از یکجا نشستن قطع راه بیخودی چین دامن جاده از خویش رفتن شد مرا

م-د-آ ۱۷۲
هر غزل یک گلبن از^۱ باغ خرد باشد مرا مطلع رنگین گل روی سبید باشد مرا
ناقبولی های من باشد ز اقبال سخن مصرع برجسته من دست رد باشد مرا^۲
جامه فخرم خدنگ ناله ام را نرگس است شصت صاف آئینه زیر نمد باشد مرا
قمریان را رشته نظاره ام دام ره است در نظر تا جلوه آن سرو قد باشد مرا
گرشوم من شبنم و گردون سراسر آفتاب کی پی برخواستن چشم مدد باشد مرا
عیب گوئی های خلقم می کند صاحب هنر منت بسیار از اهل حسد باشد مرا^۳
گشته ام شوکت بیابان مرگ صحرای جنون چشم آهو قالب خشت لحد باشد مرا

م-د ۱۷۳
زندگانی با عزیزان کی هوس باشد مرا دید و وادید آمد و رفت نفس باشد مرا
از لباس مردم عالم نظر پوشیده ام جامه عریان تنی یک عمر بس باشد مرا

م-د-آ ۱۷۴
به دام حلقه احباب بسته اند مرا به تار موج^۵ می ناب بسته اند مرا
از این محیط به جایی نمی توانم رفت به گرد نامه گرداب بسته اند مرا^۶
کشیده اند به زنجیر غفلتم شب و روز به رشته های رگ خواب بسته اند مرا
ز^۷ خواب خویش به طفلی ندیده ام آرام به گاهواره سیماب بسته اند مرا
به شاخ سنبل فردوس چون کنم پرواز به دام طره پرتاب بسته اند مرا
کسان که دام من از پرده کتان رشتند چه ابلهانه به مهتاب بسته اند مرا^۸
چگونه چشم پوشم زمی که همچو حباب

۱-د: ندارد
۲-آ ابیات بعدی را ندارد جز مقطع
۳-م: ندارد
۴-د: این بیت را ندارد
۵-آ: موی
۶-در د بیت سوم است. در آ نیست.
۷-د: آ: به
۸-این بیت در د، آ نیست

مده فریب به دامم^۱ چو بلبلان شوکت به رشته^۲ گل سیراب بسته‌اند مرا

۱۷۵

مینا بلند شد که ز خود وا کند مرا
چون قطره آرمیدگیم عقده دل است
او داده با دو دست سر خویش را برون
شوکت کجاست شوق جنونی که تا ابد
گردن کشید خضر که پیدا کند مرا^۳
بی طاقی کجاست که دریا کند مرا
از روزن دلم که تماشا کند مرا
بیهوده گرد کوچه دل‌ها کند مرا

۱۷۶

م-د

رخسار او چو مدّ نظر می شود مرا
ضعفم رسیده است به جایی که بعد از این
چون می‌کنم به روی عرقناک او نظر
تیغ کشیده‌یی است به چشم نگاه تیز
از خویش می‌روم به خیال خط کسبی
شوکت نژاد دوده^۴ اهل مصیبتم
مژگان رگ نگاه دگر می شود مرا
رنگ پریده بالش پر می شود مرا
مدّ نگاه تار گهر می شود مرا
تا آبرو که مدّ نظر می شود مرا
قرص بنفشه زاد سفر می شود مرا
طفلی که شد یتیم پدر می شود مرا

۱۷۷

م-د-آ

شمع رویش بس که روشن کرد گلزار مرا
خار باشد از پر پروانه دیوار مرا
گشته‌ام چون نشأه می‌گم به دست^۵ بی خودی
گردش ساغر بلد باشد طلبکار مرا
گر سیه روزم گل خورشید بر سر می‌زنم
تار و پود از پنبه صبح است دستار مرا

۱-م: به لافم

۲-م: ریشه

۳-د: و هیبه

۴-تاریخ ادبیات دکتر صفاء، ج ۵، بخش دوم، ص ۱۳۳۷

۵-آ: دشت

۵-م: تشنه‌ام

می شود از صافی طینت رواجم بیشتر
گرم دارد آتش یاقوت بازار مرا
معنی برجسته سرا ترا دارم نهان
کی توان چون استخوان وا کرد طومار مرا^۲
بیستونم خورده است از تیشه فرهاد آب
لعل شیرین غنچه لاله است کهسار مرا^۳
غنچه اقبال من از ناقبولی بشکفد
یاد دست او^۴ دم صبح است گلزار مرا
بس که حیران بتی گردید سر تا پای من
نیست فرق از رشته نظاره زناز مرا^۵
ناز پرورد خطر باشد نهال بخت من
ریشه، آب از جوی آتش می خورد خار مرا^۶
گردد از بخت سیه یک پرده افزودن شوخیم
ناز چشم آهوان باشد شب تار مرا^۷
هر که شوکت آگهی دارد ز خوی تند من
فتنه خوابیده داند طبع بیدار^۸ مرا

۱۷۸

م-آ

جز غم مستی نمی باشد غم دیگر مرا
همچو نرگس دور نتوان کرد از ساغر مرا^۵
ناتوان بلبل منم باغ و^۶ بهار خویش را
از رگ گل رشته^۷ آه است نازکتر مرا
دامن دشت جنون شوکت چو من خاری نداشت
کرد برق ناله زنجیر خاکستر مرا

۳-د: رو. آ: رد

۶-آ ندارد

۲-آ این بیت را ندارد

۵-م این بیت را ندارد

۱-م: تیز

۴-آ: هموار

۷-م: رسته

۱۷۹

م-د

چنان گرفت ز زندان دل اسیر مرا
 که هست حلقه زنجیر چشم شیر مرا
 خیال روی تو دارد ز بوی گل مستم
 رهی به سوی دماغ است از ضمیر مرا
 مرا به کنج خیال تو نیست حاجت فرش
 جنون ز موج پری می دهد حصیر مرا
 زیستون سوی شیرین سمند^۱ شوقم برد
 که تازیانه بود موج جوی شیر مرا
 سخن چو سر^۲ کنم از ناز و خشم^۳ او شوکت
 رقم زخامه نیابد برون دلیر مرا

۱۸۰

م-د

کی دل از گردش ایام شود باز مرا که شب و روز بود سینه شهباز مرا
 همه شب بی تو فغان می کنم و خاموشم پرتو شمع بود شعله آواز مرا

۱۸۱

م-د

باشد چو بی تو سیر گلستان هوس مرا آید به دیده غنچه گل مشت خس مرا
 بی دام اسیر خانه صیاد گشته ام از بیضه راه بود به سوی قفس مرا
 آتش زند به مغز و غبار افکند به چشم گل های نیم رنگ و می نیم رس مرا

۱۸۲

م-د

ای صبا بردی ز حرف چشم او هوش مرا پرده بادام کردی پرده گوش مرا

دشمنی دارد سراپایش به^۱ سر تا پای من می خورد مور^۲ میانش خون آغوش مرا
گوشه میخانه ام گرداب مستی کرده است همچو خم کیفیتی^۳ دیگر بود جوش مرا
بلبل مهجورم اما ناز پرورد وصال می توان از برگ گل کردن قفس پوش مرا

۱۸۳

م-د-آ

کشد به دام رگ بوی گل دماغ مرا
زنند پریدن رنگ آستین چراغ مرا
دم نخست ز یک تار و پود بافته اند
حریر بوی گل و پرده دماغ مرا
به زور باده خود این پیاله می گردد
چو چشم گردشی^۴ از خود بود ایام مرا^۵
از آن به شهد قناعت خوشم که شیرین کرد
چو گوشه لب او گوشه فراغ مرا^۶
به یاد شوخی چشمی دلم شود روشن
فستیل از رم آهسو بود چراغ مرا^۷
گلم ز شاخ تماشا فریب می روید
رگ سراب دهد آب و رنگ باغ مرا^۸
ستاره سوخته این چمن^۹ منم شوکت
به ناف^۸ لاله بریدند ناف داغ مرا

۱۸۴

م-د

فکر خامی نزنند سر زدل پاک^۹ مرا
پخته گردد سخن از شعله ادراک مرا

۳-د: کیفیت

۲-د: موی

۱-م: ز

۵-د: د و آ بیت دوم است

۴-د: آ: گردش

۸-د: هر سه نسخه چنین است

۷-م: انجمن

۶-آ: این بیت را ندارد

۹-د: چاک

گشته نور نظرم صاف به صد پرده دل
 بوی گل نیست نهان از نظر پاک مرا
 شعله‌ام را نبود قوت برخواستنی
 می‌توان کرد به زنجیر ز خاشاک مرا^۱
 بس که ناقص بود اسباب نشاطم در باغ
 شیشه تا آب نشد سبز نشد تاک مرا
 پیش من لفظ حجاب رخ معنی نشود
 در نظر موج شراب است رگ تاک مرا
 جان به حسرت ده خورشید رخانم شوکت
 می‌توان کرد کفن ز اطلس افلاک مرا

۱۸۵

م-د

سوخت از گل دل غمناک مرا
 بی لب لعل تو از گرد ملال
 شعله زد لاله به خاشاک مرا
 شد به کف جام کف خاک مرا
 بس که بی‌باده به باغم دلگیر
 مار آبی است رگ تاک مرا

۱۸۶

م-د

ز سوز دل نبود هیچ کار خام مرا
 به زور آتش سنگ نمک طعام مرا

۱۸۷

م-د-آ

شنیده‌اند بتان یمن کلام مرا
 نوشته‌اند به آب عشیق نام مرا
 به بزم بی‌لبش از بس که واژگون شده است
 حباب باده تصور کنند جام مرا
 چگونه بال کسبوتر^۲ نسوزد از گرمی
 که برق هم نبرد سوی او پیام مرا

خیال معنی نازک ز بس ضعیفم کرد
 کسی چو نکهت گل نشنود کلام مرا
 چو طوق فاخته شد حلقه قامت از غم
 چه سرکشی است به من سرو خوش خرام مرا
 جنون مزاجم و نبود دماغ گلگشتم
 خیال بوی گل افزون کند ز کام مرا
 ز بس به تربیت آماده گشته‌ام شوکت
 نگاه گرم کند پخته فکر خام مرا

۱۸۸

م-د

بس که دارد خاکساری تیره ایام مرا همچو گرد از دامن^۱ افشانند نگین نام مرا
 باشد از گرد سبکرو حی گل پیمانم^۲ رفتن^۲ رنگ حنا از کف برد جام مرا

۱۸۹

م-د-آ

دور از چشم تو نگشاید دل از بستان مرا
 می‌نماید ترکش پر تیر نرگسدان^۳ مرا
 شعله می‌گردد پری در شیشه از خاکسترم
 بس که سوزد شوخی آن آتشین جولان مرا
 عالم آبم ندارد منت از ساقی که هست
 گردش ساغر ز خود چون گوهر غلطان مرا
 ز اهل این مجلس تواضع ناقبولی‌ها بود
 دست رد باشد ز جا برجستن یاران مرا^۴
 از مزارم گوردباد سرمه خیزد بعد مرگ
 بس که دارد گردش چشم تو سرگردان مرا

۱-م: جای «همچو گرد از دامن» در م سفید است.

۲- در م سفید است

۳-آ: ترکستان

۴-آ: دست رد باشد روا بر حسن بیماران مرا. آ از اینجا به بعد را ندارد تا بیت مقطع.

بود موج گل به طفلی جنبش گهواره‌ام
 عندلیم دامن مادر بود بستان مرا
 بس که امشب سوختم از برق سودای خطش
 دود شمع استخوان شد نکهت ریحان مرا
 گردش پیمان‌ام^۱ آمد^۲ رم آهوبه چشم
 وحشت افزون می‌شود از حلقه مستان مرا
 بس که از ضعف گرفتاری سبک گشتم^۳ زخویش
 ناله زنجیر بیرون آرد از زندان^۴ مرا
 بس که رنگین گشت از دست نگارینش نگاه
 غوطه زد مژگان به بحر رنگ چون مرجان مرا
 ناتوانم کرده^۵ چشم یار شوکت دور نیست
 گرز سر موج نگه بگذشت از^۶ مژگان مرا

م-د-آ ۱۹۰

جمع گرداند خدا خواب پریشان مرا
 کرد غفلت سبزه خوابیده مژگان مرا
 دامن دشت جنونم دلگشا افتاده است
 بوی گل ریگ روان باشد بیابان مرا
 آمد و شد بس که دارند از ره چشمم به دل
 خوش نگاهان توتیا کردند مژگان مرا
 از هجوم داغ دل شد چاک آخر سینه‌ام
 موج گل انداخت دیوار گلستان مرا
 بس که دلتنگم بیاض دیده پروانه‌بی
 شمع کافوری تواند شد شبستان مرا

۱-د: میخانه‌ام
 ۲-د، آ: آید
 ۳-م: گفتم
 ۴-د: زندان
 ۵-آ: کرد
 ۶-م: بگذشت چون. د: نگذشت از

هرزه^۱ می‌گردم ز بس^۲ ترسم که گردد^۳ روز حشر
 پای من دستی که گیرد طرف دامان^۴ مرا
 سعی ها کردم ز لب بند^۵ خموشی وانشد
 کرد خون^۶ این عقده چون تبخاله دندان مرا
 نیستم شوکت تماشایی به چشم دیگری^۷
 همچو سوزن خود به خود چشم است مؤگان مرا

۱۹۱ م
 تا کجا افکند جانان پرده از عارض که باز چون نگاه از چشم جان آید برون از تن مرا

۱۹۲ م-د
 مرا نگاه تو یک دم شهید کرد دوبار^۸ برید تندی تیغ تو رنگ خون مرا

۱۹۳ م-د
 نیستم از غفلت چو شب خواب سیه مستانه ام
 پنبه چون فانوس از نور است^۹ بالین مرا

۱۹۴ م-د-آ
 به لب آید چو به یاد رخ او ناله مرا گل خورشید شود^{۱۰} غنچه تبخاله مرا
 داغ چون لاله شود تازه به هر نوروزم گردش سال بود شعله جواله مرا

۱۹۵ م-د
 دلیل راه سخن شد زبان خامه مرا سواد دیده مار است گنجنامه مرا
 خیال شمع رخ او^{۱۱} چنان ضعیفم کرد که می شود پر پروانه دود جامه مرا

۱-د: هرز
 ۲-آ: ولی
 ۳-آ: گیرد
 ۴-آ: گیرد دست و دامان
 ۵-آ: مهر
 ۶-آ: چون
 ۷-آ: دیگران
 ۸-د: دوبار کرد شهید
 ۹-د: پنبه از نورست چون فانوس
 ۱۰-آ: بود
 ۱۱-د: یار

ز بس که کردم از آن طره سیاه رقم کشند روغن عنبر ز مغز خامه مرا
حساب شام فراق تو می‌کنم همه عمر سواد بخت سیاه است روز^۱ نامه مرا
مشام غنچه ز بوی بنفشه‌ام شوکت بود نسیم خط او بهار شامه مرا

م-د-آ ۱۹۶

رویت شبی^۲ که شمع شود خانه مرا
بال پری کند پر پروانه مرا
شوخ است و زود^۳ می‌جهد از خواب خویشتن
تعبیر خواب می‌کند افسانه مرا
خرم بود ز وعده پوچ بتان دلم
موج سراب سبز کند دانه مسرا
باشد رقیب انجمن آرای گل‌رخان
شمع است چشم دیو، پریخانه مرا
شوکت ز ضعف عقده زلف نظاره‌ام
از آبنوس چون مژه کن شانه مرا

م-د ۱۹۷

منت از ساقی نباشد طبع والای مرا باده از خویش است چون انگور مینای مرا
خاک وحشت خیز دارد دامن دشت جنون سبزه مؤگان غزالان است صحرای مرا

م-د ۱۹۸

تا به زلف^۴ یار^۵ نسبت گشت روحانی مرا
شد رگ جان شاخ سنبل از پریشانی مرا
بس که بالیدم به خویش از شوق بی‌پیراهنی
گشت چسبان جامه بی‌درز^۶ عریانی مرا

۳-م: خود
۶-د: پیدا ز

۲-د: روی بنی
۵-م: نار

۱-م: زود
۴-م: زلفت

از تن خاکی فزون گردید گرد کلفتم
آمد وزفت نفس شد چین پیشانی مرا
نیست امروزی^۱ مرا ورد زبان نامش که بود
خاک بازی‌ها به طفلی سبجه گردانی مرا

۱۹۹

م-د

آن شعله خوی تا شده گرم عتاب ما
لرزد به خویشتن شرر از اضطراب ما
یک‌رنگ گشته‌ایم ز مشرب به کائنات
گردد به شیشه آب زمرد شراب ما
خود را به روی آب زهمت گرفته‌ایم
خالی ز مغز نیست چو گوهر حباب ما
از^۲ نشأه بی نصیب کسی همچوما مباد
رنگ حنای دست قدح شد شراب ما
از بس که تن به راحت دنیا نداده‌ایم
شوکت پرد ز بالش پر رنگ خواب ما

۲۰۰

م-د

شد فنا آخر ز بی تابی دل بی تاب ما
از طپیدن‌ها هوا شد عاقبت سیماب ما
گشت در آغوش مطلب بیشتر سرگشتگی
شد بیابان مرگ دنیا^۳ عاقبت سیلاب ما
نه همین طبع از فروغ معنی ما روشن است
کوچه چاک قلم پر بود از مهتاب ما^۴

۲۰۱

م-د-آ

هنوز زنده بود نام ما ز شهرت ما
ز موم زیر نگین است شمع تربت ما

۳-م: در ما

۲-د: در

۱-م: امروز

۴-این بیت در د نیست

ز شش جهت چو زمین آرمیدگی داریم
 بود ز گردش گردون کمند وحدت ما
 به سخت جانی ما آسمان ندارد یاد
 ز کوچۀ رگ سنگ است خاک طینت ما
 ز زیر سرمه هوا چون نگاه می جوشد
 پُر است بس که جهان از غبار کلفت ما
 به دل خیال تو از بس که رنگ وحشت^۱ ریخت
 نگاه چشم غزال است آه حسرت ما
 ز جور مشتریان بس که جوش افغانیم
 رسد به گوش صدا از شکست قیمت^۲ ما
 ز موت ماست به روی حیات ما رنگی
 شکفته لاله دستار ما ز تربت ما
 نشسته ایم و رمیدن به گرد ما نرسد
 خمیر مایه آرام ماست^۳ وحشت ما
 پُر است انجمن ما چنان ز گرد ملال
 که چشم سرمه کشیده است شمع صحبت ما
 پس از وفات نداریم ماتم افروزی
 شرار سنگ مزار است شمع تربت ما^۴
 ز فیض عشق به دل های سخت ره داریم
 زند به چشمه آئینه غوطه حیرت ما
 نگه بود کف افسوس دیده احول
 بود ز چشم پریشان نظر ندامت^۵ ما
 به سینه ناخن افسوس^۶ بشکند شوکت
 ز گردش نگاه یار بسی مروّت ما^۷

۳-م: نیست

۲-م: قسمت

۱-م: دیشب

۵-د: مذمت

۴-در د بعد از بیت بعدی است

۷-در آ فقط بیت مطلع و مقطع آمده است

۶-آ: الماس

م-د ۲۰۲
روز ازل ز بسخت سیه شد سرشت ما
باشد سواد هند خط سرنوشت ما
بیرنگ زرد نیست گیاهی که می‌دمد
گویا که آب کاهریا خورده کشت ما
از آب و رنگ حسن صنم آب و خاک^۱ ماست
صد کعبه است حلقه به گوش کنشت ما
اندازه فروغ محبت وجود ماست
آئینه دار قالب عکس است خشت ما
شوکت به کعبه قبله ما ابروی بت است
شیر شکر شده است به هم خوب و زشت ما

م-د ۲۰۳
تا دم مرگ است فکر پخته ما قوت ما
بعد مردن معنی رنگین بود تابوت ما
صاف گوهر را گداز شرم برق آفت است
سوده گردد از شکست رنگ خود یاقوت ما

م-د-آ ۲۰۴
بعد مردن استخوان جسم غم پرورد ما
کاه دیوار هوا باشد ز رنگ زرد ما
طینت ما بعد مردن شعله حل کرده‌یی^۲ است
آتشین چون سوده^۳ یاقوت خیزد گرد ما

م-د ۲۰۵
آرایش^۴ درویشی ما شد دل روشن
دارد گسل آئینه کلاه نمدم ما

۳-آ: شعله

۲-د، آ: حل کرده

۱-د: رنگ

۴-د: در آتش

- ۲۰۶ م-د
از برق حادثات نباشد گزند ما
شد مدتی که چون نی نرگس شکفته است
از خویشتن به زور ضعیفی گذشته‌ایم
خجالت ز عیش ساخته خویش می‌کشیم
- ۲۰۷ د
ز آتش یاقوت ما سوزد نگاه مشتری
شعله می‌گردد هوا از گرمی بازار ما
- ۲۰۸ م-د
می‌زند موج از سر ما نشأه سرشار ما
عرض ما حسن قبول خاطر خوبان نیافت
صیقلش از موج سیلاب حوادث داده‌اند
کلک ما فواره آب زمرد گشته است
نیست شوکت سعی روشنگر به کار ما عبث
- ۲۰۹ م-د
پر وحشت است بس که دل خاکسار ما
رحلت نموده‌ایم ز کنعان به سوی مصر
دل را بود ز لعل تورنگ شکفتگی
خاک به باده رفته آن شوخ جلوه‌ایم
چسبیده‌اند چون گل رعنا به یکدگر
از جوی تیغ گلبن ما آب می‌خورد
دستی به ناتوانی ما نیست خصم را
روشن نشد به روی تو چشم سفید ما
- ۲۰۶ م-د
پوشد سیه به ماتم آتش سپند ما
چشمی برای دیدنت از بند بند ما
گلگون رنگ نیست حریف سمند ما
گرید به تلخ کامی ما زهرخند ما
- ۲۰۸ م-د
روی پژمردن نمی‌بیند گل دستار ما
شد نشان تیر همچون استخوان طومار ما
می‌توان رو دید چون آئینه از دیوار ما
بس که از تحریر خطش سبز شد گفتار ما
وسمه ابروی صیقل می‌شود زنگار ما
- ۲۰۹ م-د
خیزد ز کوچمه رم آهو غبار ما
چشم است چون شکوفه بادام بار ما
از خنده گل است نسیم بهار ما
گردد پری به شیشه هوا از غبار ما
از شهد خنده تو خزان و بهار ما
روید سر بریده گل از شاخسار ما
خنجر به روی برق کشد نیش خار ما
ای روی^۱ ما سیاه‌تر از روزگار ما^۲

۱-م: ابروی

۲- از اینجا به بعد جز یک بیت (نگذاشت بخت تیره...) در آمده است.

سیماب می چکد ز دل بی قرار ما
جوشد^۱ شراب از رگ سنگ مزار ما
در دیده آب گشت و چکید انتظار ما
داغ از سیه بهار بود لاله زار ما
بال پری است رشته شمع مزار ما
سبز است از نم غزل^۲ آبدار ما

آئینه دار شاهد آرام نیستیم
جان را به یاد چشم تو مستانه داده‌ایم
از بس به راه وعده خوبان نشسته‌ایم
نگذاشت بخت تیره که رنگین کنیم رخ
خون جنون ز تربت ما جوش می‌زند
شوکت به کف نی قلم تر^۳ زیان تو

۲۱۰

م-د-آ

باشد ز موم^۵ آینه شمع^۶ مزار ما
خیزد به باد شهر عنقا غبار^۷ ما
بالیدن گل است دل بی قرار ما
آئینه می‌کنند ز سنگ مزار ما
باشد فروغ شمع نسیم غبار^۸ ما
از خویش رفتن است نسیم بهار ما^{۱۱}
موج تبسم است رگ کوهسار ما^{۱۲}
پیوند ریشه^{۱۴} گل برق است خار ما
نشسته است شعله به جای غبار ما
بالا گرفت یک قد آدم^{۱۵} غبار ما
موج نگه بود رگ ابر بهار ما
افتد به چشم دام گل از انتظار ما
داغی است طوق فاخته از لاله زار ما
از جاده کرده‌اند مگر پود و تار ما
دست رد پیاله کف رعشه دار ما

بیرون نرفته حیرت ما از غبار^۴ ما
افتادگان هلاک نسیم بهانه‌اند
حیرت فکند بلبل ما را در^۹ اضطراب
مردن غبار صافی طینت نمی‌شود
پروانه چراغ^{۱۰} سبکرو حی خودیم
بی خود شدن به گلشن ما خنده گل است
شیرین لبان ز چشمه ما آب می‌خورند
عاجز به دست دشمن سرکش^{۱۳} نمی‌شویم
عمری است رفته‌ایم به باد فنا هنوز
آمد به خاک ما ز درش باد روح بخش
از یک نظاره گلشن ما تازه می‌شود
آغوش خویش وا کند از شوق ما قفس^{۱۶}
ما را ز ابر سایه سروی شکفتگی است
افتادگی است خرقة ما بخیه نقش پاست
شوکت مده به پنجه ما^{۱۷} جام می که هست

۲-م: بی، آ: قلم دو زبان ما

۱-م: چون شد

۵-آ: رموز

۴-آ: کنار

۳-آ: نی قلم

۸-د: به

۷-آ: شکار

۶-د: سنگ

۱۱-آ این بیت را ندارد

۱۰-آ: بهار

۹-د: غبار

۱۴-د: رشته

۱۳-د: هر کس

۱۲-آ ابیات بعدی را ندارد

۱۷-م: ندارد

۱۶-م: نفس

۱۵-م: یک قدمی از

م-د

۲۱۱

تار بالین را رگ نرگس کند بیمار ما
کرده‌اند از جوهر آئینه بود و تار ما
بگذرد^۲ سیلاب زود از پستی دیوار ما
شعله می‌گردد هوا از گرمی بازار ما^۳

خسته چشم کسی باشد دل افکار ما
جامهٔ عربانی^۱ ما خوش قماش افتاده است
خاکساری عمر ما را مانع رفتار نیست
ز آتش یاقوت می‌سوزد نگاه مشتری

م-د

۲۱۲

ز بسال بوقلمون است بالش پر ما
صدف شده است نمکدان ز آب گوهر ما
که خاک کوی تو گل شد ز بوسهٔ تر ما
که داغ نیست ز بوی فتیله عنبر ما
کشید جوهر صورت به روی خنجر ما^۴
چو برگ لاله شود داغ گل به^۵ بستر ما
ز خاک پای بتان است کاسهٔ سر ما
کشیده‌اند ز تار نسیم مسطر ما
درون آتش خود پر زند سمندر ما
به جای نامه برد هوش ما کبوتر ما
بریده‌اند به تیغ نگاه شهر ما
شود سیاه‌تر از خال روی^۸ اختر ما
بیا^۹ که دختر رز کشته است مادر ما

هزار رنگ کند خواب گل ز بستر^۶ ما
به شور بختی ما در جهان مباد کسی
شدیم آب به زیر غبار خجلت‌ها
به روزگار دماغی نمی‌شود پیدا
مبادا طعنهٔ بسی جوهری زند دشمن
شبی که شعلهٔ حسنت به خواب ما آید^۷
تهی ز بادهٔ خورشید می‌کند پهلوی
گل از شنیدن مکتوب ما شکفته شود
غبار خاطر خاکستر کسی نشویم
قلم ز نشأهٔ نامش ز دست می‌افتد
بود پریدن ما چون پریدن مژگان
به پای طالع برگشته می‌کند گردش
چه ناز دایهٔ ایام می‌کشی شوکت

م-د

۲۱۳

شد سایهٔ دیوار قفس بال و پر ما
زان آب که نی خورد گدازد^{۱۱} شکر ما

تا بخت سیه سایه فکن شد به سر ما
باشد خطر از^{۱۰} طینت ما شیرهٔ جان را

۳- این بیت درد نیست

۲- م: نگذرد

۱- م: حیرانی

۵- د: کشید صورت خنجر به روی جوهر ما

۴- د: به بستر

۸- م: سیاه ترازوی فال

۷- د: ز

۶- م: آمد

۱۱- م: بی خود بگذارد

۱۰- د: ندارد

۹- د: چنین

از کوکب ما روزی ما سوخت به گردون
 شد شیشه ما آب به سنگ از شرر ما
 نزدیک نماید ته آبی که زلال است
 از چرخ گذشته است پی دیدن جانان
 چون پرتو مهتاب که در پرده نهران^۱ است
 شوکت شده طوفانی ما کشتی صندل
 چون چین جبین موج زند درد سر ما
 چون پرتو فانوس فروغ نظر ما
 آمیخته باشد شب ما با سحر ما

۲۱۴

م-د

آفت کشد ز پختگی ما^۲ شعور ما طوفان کند ز آب^۳ و گل خود تنور ما

۲۱۵

م-د

دامن همت به کف^۴ دارد دل مهجور ما
 ساده لوحی گشت ما را چاره داغ جگر
 دانه خود از دهان برق گیرد مور ما
 شد صفای سینه ما مرهم کافور ما
 باغ را خوش آب و رنگ از چشم گریان کرده ایم^۵
 خنده گل را نمک بخشد دل پر شور ما
 عمر ما باشد ز فیض ناتوانی جاودان
 دارد از خاک سلیمان سرمه چشم مور ما
 کسلفت ایام ما را صاحب آوازه کرد
 خاک چینی شد غبار خاطر فغفور ما
 هیچ کس از اهل دل تصدیق حرف ما نکرد
 گشت چوب دار سبز از گریه منصور ما
 گشت در آغوش مطلب بیشتر سرگشتگی
 شد بیابان مرگ در دست سلیمان مور ما

۳-د: ندارد

۲-د: ز بخت بد خود

۱-م: شام

۵-د: داده ایم

۴-د: ندارد

- م-د-آ ۲۱۶
 به بال شکستن پرد تیرا^۱ ما
 به هم شور مجنون و ما توأم است^۲
 ز دامان ما خون بلبل چکد
 به یاد نگاهش ز خود^۴ می‌رویم
 چو چشم بتانیم از خود خراب
 بود ملک ما شهر بند حصیر
 بهار خیالیم شوکت دگر
- م-د ۲۱۷
 ما به زور فقر از چرخ مقوس جسته‌ایم
 شد کمند وحدت ما حلقه زهگیر ما
- م-د ۲۱۸
 شد سرایت پرستی ما حسن خیر ما
 داریم پا به دامن و از خویش می‌رویم
 باشد شرار سنگ صنم شمع دیر ما
 چون آسیا درست نشسته است سیر ما
- م ۲۱۹
 مخفی زبان گرفت به خط جلی زما
 توحید بین شدیم ز دیدار یار خویش
 سرکش به جیب و گردن دعوی مکش به تاج
 بی‌درد سرنشین و مگو صندلی ز ما
 دل برد آخر آن نگه اولی زما
 برده است یک دو دیدن او احوالی زما
- م-د-آ ۲۲۰
 گرد خاموشی نگرده پرد پوش راز ما
 سرمه بگریزد چو دود از شعله آواز ما

۱-د: شیر

۲-آ: به هم شور و مجنون ما توأمند

۳- مصراع دوم در د: توان کرد از سرمه تعمیر ما. آ این بیت را ندارد

۴-آ: جا

۵- در آ مصراع دوم بیت بعد آمده است

۶- مصراع دوم در د: ز موج گل است آب زنجیر ما. در ضمن این بیت در د بیت چهارم است. در آ این بیت

نیامده است.

۷- در آ این بیت نیامده است

طوطی ما خود به خود چون و سمه نتواند پرید
 ابروی خوبان بود بال و پر پرواز ما
 یک نگه ما را ز رویش گر^۱ کفایت می‌کند
 گردش چشمی بود بس صیقل پرواز ما
 کهریا هم گاه ما را منزل اول بود
 باشد از شوق طلب انجام ما آغاز ما
 ما چراغ ناله^۲ از خورشید روشن کرده‌ایم
 سایه افکن مگذرید^۳ از شعله آواز ما^۴
 شب که از رخسار بزم او تماشا^۵ داشتیم
 بود مژگان از نگاه گرم آتشباز ما^۶
 مغز عالم را ز^۷ یک تصویر کردی جوی شیر
 آفرین ای تیشه فرهاد شیرین ساز ما^۸
 یاد ایامی که با ساقی تلاشی داشتیم
 سبجه می‌افتاد زیر پا ز دست انداز ما^۹
 آستین دهر تنگ و دست استغنا وسیع^{۱۰}
 زین سبب شوکت نمی‌گنجد به عالم ناز ما

۲۲۱

م

همسایه معشوق مرا کرد اسیری آویخته صیاد به گلبن قفس ما^{۱۰}

۲۲۲

م-د

وا نشد همچو گل از باده دل غمکش ما گشت رنگ لب پیمانان می بیفش ما

۳-د: بگذرند
 ۵-آ: از رخسار او بزم تماشا
 ۷-آ: به
 ۱۰-رک ۹۲

۱-م: روشنگر
 ۴-آ: بگذر دی بر شعله پیش کس آواز ما (۲)
 ۶-د: سبجه می‌افتاد زیر پا ز دست انداز ما
 ۸-این بیت در د نیست
 ۹-د: فواخ

شد حجاب رخ رنگینی ما بخت سیاه ننماید چو گل روزا به شب آتش ما

م-د ۲۲۳

می دهد دست^۲ به صد خون جگر مطلع ما لب زخم است به هم آمدن مصرع ما
بزم ما چون مژه از حیرت ما نورانی است شب نشینند به مهتاب نگه مجمع ما

م-د-آ ۲۲۴

نبود به عطر دیگر، محتاج مجمع ما باشد فتیله عنبر، پیچیده مصرع ما

م-د ۲۲۵

بی خانمانی است مکان شریف ما چیزی نخوردن است غذای لطیف ما

م-د ۲۲۶

چون صدف از فیض اقبال دهان خشک ما دارد از آب گهر مغز استخوان خشک ما
از قناعت طینت ما را مخمر کرده اند تر ز آب دانه خویش است نان خشک ما

م-د ۲۲۷

از پرستیدن بت گشت خدا جو دل ما آتش سنگ صنم شد شرر منزل ما

م-د ۲۲۸

صبح می گردد سیه مست از سواد شام ما
بی قراری می برد سیماب از آرام ما
خود به خود آوازه ما موج شهرت^۳ می زند
عسبر آب نگین باشد سواد نام ما

آسمان تمهید^۱ ضعف طالع ما می‌کند
 گردش رنگ است گویا گردش ایام ما
 ما به فیض انتظار صید بردن خوش دلیم
 ورنه گرداب رم آهوست چشم دام ما
 از تو امشب خانه ما را صفای دیگر است
 گوهر مهتاب باشد خال روی شام^۲ ما
 ما به زور عشق سرگردان عالم گشته‌ایم^۳
 از رسیدن‌های می‌آمد به گردش جام ما
 گلشن ما را نسیمی نیست غیر از دود آه
 سرمه آلود است چون چشم بتان بادام ما
 صفحه دیوان بود ما را بیابان حرم
 لفظ باشد همچو معنی جامه احرام ما
 مشکل ما گشت آسان شوکت از اقبال عشق
 شد به هم شیر و شکر آغاز ما^۴ انجام ما

۲۲۹

م-د-آ

باشد به بزمگاه خموشی مقام ما بی‌تابی دل است جواب سلام ما
 موم نگین خویش ز کافور کرده‌ایم آید^۵ به گوش اهل جهان سرد نام ما
 چندین کتاب حرف سیاهی نگشت^۶ پر شد صرف^۷ روزنامه هجر تو شام ما

۲۳۰

م-د-آ

زان چشم سیاه است سواد رقم ما بادام دو مغز است زیان قلم ما

۲۳۱

م-د

ما به روشن گهران نسبت دیگر داریم در نسب تا گل خورشید رسد شبنم ما

۱-د: تجهیز * ۲-م: بام

۳-د: از کمال عشق داریم این قدر سرگشتگی

۴-آ: باشد ۵-م: آ: کمست

۶-م: با

۷-د: حرف

۸-د: با

۲۳۲

د-م

هستی ما می شود بعد از فنا معلوم ما سبز می گردد ز آب خویش نخل موم ما
شیشه مردم برون از سنگ آید با پری رام ما جانان نمی گردد ز بخت شوم ما

۲۳۳

د-م

باز عشق آمد نثار او سر تسلیم ما از سر دنیای دون برخواستن تعظیم ما

۲۳۴

م-د-آ

چشم بر لب دل به زلف پرشکن داریم ما در خطا مشکی عقیقی^۱ در یمن داریم ما
کی گذارد تشنه لب ما را نم فیض سخن از زبان خود عقیقی در دهن داریم ما

۲۳۵

د-م

وضع ابنای زمان^۲ را صاف می خواهیم ما
زین صدف ها گوهر انصاف می خواهیم ما
ساغر ما از صدف پاکیزه تر افتاده است
باده را چون آب گوهر صاف می خواهیم ما
طینت ما را خمیر از خون عنقا کرده اند
آشیان خود به کوه قاف می خواهیم ما
ما به خوب و زشت دل شوکت شناسا نیستیم
بهر^۳ نقد خویشتن صراف می خواهیم ما

۲۳۶

د-م

همچو تاک شعله خون ما به رگ ها آتش است
سوزد از گرمی به هر نخلی که می بیچیم ما

م-د-آ

۲۳۷

قطع سخن بود^۱ ز خموشی بیان ما
 ما را سواد چشم کسی سرمه داده است
 ما خوبه تلخ کامی^۲ ایام کرده‌ایم
 پرواز کرده‌ایم و گرفتار گشته‌ایم
 اقبال در^۳ شکستن ما جوش می‌زند
 گل از شکسته رنگی ما غنچه می‌شود
 از ناوک نگاه پر از ناز گشته است
 ما را به طور ما نگذارند زاهدان
 خم گشته است قامت ما از نگاه او
 شب‌ها به خاکپای سگانش نمی‌رسد
 کامل بود عیار جنونم که بارها
 شوکت بیا دگر غم روزی چرا خوریم

باشد دو پاره^۴ بیت ز تیغ زبان ما
 باشد صدای جنبش مؤگان فغان ما
 باشد دهان یار^۵ نمکدان خوان ما
 راهی به سوی دام بود ز آشیان ما
 دارد صدای بال هما استخوان ما
 رنگ بهار ریخته‌اند از خزان ما
 همچون بیاض چشم بتان استخوان ما^۶
 چون تار سبجه است به صد کف عنان ما
 زه کرده‌اند از رم آهو کمان ما
 چون ماهتاب فرش بود استخوان ما
 چشم غزال شد محک امتحان ما
 چون پخته شد ز شعله ادراک نان ما

م-د

۲۳۸

گشته از فیض توکل بذر^۷ نعمت خوان ما
 پخته است از آتش سنگ قناعت نان ما

م-د-آ

۲۳۹

از توکل می‌شود لبریز نعمت خوان ما
 پخته است از آتش سنگ قناعت نان ما
 لذت غم خوردن افزون گشت چون گشتیم پیر^۸
 استخوان در لقمه ما بود از دندان ما
 ما سبکروحان لباسی از هوا پوشیده‌ایم
 می‌کشد هر کس نفس^۹ دارد به کف دامان ما^{۱۰}

۱-آ: کند

۲-د: پار

۳-آ: از بس که خو به تلخی

۴-م: ما ز

۵-آ: از

۶-آ: این بیت را ندارد

۷-در هر دو نسخه بزرگ مرسوم کاتبان هندی بوده است

۸-م: آ: پر

۹-آ: هر که می‌دزد [د] نفس

۱۰-در م سفید است

فکر روزی کرد آخر خانه ما را خراب
از تنور^۱ آسیا آمد برون طوفان ما
مجلس ما روشن است از بی‌قراری‌های دل^۲
جلوه فانوس دارد گوهر غلطان ما

م-د ۲۴۰

آمده‌است از فلک، روزی ناخوان^۳ ما
ز آتش سنگ آسیا، پخته شده‌است نان ما

م-د ۲۴۱

پر شد ز ضعف طالع از بس که مسکن ما
چون گل پیاله ما از آب و خاک رنگ است
آخر محبت ما آمد^۴ به کار جانان
از جوش ناتوانی آماده فنائیم
رنگ پریده ما بی‌نقش ما نباشد
یک جا نشستن ما زنجیر گشت ما را
از حلقه اسیران بوی شهادت آید
بام و در دل ما فریاد خیز شوق است
تدبیر ما نیاید هرگز به کار مردم
شوکت کسی نگردد از ما شکسته خاطر
رنگ پریده آید بیرون ز روزن ما
سرو است شیشه ما بزم است گلشن ما
خال رخ صنم شد داغ برهنم ما
افتد ز دیده مور آتش به خرمن ما
از بس گرانی دل جا کرده در تن ما
موج شکسته پای شد چین دامن ما
باشد ز آهن تیغ زنجیر گردن ما
باشد ز خاک بلبل دیوار گلشن ما
خار قدم شود سبز از آب سوزن ما
آب حریر باشد سنگ و^۵ فلاخن ما

م-آ ۲۴۲

به یاد چشم بتان گل کند شکفتن ما
ندیده کس ره هموار غیر عریانی^۶
چراغ خانه ما گرمی نظاره ماست
بود نگاه غزالان نسیم گلشن ما
بلند و پست ره ماست چین دامن ما
نگه چو^۷ دود برون می‌رود ز روزن ما

۱- آ: هوای
۲- آ: روشن است از بیقراری خلوت روشندان
۳- د: روزی ما به‌خوان
۴- م: آید
۵- د: ندارد
۶- آ: حیرانی
۷- در اصل: چه

خط تو ریخت بهاری به جیب ما امشب دمد بنفشه هنوز از غبار دامن ما^۱

م-د ۲۴۳

گردید سبکروچی ما جزو تن ما از پرده مهتاب بود پیرهن ما
وصل تو به صد خون جگرداد به هم دست گویی لب زخم است به هم آمدن ما

م-د ۲۴۴

آسمان پر گشت از تجرید روزافزون ما از سبکروچی هوای خم شد افلاطون ما
می کند لیلی نگاه از روزن چشم غزال دارد از مردم نهان نظاره مجنون ما
باد صبح از تیغ او گاهی که می آرد خیر می رود همراه او چون نکبت گل خون ما
سخت برگردیده ما پاسبان خود بود زیر پای خویش بیند طالع وارون ما

م-د ۲۴۵

سد راه ما سبکروحان غبار جسم نیست^۲

چون صدا از خم برون می آید افلاطون ما

م-د ۲۴۶

گر چه کند خیال خام، طبع^۳ خرد فزون ما

ز آتش سنگ کسودکان، پخته بود^۴ جنون ما

می کشد انتقام ما قوت ضعف ما ز خصم

رخنه به خنجر افکند، جنبش رنگ خون ما

مجلس ما نمی کشد منت مطرب دگر

بانگ طپیدن دل است، نغمه ارغنون ما

گل کنند از مزار ما، بعد وفات انتظار

دیده کوهکن بود، لاله بیستون ما

۳-د: طمع

۲-د: ماست

۱-آ این بیت را ندارد

۴-د: شود

عارف حق شناس را بخت بد از^۱ عبادت است
 سجده^۲ درست می‌کند، طالع واژگون ما
 قاتل سنگدل دمی از سر ما نمی‌رود
 سایه تیغ او بود، عنبر موج خون ما
 شوکت ما و چشم^۳ دل، راه به هم^۴ نداشتیم
 گشت به دشت بیخودی یاد تو رهنمون ما

۲۴۷

م-د-آ

پُر دراز افتاده دست فطرت رنگین ما
 بسوی گل را چیده از شاخ هوا گلچین ما
 دیده‌ایم^۵ از بس که شب چشم سیاهش را به خواب
 می‌توان افشانند گرد سرمه از بالین ما
 از حدیث گریه^۶ ما خون راحت می‌چکد
 خواب را گلگون کند افسانه^۷ رنگین ما
 ما به صد برق تجلی کی رویم از جای خویش
 کوه را سنگ فلاخن می‌کند تمکین ما^۸
 ما همه زَنار بندگان کمند و حدتیم
 کافر است آن کس که ایمان می‌کند تلقین ما
 با وجود سخت جانی خاطر ما نازک است
 ریختند از شیشه رنگ خانه^۹ سنگین ما^۸
 دین فروشی بود شوکت کار ما ز آن رو که هست
 چار سوی فکر لبریز از^۹ متاع دین ما^{۱۰}

۳-م: چشم و
 ۶-درد و آیت پنجم است
 ۹-م: است

۲-م: دوست
 ۵-م: دیده‌ام
 ۸-آ این بیت را ندارد

۱-م: بلا
 ۴-م: خود
 ۷-م: خامه
 ۱۰-آ این بیت را ندارد

۲۴۸ م-د

بود به کشور بخت سیه تک و دو ما
 چو میل سرمه بود سرمه دان قلمرو ما
 به یکدگر هنر و عیب ما بود توأم
 شده است سبز به یک خوشه گندم و جو ما
 دگر چه حاجت پوشش که بس بود ما را
 چو شمع پیرهن نه نما ز پرتو ما^۱
 چنان به یاد لب مصر دل پر از شهد است
 که نیشکر نشود^۲ بند از^۳ قلمرو ما
 به قد خم شده شوکت طپیده ایم به خون
 شفق نگار بسود ناخن مه نو ما

۲۴۹ م-د

دور گردید از کهن سالی ره کوتاه ما
 رعشه پیری بود پست و بلند راه ما
 خویش را بنماید^۴ از زلف سیه موی سفید
 می زنده^۵ زین دشت پر ظلمت سفیدی راه ما

۲۵۰ م-د

ز شوق روی بت خط ز رخ دمیده ما
 چو خم درخت کهن سال گلشن عیشم
 نکه دمیده چو مزگان به دور دیده ما
 بود چو خانه سخن گو سر بریده ما
 می رسیده بود میوه رسیده ما
 پس از هلاک همان قطع گفتگو نکنیم^۱

۲۵۱ د

چهره رنگ بود نقش تهی پائی ما
 گر چه از آبله گلدوز بود موزه ما

۳-م: بندرو

۶-م: بکنیم

۲-د: نبود

۵-م: می کند

۱-در د بیت دوم است

۴-م: ندارد

۲۵۲

م-د

به مرگ تن ندهد جان عجز پیشه ما
نهال ما ثمر انتظار می آرد
ندیده روی درستی دلی که ما داریم
ز رنگ صنعت ما لوح^۲ سنگ گلگون است
قدم شمرده به سر وقت ما گذار کنید
به نیم نشأه سبک روح گشته ایم از می^۴
ندیده^۵ روی خزان نشاط را شوکت
ز خون شیر کشد می غزال بیشه ما
دویده است به مغز نگاه^۱ ریشه ما
خط شکسته بود سرنوشت شیشه ما
بود ز جوی رگ لعل^۳ آب تیشه ما
که دارد از مژه شیر سبزه بیشه ما
بود ز رنگ بریزاد می به شیشه ما
گل همیشه بهار غم همیشه ما

۲۵۳

م-د

شده است مجلس می روشن از پیاله ما
به شب فروغ دهد چون چراغ لاله ما

۲۵۴

م-د-آ

زهی به سوی تو پرواز کار^۶ نامه ما
نمی کشیم چو گوهر گلاب از گل ابر
چنان به یاد^۸ تومشتاق ما است رسوایی
ره گریز ز دشت جنون نمی یابیم^{۱۰}
به صفحه چون سخن وحدتی کنیم رقم؟
ز رنگ چهره ما یار تا شود آگاه
بود غبار تسنت سرمه رقم شوکت
صدای بال کبوتر صریر^۷ خامه ما
بس است گرد یتیمی عبیر خامه ما
که چاک وا کند آغوش بهر جامه ما^۹
سواد جرگه آهوست گردنامه ما^{۱۱}
که احول دو زبانی شده است خامه ما^{۱۱}
رقم کنید به خط شکسته نامه ما^{۱۱}
که هست خاک تو از کوچه بند خامه ما

۲۵۵

م-د

بوی خون می دهد از شکوه ما نامه ما
خنده شیر کند چاک نی^{۱۲} خامه ما

- | | | |
|----------------|-----------------------|------------------|
| ۱-د: گیاه | ۲-د: روی | ۳-م: لعلی |
| ۴-د: ز خویش | ۵-م: ندید | ۶-م: پروازگاه |
| ۷-م، آ: حریر | ۸-آ: ز شوق | ۹-در بیت ششم است |
| ۱۰-م: نمی یابم | ۱۱-آ این بیت را ندارد | ۱۲-لب |

۲۵۶

م-د

پرس از سیل سراغ ره ویرانه ما
 آب از شعله خورد مزرعه سوختگان
 صاحب نام ز بی مهری طفلان گشتیم
 عالم از بس ز غبار دل ما لبریز است
 راه از کوچه موج است سوی خانه ما
 دهن مور کند آبله از دانه ما^۱
 چون نگین خانه پر از سنگ بود خانه ما
 رو به دیوار گشاده است در خانه ما
 دهن مور کند آبله از دانه ما^۲
 باشد از گرد یتیمی گل پیمانۀ ما
 تخم انگور بود سبحة صد دانه ما
 می تراشند ز دندان صدف دانه ما
 خاک ما سوختگان آتش دیگر دارد
 عالم آب خود از صافی گوهر شده ایم
 زهد ورزیدن ما نشأه دیگر دارد
 طره موج خیال است دل ما شوکت

۲۵۷

م-د

بود در پرده سنگ آهن آئینه ما
 که صفا داشت ز عکس رخ او سینه ما

۲۵۸

م-د

رسیده است به معراج عجز پایه ما
 بنای هستی ما از گل درستی نیست
 سواد اعظم افتادگی است سایه ما
 بود ز وضع ملایم خمیر مایه ما
 بیاض دیده آهوست شیر دایه ما
 چو نقش پای زمینگیر^۴ نقش سایه ما
 ز جوش وحشت ما گاهواره بی تاب است
 به روی خاک^۳ بود شوکت از گرانی دل

۲۵۹

م-د

بساده تا کمتر بود بخت سیه نزدیک تر
 شمع گلگون سحر گاهی^۵ است ته مینای ما

۲۶۰

م-د

نشأه باده ایجاد بود هستی ما
 عنبر موج شراب است سیه مستی ما

۱- مصرع دوم در د چین است: رشته شمع بود از پر پروانه ما

۵-م: سحرگاه

۴-م: ز شبگیر

۱-م این بیت را ندارد

۳-م: خال

چون^۱ خط زیر نگینیم^۲ ز کندن فارغ
سبزه‌زاری است ز ما دامن صحرای جنون
شده خلوتگه آسایش ما پستی ما
می‌پرستیم و به هر بزم نشانی داریم
دانهٔ آبله سبز است ز تردستی ما
خط پیمانہ بود مشق سیه مستی ما
که حنا کرده گرانی به سبکدستی ما
ناتوان کرده عشقیم به رنگی شوکت

م-د ۲۶۱

رسیده است به معراج دردناکی ما
رسیده ضعف به جایی که از سبکروحي
ز کاینات گذشته است سینه چاکی ما
هوای خانهٔ گرد^۳ است جسم خاکی ما

م-د ۲۶۲

حدیث زلف سیاه تو چون کنیم رقم
بود ز ناف غزالان دوات چینی ما

م-د-آ ۲۶۳

شد دل ما عاقبت داغ از بت بد خوی ما
سوخت آخر ز آتش سنگ صنم^۴ هندوی ما
چون حنای دست^۵ خوبان کز سر ناخن گذشت
بگذرد پرواز رنگ چهره از ابروی ما^۶
می‌نماید سوخت از بس ز آتش پیکان او
استخوان سرمه گون چون کبک از پهلوی ما
تا به زیر سایهٔ بخت گران جان خفته‌ایم
هم چو چینی از بدن خوابیده روید موی ما
برده است از بس خیال روی او ما را ز خود
موی سر شد جوهر آئینه^۷ زانوی ما

۳-م: کور
۶-آ ابیات دیگر را ندارد تا مقطع

۱-د: چو
۲-م: نگینم
۳-آ: پای
۴-آ: ستم
۷-م: آئینه از، تعلیقات تذکرهٔ حزین: آئینهٔ زانوی

از خیال شمع رویش بس که پر گردیده‌ایم
 هم چو فانوس است رنگ او عیان از روی ما
 غنچه‌ایم اما به عالم راز ما گل کرده است
 پُر بود مغز جهان هم چون هوا از بوی ما
 چشم ما شوکت به سرو جویبار خُلد نیست
 هم چو شقّ خامه دارد سرو مصرع جوی ما

م-د ۲۶۴

عیان چو چهره هندوست از نقاب سفید

سیاه رویی ما از سفید رویی ما

م-د ۲۶۵

جسم تو خودنما بود تا نروی به زیر خاک

سطح هوا ترا بود^۱ آینه بدن نما

م-د ۲۶۶

آسمان مانع رفتار سبکروحان نیست

دست بستن نشود سدّ ره رنگ حنا

م-د ۲۶۷

ز موج باده عیان است جوهر مینا	بود معانی پیچیده مضمّر مینا
گل بنفشه شود پنبه ^۲ سر مینا	به مجلسی که رسد فیض از بهار خطش
که رفت گل بدن باده از بر مینا	دگر به سنگ سر خویش را چرا نزند
نظاره گل کند از دیده تر مینا	ز شوق دیدن آن روی آتشین شوکت

۲۶۸

م-د

سیه مستی که می‌گیرد به شب‌ها دامن مینا
 کند مستی به مهتاب بیاض گردن مینا
 بهار زندگانی صحبت یاران موزون است
 به پای سرو مگذار^۱ از کف خود دامن مینا
 چه مضمون‌ها که چون خورشید می‌گردد از او روشن
 به طومار بیاض صبح ماند گردن مینا
 بلد حاجت ندارد راه صحرای ز خود رفتن
 سفیدی می‌زند راه از بیاض گردن مینا

۲۶۹

م-د

به هر کس وامکن بند از زبان عرض مطلب‌ها
 به دندان طمع زنهار مگشای^۲ عقده لب‌ها
 طلوع صبح امیدم بیاض دیده را ماند
 که صف بستند چون مژگان به گردش ظلمت شب‌ها
 سیه بختی چراغ اهل دل را می‌کند روشن
 ز مشک سوده امشب تازه گردد داغ کوکب‌ها
 نمی‌بینم به دست هیچکس سر رشتۀ صحبت
 ز بس چون چشم سوزن تنگ افتاده ست مشرب‌ها
 کند فیض خموشی صاحب دیوان^۳ سخنور را
 به هم آید دو مصرع چون به هم می‌آورد لب‌ها
 به هم تقوی و مستی آن چنان یکرنگ شد شوکت
 که نتوان فرق کرد از صاف مشرب دُرد مذهب‌ها

۲-د: مگشای زنهار

۱- تعلیقات تذکره حزین: بگذار

۳-د: معنی

۲۷۰

م-۵

چنان بی او چکید از دیده‌ام خون بصیرت‌ها .
 که چون نرگس به چشمم پیکر نی بست^۱ حیرت‌ها
 ز بس قایم به عشقم دیده‌ام بینش از او دارد
 که از رنگ ورق باشد بیاض چشم صورت‌ها
 ریاضت پخته سازد کار ارباب توکل را
 بود پشت و شکم چسبانده از^۲ مشق قناعت‌ها
 ره مجنون ز سیر دشت ناهموار می‌گردد
 رم آهو بود پست و بلند راه وحشت‌ها
 ز روی نوبهار افشان به گلشن پرده افکندی
 به روی برگ گل شد نکبت گل گرد خجلت‌ها
 به یسار تار زلف کافری مکتوب اعمالم
 نمی‌آید به کف چون پرده شب از لطافت‌ها
 ز اندک غم نفس روشندان را تنگ می‌گردد
 بود موی دماغ آئینه را مژگان صورت‌ها
 نگیرد بی بصیرت عزلت از خلق^۳ جهان شوکت
 به چشم مردم احوال مکرر نیست صحبت‌ها

۲۷۱

م-۵

بس که از خاموشیم خون شد به لب تقریرها
 از سخن رنگی ندارم چون لب تصویرها
 کاروان شوخیم یک جا نمی‌گیرد قرار
 از سواد چشم آهو می‌زنم شبگیرها
 چرخ را دستی نمی‌باشد به ارباب جنون
 آسیا عاجز بود از دانه زنجیرها

دشت پیمایان سودا^۱ پُر جگر افتاده‌اند
 آتش این کاروان باشد ز چشم شیرها
 دیده چون تحقیق بین شد می‌توان نظاره کرد
 جوهر شمشیرها از سایه شمشیرها
 خالی از فکر جنون دارد گرانجانی مرا
 فارغم چون سبزه خوابیده از^۲ تعبیرها
 مردمی شوکت نمی‌بینم ز اینای زمان^۳
 من^۴ که دایم آدمیت دیدم^۵ از تصویرها

۲۷۲

م-د

سوختن باشد دلیل راه عشق اندوزها
 شمع پیش پای باشد شمع‌ها را سوزها
 از تن خاکسی گرفتار طلسم کثرتیم
 چون هوا گردد زمین یک‌روز باشد روزها
 گشت کشت من غبار از آمد و رفت بهار
 دانه‌ام را آسیا شد گردش نوروزها

۲۷۳

م-د

به یاد شوخی قدت ز مطلع تا به مقطع‌ها
 به هم از معنی رنگین گل اندازند مصرع‌ها
 نشد روشن بد و نیک مذاهب، وقت آن آمد
 که یکسو افکند این شاهدان از چهره برقع‌ها
 ز صحبت‌ها مجو سامان جمعیت که می‌دانم
 که همچون دسته سنبل پریشانند مجمع‌ها
 چنان انجام از آغاز معلوم است عارف^۱ را
 که مقطع‌ها به گوشش پیشتر آید ز مطلع‌ها
 تراشیدیم از سنگ قناعت تا قدح شوکت
 دگر نبود دماغ صحبت ساغر مرصع‌ها

۳-د: جهان

۶-م: آصف

۲-م: ندارد

۵-د: بینم

۱-د: سواد

۴-د: بس

۲۷۴

م-د

زهی^۱ موج نگاهت جوهر تیغ تغافلها
 به دور کاکلت کوتاه زنجیر تسلسلها
 شکفتن خود به خود باشد بهارستان خوبی را
 نسیم این گلستان است باد دامن گلها
 به صحرای جنون کشتم چنان تخم پریشانی
 که چون موی سر دیوانهها روئید^۲ سنبلها
 به دشت ناز او تا می رسد گل می کند صد جا
 فغان از غنچه مکتوب چون منقار بلبلها
 از آن گلگون بیاض دیده تا کردم رقم شوکت
 فرنگی خانه شد دیوانم از رنگ تخیلها

۲۷۵

م-د-آ

بی لب پیمانهها را تلخ باشد کامها
 سایه گردیدن رنگ است خط جامها
 قوت دیگر بود بال و پر ضعف مرا
 پاره گردد از پریدنهای رنگم دامها
 بس که شهر از گریه ام موج رطوبت می زند
 همچو سیل از کوه می ریزد هوا از بامها^۳
 نامداران را به هم رنگی^۴ نشان^۵ دیگر است
 این نگینها گل به هم می افکنند^۶ از نامها^۳
 سالکان وادی ما بسی تعلق نیستند
 جاده اش پنهان به زیر خاک دارد دامها
 من کجا و بوسه شوخی که از بس خشم و ناز
 خنده چون آید به لعش می شود دشنامها^۳

۳- این بیت در آ نیست

۴- م: می افکند

۲- ۵: رویند

۵- م: نشاط

۱- ۵: زهر

۴- م: رنگ

تا توانند^۱ از خم گیسوی او برداشت نقش
 سر به هم دارند همچون خانه^۲ مو شام‌ها
 رو به دشت کعبه‌یی دارم که آنجا^۳ رهروان
 چشم می‌پوشند جای جامه^۴ احرام‌ها^۴
 می‌نماید شاهد همت چو اندازد نقاب
 ابروی پیوسته آغاز با^۵ انجام‌ها^۴
 شبکه برمی‌داشت از چشم کسی شوکت سواد
 داشت طومار بیاض از پرده^۶ بادام‌ها^۶

م-د ۲۷۶

ای خامش و گویا ز تو چون چشم و^۷ دهان‌ها
 مژگان سخن گوی ز مهر^۸ تو زبان‌ها

م-د ۲۷۷

رزقم ز فن^۹ او شده بیراه^۹ سخن‌ها
 این میده ز بالیدنش آید^{۱۰} به دهن‌ها
 یارب سرکوی تو چه وادی است که آنجا
 از تار نفس‌ها به گلوهاست^{۱۱} رسن‌ها

م-د ۲۷۸

زهی به دشت غمت عشوه خیز مرحله‌ها
 زهی به شیشه ز خار ره تو آبله‌ها
 گمان برند که پیداست آتش از منزل
 زیس پریده^{۱۲} به راه تو رنگ قافله‌ها

۱- آ: تواند
 ۲- این بیت در آن نیست.
 ۳- آ: ایام‌ها
 ۴- د: ندارد
 ۵- م: دقن
 ۶- م: برند
 ۷- م: جامه
 ۸- م: ها
 ۹- د: حمد
 ۱۰- د: به کمر بسته
 ۱۱- د: آ: اینجا
 ۱۲- م: آ: ایام‌ها

چو مرغ دانه به متقار گشته است قلم
 زبیم خوی تو از بس که شد گره گله‌ها
 به مجلسی که دهی رخصت نظاره چو شمع
 فروزم از نگه گرم خویش مشعله‌ها

۲۷۹

م-د

ای ز آب لعل لبریز از لب پیمان‌ها
 تخته مشق پریشانی ز زلفت شانه‌ها
 از نگاه امشب به مجلس رنگ شوخی ریختی
 حلقه چشم غزالان شد خط پیمان‌ها
 بوریا حاجت نباشد کلبه عشاق را
 فرش از بال سمندر دارد آتشیخانه‌ها
 باده‌ها خورده است از خون شهنشاهان زمین
 از سر فغفور دارد خاک چینی خانه‌ها
 جان غبار آلودگردد از ملاقات بدان^۱
 سیل می‌آید برون مهتاب از این ویرانه‌ها
 کار ما از انفصال خصم می‌گیرد کمال
 سبزگردد ز آبروی خوشه چین این دانه‌ها
 امتیاز از هم نباشد عاشق و معشوق را
 تا به کی نا آشنایی ای ز خود بیگانه‌ها
 باده ناز بتان را نشأه خاموشی بود
 از غبار سرمه باشد خاک این پیمان‌ها
 سوختیم از هجر همچون شمع بیجا سوختیم
 شد کف افسوس ما آخر پر پروانه‌ها
 می‌توان از مشت خاکم رنگ چندین شعله ریخت
 طینت من باشد از خاکستر پروانه‌ها

شیخ ما شوکت به راه خشک مسجد می رود
آب افتاده است گویا در ره میخانه ها

م-د ۲۸۰

زهی ز نشأء فکرت^۱ جنون^۲ مستی ها پری به شیشه ز نامت نگین هستی ها
به یاد زلف تو امشب ز راه آب مرا به هند سایه گل برد می پرستی ها
رسید باده به فریاد ناتوانی من کمان تاک کشیدم به زور مستی ها
فریب ساده دلی های اهل زهد مخور که هست آینه محراب خود پرستی ها
به وادی که مرا عشق می برد شوکت بود طپیدن دل ها بلند و پستی ها

م-د-آ ۲۸۱

به هر سو^۳ بس که کردم از طمع بیهوده گردی ها
غبارم زعفران سوده شد از رنگ زردی ها
به راه وعده اش چشم سفیدافسندده ام دارد
مزاجم را به یک بادام کافور^۴ است سردی ها
گل مردانگی پیشانی بگشاده^۵ می باشد
بود زخم نمایان جوهر شمشیر مردی ها
درین صحرا غباری هم نماند از هستیم باقی
ز بس پا تا^۶ سر من سوده شد از ره نوردی ها^۷
سبکروچی مرا دارد^۸ رها از قید تن شوکت
به پای ناله خود می کنم افلاک گردی ها

۱-م: ذکرت
۲-م: جنون و
۳-د: کافوری
۴-د: نگشاده
۵-آ: ز بس دارد
۶-آ: در
۷-آ این بیت را ندارد
۸-د: تا پا

م-د-آ ۲۸۲

چه پای سعی^۱ می پیچی به دامان صبوری‌ها.
 که این ره در نظر نزدیک می آید ز دوری‌ها
 به چشم^۲ ظاهر و باطن کسی را نیست بینایی
 چو بادام دومغز از بس دوتا گشته است^۳ کوری‌ها
 به دست موج شب‌نم پنجه خورشید مینایم^۴
 نمی آید ز شیرینی آن چه می آید ز موری‌ها
 لب این خاکدان چرب^۵ از مغز سر شاهان
 نمی‌افتند مغروران ز فکر پُر غروری‌ها
 هوا شوکت به چشم صفحه تصویر می آید
 ز بس مستند مردم از شراب بی شعوری‌ها^۶

م-د ۲۸۳

چنان دور از تو دارد بزم رنگ ناتوانی‌ها
 که رنگ شیشه بر می^۷ می نشیند از گرانی‌ها
 نمی‌باشد تماشا اختیاری^۸ دل ضعیفان را
 به دنبال نگاه خود روند از ناتوانی‌ها
 به سیر خانه آئینه رفتی بی خود و تنها
 طپیدن‌ها دلم را آب کرد از بد گمانی‌ها^۹
 به امید جفا بودیم با هم بر سر راهش
 من و دل را ز هم شرم‌نده کرد از مهربانی‌ها^{۱۰}
 به خود امشب ندیدم قوت نظاره رویش
 نگاهم پای خواب آلوده بود از ناتوانی‌ها

۳-م: دو بالا گشته

۲-م: حسن

۱-م: خویش

۵-د: سبز

۴-د: می‌تایی

۷-م: که رنگ می‌به رنگ

۶-در آ فقط بیت مطلع و مقطع است.

۱۰-در «د» بعد از بیت بعدی است

۹-د: مهربانی‌ها

۸-م: اختیار

بریدن از علایق خویش را قطع نظر باشد
 به هم آوردن مژگان بود دامن فشانی‌ها
 به پیری کی ز نقش زندگانی دل کند منعم
 که دارد خاتم قدش نگین سخت جانی‌ها
 سیه بختی نگرده سرمه خاموشیم شوکت
 که دارم از نگاه گرمش این آتش زبانی‌ها

م-د ۲۸۴

گهر بی‌تاب آمد بس که سویت از دل دریا
 بود یک عقد گهر از صدف تا ساحل دریا
 بود راه نجات اهل ایمان جاده پستی
 که باشد خاک پل اصحاب موسی را گل دریا
 جهان را روشنی از مردم بیدار دل باشد
 بود از دیده ماهی چراغ محفل دریا
 بود اول نصیب طفل شیر از نعمت الوان
 به ساحل می‌رساند خویش را کف از دل دریا
 به مژگان دانه‌های اشک خرمن کرده‌ام شوکت
 ندارد پیش چشم من نمودی حاصل دریا

م-د ۲۸۵

ره بود از دانه ما تا به کوی آسیا
 می‌نماید گردش گردون ضعیفان را قوی
 جاده باشد چاک این گندم به سوی آسیا
 مور مار حلقه می‌گردد به روی آسیا
 دانه ما سبز می‌گردد ز جوی آسیا
 ناز پرورد خطر باشد نهال بخت ما

ب

۲۸۶

م-د

صدف زگریه^۱ من شد خراب در ته آب رسید خانه گوهر به آب در ته آب
 بود ز خجلت چشم تری که من دارم نهان چو دیده ماهی حباب در ته آب
 چراغ در ره^۱ غواص کی بود در کار بود فروغ^۲ گهر ماهتاب در ته آب
 بلی ز یمن^۳ بیان ترم بود شوکت لب خوش صدف تر چو آب در ته آب

۲۸۷

م-د

وقت آن شد که سبکروحیم از دست^۴ برد چون حنای سرشاخن شده ام پا به رکاب

۲۸۸

م-د

باز کن دیده دل نور خدا را دریاب جاک زن پیرهن خویش و^۱ هوا را دریاب

۲۸۹

م-د-آ

ز بس دارم به یاد روی او بزم حضور امشب
 هوای خانه ام گردیده چون فانوس نور امشب
 به هر جا ریختم از بس به یادش رنگ آغوشی
 بود نزدیک و دور آید صدای او ز دور امشب^۷

۱-د: بر
 ۲-م: صفای
 ۳-د: بحر
 ۴-م: خویش
 ۵-مطابق ضبط تعلیقات تذکره حزین، در هر دو نسخه: ته
 ۶-م: ندارد
 ۷-د: بود نزدیک و می آید صدای دور دور امشب. آ این بیت و بیت بعد را ندارد

مبادا محرم رویش شود نظاره گرمی
چراغ خانه خود کرده ام از چشم کور امشب
دگر زلف کرا یارب به خواب خویش می بینم
که از مژگانم آید نکهت گیسوی حور امشب

م-د-آ ۲۹۰

ز بس گردیده^۱ آب از جوش وحشت پیکرم امشب
کف موج رم آهو بود مغز سرم امشب
هوای دیدن روی که دارد گرم پروازم
که چون مژگان چکد نظاره از بال و پرم امشب^۲
به خوابم غنچه خوش خنده او بس که می آید^۳
بود موج تبسم تار و بود بستر امشب
ز بس در^۴ آتش نظاره او^۵ سوختم خود را
نگاه گرم می یابند^۶ از خاکستر امشب
نمی باشد به سر سودای صندل سائی صبحم
به خود می یابد از چین جبین درد سرم امشب^۷
چنان^۸ گوشم تهی گردیده است از پنبه غفلت
که می آید به گوش آواز پای اختر امشب^۹
به روی لاله و گل نیست آرامی نگاهم را
رمیدن برد^{۱۰} از رنگی به رنگ دیگر امشب
به مستی هم نشد از من جدا بخت سیاه من
بود از طالع برگشته خط ساغر امشب^{۱۱}
چو رنگم می پرد از چهره ریزد آب روی من^{۱۲}
ز بس نمناک شد رخساره از چشم ترم امشب

۱-آ: گردید
۲-آ: این بیت را ندارد
۳-آ: می آمد
۴-آ: از
۵-آ: خود
۶-آ: نگاه او همی یابند
۷-د: چنین
۸-آ: برده
۹-آ: چو رنگم می پرد از چهره ریزد رنگ خواب از من

گل داغ جنون دارد ز بس گرم تماشایم
 به جای مو دمد چون شمع مزگان از سرم امشب^۱
 ز بس نور نظر شوکت به بالای هم افتاده‌ست
 نگاه آلود آید^۲ اشک از چشم ترم امشب

د ۲۹۱

بیا دیگر به محفل بال و پر ریزی کنیم امشب
 به صبح شمع کافوری سحرخیزی کنیم امشب

د-م ۲۹۲

دارم از یاد رخس^۳ تکیه به نسرين امشب
 پنبه از صبح بهار است به بالین امشب
 باده شد آخر و^۴ مینا ز می رنگ^۵ پرست
 بزم می بس که شد از روی تو رنگین امشب
 داشتم دامن آن شوخ قبا گلگون را
 آن قدرها که کفم گشت نگارین امشب
 صبح گلگون شده چون پنبه مینای شراب
 بس که کردم ز غمت گریه خونین امشب
 رشته شمع رگ برگ گل شبو شد
 بس که آید به خیال آن^۶ خط مشکین امشب
 مژه‌ام بر مژه از^۷ جوش حلاوت چسبید
 دیده‌ام^۸ بس که به خواب آن لب شیرین امشب
 شوکت از نکته^۹ خود دفتر صد رنگ گشاد
 شد چراغان چمن از دیده گل چین امشب

۱- آ این بیت را ندارد
 ۲- آ: ریزد
 ۳- د: ندارد
 ۴- د: و باده
 ۵- م: مژه‌ام بر مژه‌ام
 ۶- د: دیدم از
 ۷- م: رخت
 ۸- د: ندارد
 ۹- م: گفته

ت

۲۹۳

م-د-آ

دل ز من^۱ گشت^۲ جدا از دستت
 بت پرستم به خدا از دستت
 بس که باشد ز تو روزی مشکل
 نرود رنگ حنا از دستت
 گاه رحمی به حنا باید خورد
 که فتاده است ز پا از دستت^۳
 چند کاهل قدمی ها شوکت
 خون خورد آبله ها از دستت

۲۹۴

م-د-آ

قلم^۴ چون شهر طاووس پرگار است از دستت
 کسناز آستین دامان گلزار است از دستت
 ز آرایش ز بس حسن تو پهلو می کند خالی
 جدا رنگ حنا بک برگ گلدان است از دستت^۵
 کشیدن کی توان از سایه دست تو دامان را
 برون آوردن از دل سخت دشوار است از دستت
 پرد رنگی که از رویم اسیر دام می گردد
 به ضعف از بس سراپایم گرفتار است از دستت
 متاع روی دست سنگ طفلان شد گران آخر
 ز بس دیوانه من رو به بازار است از دستت
 بود از خامه^۶ روشن بیانت^۷ تا به دل راهی
 سیه ابر قلم شوکت گهربار است از دستت

۲-د:د گفته
 ۵-آ این بیت را ندارد

۴-م:م چنان
 ۷-آ: سیاهت

۱-م: دین ز من، آ: دین من
 ۳-م:د این بیت را ندارد
 ۶-آ: خانه

۲۹۵

م-د

نگاه گرم زچشمش برون نیامده داغم
به سنگ سرمه نهان است آتشی که مرا سوخت

۲۹۶

م-د-آ

پی^۱ نظاره آن گل که دل و جان را سوخت
عندلیب از نگه گرم گلستان را سوخت
آتش افشانی کلکم نبود امروزی
ایسن نی از شعله آواز نیستان را سوخت
قیمتی گوهر اشکی به میان افکندم
گشت بازار چنان گرم که دکان^۲ را سوخت
خواستم دوش که از خود به سراغ تو روم
پای من گرم چنان گشت که دامان را سوخت^۳
دوش شوکت به رهش^۴ از ته دل همچون شمع
نگه گرم چنان کرد که مزگان را سوخت

۲۹۷

آ

ناله گرم به زلفش خون گرم باد سوخت
شاخ و برگ شانه را تا ریشه شمشاد سوخت
زد به سنگ آتش در افروزد چراغ شهرتی
یک قد آدم بلند^۵ شد خوشه فرهاد سوخت
عندلیب ما چراغ شعله آواز را
بعد ایامی^۶ به عشرت خانه صیاد سوخت

۳-د، این بیت را ندارد

۲-د: دامان، آ: دوکان

۱-د، آ: بهر

۶-در اصل: ایام

۵-کذا و وزن مختل است

۴-د، آ: رخس

م-د-آ ۲۹۸

تا سنبل تو عنبر تر گرد ماه ریخت

مشک از دهان نافه چو آب سیاه ریخت

از بس که بی تو سوخت مرا برق انتظار

خاکسترم به راه^۱ تو رنگ نگاه ریختامشب مرا به یاد نسیم خرام تو^۲

برگ شکوفه شرر از نخل آه ریخت

از بس که گرم گریه^۳ شدم بی ریخت به دشت^۴

اشکم گلاب برق به جیب گیاه ریخت

افکنده برگ سبزه^۵ به راه^۶ نسیم صبحدشمن که شیشه ریزه ام^۷ از کین به راه ریختدستش مدام باد ز مسواک خشک تر^۸زاهد که خون دختر رز بی گناه ریخت^۹

شوکت ز سیل عصمت ما مصر شد خراب

روزی که آب از رخ یوسف به چاه ریخت

م-د ۲۹۹

جلوه می کرد و گل ناز ز قامت می ریخت سایه او^{۱۰} به زمین رنگ قیامت می ریخت

م-د ۳۰۰

بس که رنگم زرد از هجر رخ آن بی وفاست

بر جبین چینی که دارم موج آب کهریاست

کلبه روشن دلان را احتیاج فرش نیست

خانه آئینه را از جوهر خود بوریاست

۱-د: بر آه ۲-آ: نگاه او ۳-م: گریه گرم

۴-م: دست. آ: از بس که گرم رو شده ام بی ریخت به دشت ۵-آ: سبز

۶-د: بر آه ۷-آ: هر کس که شیشه ریزم

۸-د: خسته تر ۹-آ این بیت را ندارد ۱۰-د: تو

مردم دیوانه در پیری به دولت می‌رسند^۱
 بید مجنون چون خزان گردید زنجیر طلاست
 حلقه زنجیر من گرداب بی‌تابی شده است
 بر کف اطفال گویا سنگ از آهن ریاست
 ناز او را تار پیراهن بود چین چین
 چون به هم پیوسته گردد ابروان بند قباست
 کی غم از تاریکی شب هاست مجنون ترا^۲
 شعله آواز زنجیرش چراغ پیش پااست
 چون نگاه او سعادت می‌چکد شوکت زمن
 سایه مزگان به فرقم^۳ سایه بال هماست

۳۰۱

د

در کشتی توکل ما ناخدا خداست
 در گوشه تجرد ما بوریا ریاست
 کشتی نشستگان محیط ارادتیم
 زین بحر با کسی که نیم آشنا شناست
 از سینه می‌کشم دل بی‌عشق را برون
 آری علاج آینه بی‌جلا جلاست

۳۰۲

د-م

کشته عشق را فنا مظهر جلوه بقاست
 خانه دل ز بهر^۴ مرد آینه بدن نماست
 دانه من نمی‌کشد منت رهنمای خود
 ورنه چراغ منزلت آتش سنگ آسیاست

۳۰۳

م-آ

کجا ز ناله‌ام آن مست ناز را پرواست
 شکست جام به دستش شکست رنگ حناست
 ز کوی یار به حسرت نموده‌ام رحلت
 صدای پای نگاهم^۵ به گوش بانگ دراست

۳-د: به فرقت

۲-م: مرا

۱-د: می‌رسد

۵-م: نگاهم پای

۴-د: خانه دار بهر

به راه ساده دلی خود نشان خویشتم
 زمین چو باشد از آئینه نقش ما کف پاست^۱
 به قدر حوصله رنگ نیاز می ریزد^۲
 نگاه من به گل نیم رنگ نیم آواست
 چه احتیاج به گفتن که حسن یار کجاست
 به هر کجا که نگه بند^۳ می شود آنجاست
 عیان^۴ ز پرده آغاز دیده ام انجام
 چنان که مستی امروز از می فرداست
 سخن ز معنی رنگین خویش ممتاز است
 چو شعله تیپ کشد از حنای رنگ هواست^۱
 لباس شاهد معنی بود ز پرده لفظ
 به همدگر چو دو مصرع رسند بند قباست
 ز ضعف منت دولت نمی کشم شوکت
 مرا چو می پرد از چهره رنگ بال هماست

۳۰۴

م-د

مدام راز من از آب دیده فاش تر است
 به چشم ما که نزاکت دلیل^۵ راه فناست
 به کف ز هجر تو شمشیر شکوهی دارم
 به بیستون فلک تیشه نشکنند شوکت
 دلم ز شیشه خالی تنک معاش تر است
 کتان^۱ پرده مهتاب خوش قماش تر است
 که از دهان درشتان دهن خراش تر است
 بیا که ناله من آسمان تراش تر است

۳۰۵

م-د-آ

باده اکسیر جام مجلس ما است
 خانه ما کم از فنا کده نیست
 باده چشمک زن است پنداری
 زر سرخی اگر بود مس ما است
 چشم عنقا چراغ مجلس ما است
 که صراحی کدوی نرگس ما است

۳-م: تند

۶-م: کنار

۲-آ: می ریزم

۵-م: مزاج

۱-آ: این بیت را ندارد

۴-آ: چنان

ما به شیطان نداده‌ایم عنان^۱ آدمی زاده‌یی موسوس ما است
تلخکامانه صحبتی داریم مهره^۲ زهر نقل^۳ مجلس ما است
شوکت از بس که می‌طپد دل ما آب گردد کسی که مونس ما است

م-د-آ ۳۰۶

آسمان موج قلزم دل ماست جسم خاکی کنار ساحل ماست
ما به هر کس سپرده‌ایم دلی دل^۲ ز هر کس که می‌بری دل ماست

م-د ۳۰۷

صحرا ز لاله غرقه^۴ گرداب^۴ خون ما است چشم غزال عنبر موج جنون ما است
از بس که خشک^۵ گشته نریزد به خاک هم چون رنگ گل^۶ می^۷ که به جام نگون ما است
از خود به نیم نشاء سبکروح گشته‌ایم رنگ پریده موج می لاله گون ما است^۸
از آب تیغ برگ گل عیش چیده‌ایم صبح بهار ما کف دریای خون ما است
شوکت گلی که پنجه^۹ فرهاد زد به سر یک برگ لاله از کمر بیستون ما است

م-د-آ ۳۰۸

خون جگر شراب اباغ نگاه ماست چشم سفید پنبه^{۱۰} داغ نگاه ماست
ما را ز فیض نکبت نظاره مانع است مؤگان به دیده^{۱۱} موی دماغ نگاه ماست
جوشند ضعف و حیرت اهل نظر به هم رنگ پریده دود چراغ نگاه ماست^{۱۲}

۱- آ: دلی
۲- م: دریای
۳- د: باده‌یی
۴- آ: نندیده
۵- آ: ظل
۶- م: خاک
۷- در د بیت چهارم است
۸- آ: ندارد
۹- د: ندارد
۱۰- آ: این بیت را ندارد

آفت سواد دیده ما را ز بینش است
شیرازه نظاره آشفته حیرت است
حسن تو با نظاره ما جوش می زند
شوکت بگو که دشت نظر جلوه گاه کیست

از سرمه مشک سوده به داغ نگاه ماست^۱
آئینه خانه کنج فراغ نگاه ماست^۲
خط رخ تو سبزه باغ نگاه ماست
حیرت طلسم راه سراغ نگاه ماست

م - د - آ ۳۰۹

ته جرعه شبانه گل^۲ صبحگاه ماست
ما چون سپند گرم رو^۵ دشت شعله ایم
از دیدن عذار جوانان شدیم پیر
ما در زمین^۷ به مسند شاهی نشسته ایم
شوکت بنوش می مکن اندیشه از حساب^۸

موج شراب رشته شمع نگاه^۴ ماست
خاکستری که مانده به جا گرد راه ماست
موی سفید ما کف موج نگاه ماست
افتادگی شکستن طرف کلاه ماست
با رحمتش گناه نکردن گناه ماست

م - د - آ ۳۱۰

عاقبت^۹ بی تو بلای دل غمدیده ماست
ما به سر پنجه ناز تو زبونیم چنین
از حریر نگه ماست قبابی که تراست
پیر گشتیم و به کف نامه^{۱۳} حسرت داریم
می شود از سخن آزادگی ما معلوم
باغ ما بستن چشم است ز عالم شوکت

بالش^{۱۰} مخمل ما فتنه خوابیده ماست
ورنه مژگان بتان پنجه تاییده ماست^{۱۱}
تگمه پیر هنت مردمک دیده ماست^{۱۲}
قد خم گشته ما معنی پیچیده ماست
شعر برجسته ما دامن پیچیده^{۱۴} ماست
مژه آید چو به هم سبزه خوابیده ماست

م - د - آ ۳۱۱

دو تا ز^{۱۵} فکر شدن باده دو ساله ماست
کمند وحدت ما گردش پیاله ماست

۱- آ: این بیت را ندارد
۲- د: آ: این بیت را ندارد
۳- آ: می
۴- آ: مزار
۵- گرم روی
۶- م: خاکستر
۷- م: در زیان
۸- م: گناه
۹- م: عاقبت
۱۰- تعلیقات تذکره حزین: مالش
۱۱- در: آ: به جای این مصراع، مصراع دوم بیت، بعد است
۱۲- آ: این بیت را ندارد
۱۳- آ: مایه
۱۴- د: آ: برچیده
۱۵- م: دو تار

کرشمه خیز بود باغ ما ز ابر جنون
چنان زیاد تو آغوش ما لبالب شد
طپیدن دل ما موج عالم آب است
گل از شنیدن مکتوب ما شکفته شود
به بزم باده خموشی است کار ما شوکت
سواد چشم پریرزاد داغ لاله ماست
که ماهتاب کفی از محیط هاله^۱ ماست^۲
ز خویش رفتن ما گردش پیاله ماست
نسیم رشته شیرازه رساله ماست
صدای توبه شکستن فغان و ناله ماست

۳۱۲ م

بیرهن ما را حریر خاکساری‌های ماست
خلعت سیمایی ما بی قراری‌های ماست
گشته شهرت مانع از خانه بیرون آمدن
چون نگین، سنگ ره ما، نامداری‌های ماست
مهرة ما را دگر پهلوی لاغر ششدر است
رنگ می‌بازیم وقت خوش قماری‌های ماست
آبروی ماست پاس آبروی دیگران
پرده‌پوش عیب ما را پرده داری‌های ماست
باز می‌سوزیم شوکت از جنون داغی به دل
نو بهاران است و فصل لاله کاری‌های ماست

۳۱۳ م

فروغ دور ساغر از شراب است
چراغ آسیا روشن ز آب است

۳۱۴ م-د-آ

ز جوش لاله به یک شب^۲ هزار مهتاب است
صفای سایه^۴ ابر بهار مهتاب است

۳-د: به کشت

۲-آ این بیت را ندارد

۱-م: ناله

۴-آ: ساعد

صبور باش به سختی و جوش فیض بین
 به کوچه رگ سنگ از شرار مهتاب است
 اگر چه شیر و شکر^۱ نیست بزم مستان را
 به یک طرف گل و بر یک کنار^۲ مهتاب است

۳۱۵

م-د

زنجیر داغ حلقه آن زلف چون شب است
 خالش^۳ ستاره سوخته گوشه لب است
 کم دیده ام به خنده گل هم پیاله اش
 از بس که غنچه لب او تنگ مشرب است
 بیهوده نیست مستی بلبل که در چمن
 مینای غنچه از عرق گل لبالب است
 ما بلبلان غمزده استاد ناله ایم
 مرغ قفس به کشور ما طفل مکتب است
 از دست خویش دامن شب را چه می دهی
 شوکت لباس کعبه دل دامن شب است

۳۱۶

م-د

خون دلخسته آن چشم سیه را قوت است
 چوب بادام شهیدان ترا تابوت است
 رقص از معنی رنگین تبسم دارد
 دهن تنگ تو شوق قلم یاقوت است

۳۱۷

م-د

چشم پوشیدن ز اوضاع دو عالم خلوت است
 چون حواست جمع می گردد کمند وحدت است

می‌توان بستن ز یک دل نقش چندین آرزو
قطره رنگی خمیر طینت صد صورت است

م-د-آ ۳۱۸

سرو بالای تو همسایه سرو ابد است
نقش پای تو زمین را گل روی سبد است
هیچ مرگی نبود سخت‌تر از خود بینی^۱
پیش صاحب نظران آینه خشت لحد است
نیست صاحب نظران را خلل از دیر و حرم
دیده آینه حیرت زده نیک و بد است
به^۲ تکلف بود اقبال جهان مقبولم
ورنه رنگی که ز رخ می‌بردم^۳ دست رد است
شوکت سوخته را نیست رهایی ز^۴ گزند
در نظر دود سپندش مژه چشم بد است

م-د-آ ۳۱۹

بس که طبع من به وضع مردم عالم بد است
از میان خلق بیرون جستتم دست رد است
سرفرازی‌های عریانی بود از فیض من
پیرهن را روح در قالب ز بالای قده^۵ است

م-د-آ ۳۲۰

خطی که به یاقوت تو نظاره پسند است
گردی است که از آمدن خنده بلند است

۳-د: می‌بردم

۲-آ: بی
۵-د: خود

۱-آ: بی‌خوابی
۴-م: ندارد

از راه تو^۱ نظاره چو گردی است هواگیر
تا گردش چشم که ترا نعل سمند است
از بس که دلم وحشت از^۲ این دشت گرفته است
موج رم آهوبه نظر چین کمند است
از پستی خود ره به خیال تو نداریم^۳
پیدا نشود عکس چو آئینه بلند است
عاشق که حساب ورق لاله و گل کرد
داغ که به دل داشت ندانست که چند است
بی سوختگان طبع مرا روشنی نیست
خاکستر آئینه من^۴ دود سپند است^۵
شوکت لب ما خوی گرفته است به تلخی
زهر آب به کام دل ما شربت قند است

۳۲۱

آ

مانند نگین خانه دلم گشت ز تنگی فیروزه بادامیش آن چشم کیود است

۳۲۲

بود خمخانه اهل فنا را می صافی که او را در وجود است^۶

۳۲۳

م-د-آ

در شام غم خویش مرا صبح امید است
گر نقش نگین تیره بود نام سفید است
خون نگه از دامن مژگان چکد از بس
تظاره‌ام از دیدن تیغ تو شهید است^۷

۳-د: ندارد

۲-آ: ندارد

۱-آ: از گردش

۵-آ این بیت را ندارد

۴-د: ما

۷-آ این بیت را ندارد

۶-د: عدم صافی که درد او وجود است

سودای دلم کم شود از دامن صحرا
 مژگان غزالان به سرم سایه بید است
 از سوختگان باز شود، عقده خاطر
 قفل دل ما را پر پروانه کلید است
 آرام بود ماتم وحشت زده عشق
 مجنون مرا چشم غزالان شب عید است
 هر موی تو شد مطلع پیری برو از خویش
 کاین جاده چو تار نفس صبح سفید است^۱
 از بس که به وصل تو گرفتار مذاقیم^۲
 ما را سخن روی به روی تو نوید^۳ است^۱
 بی حاصلی از بس که ثمر گشت به عالم
 از مردم دنیا لب خندان گل بید است^۱
 شوکت گل رنگین سخن‌ها^۴ که شکفته است
 رنگی است که از روی زبان تو پریده است

۳۲۴

۴

فریاد من ز ناله بلبل رساتر است از گل چمن چمن گل من بی وفاتر است
 از عشق من ز عاشقی من خبر گرفت معشوق من ز من به سخن آشناتر است

۳۲۵

م-د-آ

فصل گل است و صحبت احباب خوشتر است
 جام شراب از گل سیراب خوشتر است
 مویت اگر چه شیر شود^۵ ترک می مکن
 نوشیدن شراب به مهتاب خوشتر است

۳-د: ندید

۲-د: فراقیم

۱-آ این بیت را ندارد

۵-د، آ: مویت اگر سفید شود

۴-آ: چمن‌ها

م-د-آ

۳۲۶

رشته حرف به لعش رگ یاقوت تراست

خط پشت لب او عنبر آب گهر است

حسن شرم تو به بزم که^۱ چراغ افروزدسیر سرگشته^۲ ما حلقه بیرون^۳ در است

حسن را عشق من از خار برون می آرد

رگ سنگم به نظر رشته موی کمر است

کشته ناز تو مستانه به خود می غلطد

موج می ناوک بیداد ترا بال و پر است

فتنه باده به بد مستی و هشیاری^۴ نیستدارد آن کس خبر از خود که ز خود بی خبر است^۵

کرده آتشکده حسن مرا گرمی عشق

تخم گل شعله آواز مرا یک شرر است^۶همدم^۷ از حال دل شوکت بیتاب مپرسروزگاری است که چون تار^۷ گهر در به در است

آ

۳۲۷

ز خود به گریه تلخم حلاوت دگر است

ز خنده گل خویش این گلاب را شکر است

کناره گیر ز مردم به دیده ها یکتاست

ز دود شعله جواله نقطه شرر است

م-د-آ

۳۲۸

به چشم آن که به باغش^۸ تأمل دگر استنسیم سنبل و گل، سنبل^۹ و گل دگر است

۱-د: بزمی چو

۲-م:د: گرد برگشتن

۳-م: بیرون ز

۴-م: باده بد مستی هشیاری

۵-آ این بیت را ندارد

۷-آ: آب

۶-آ: یک دم

۸-آ: باغت

۹-آ: ندارد

در آن ریاض که ما نغمه سنج او باشیم
 شکست رنگ گل آواز بلبل دگر است
 بهشت نیست به رنگینی گرفتاری
 که دام زیر زمین ریشه گل دگر است
 گره ز زلف که امشب گشاده است نسیم
 که موج موج هوا تار سنبل دگر است^۱
 مباحث از خطر راه دوستی ایمن
 که احتیاط در این ره توکل دگر است
 ز لطف دوش هنوز از عتاب می سوزم
 نگاه گرم تو برق تغافل دگر است
 ربوده^۲ حسن نهایت^۳ دل از کف شوکت
 ز کاکل تو گرفتار کاکل دگر است

۳۲۹

م-د

نکند شام سیاهی نشود صبح سفید عالم حیرت ما را شب و روز دگر است

۳۳۰

م-د-آ

به راه عشق وجود تو مسکن^۴ دگر است غبار جسم تو دیدار گلشن دگر است
 ز جسم خاکی خود تا به کی زمین گیری به خود برآی که معراج رفتن دگر است

۳۳۱

م-د-آ

جلوه سوخته جانان به فضای^۵ دگر است پرتو شمع به پروانه هوای دگر است
 می زند جاده این راه سفیدی ز شکست دانه را آرد شدن صبح بقای^۶ دگر است

۳-د، آ: نهانت

۶-م، آ: فنای

۲-د: ربود

۵-آ: به صفای

۱-آ این بیت را ندارد

۴-آ: مسند

۳۳۲

م-د

دایم از خود دل نزدیک به وحدت دور است
 غنچه گلبن این باغ سر منصور است
 باشد از حسن به هر قبضه خاکی اثری
 آب چاه از نمک^۱ خنده یوسف شور است
 چه قدر فیض ز تقلید بزرگی پیدا است
 فلک گنجفیه را مهر و مه بی نور است
 بی تو از بس که گزیده است مرا بوس کنار
 لب شیرین بتانم دهن زنبور است
 شد هنر مهر به^۲ لب^۳ گشت سخن پرده نشین
 گوش نظاره گر و چشم شنیدن کور است
 باشدم سرکشی و وضع ملایم با هم
 کف دریای شرر خیز من از کافور است
 شوکت اقبال جهان سرمه خاموشی ماست
 موی در چینی ما از مژه فغفور است

۳۳۳

آ

بسیاکه بی گل رویت بهار دلگیر است
 دهان غنچه زخشکی چو طفل بی شیر است
 چو گشت شیشه تهی بر دهان زاهد زن
 چراکه شیشه بی می مرید بی پیر است

۳۳۴

م-د

ز آب دیده من بس که گلستان سبز است
 چو غنچه بیضه بلبل در آشیان سبز است^۴

۳-د: لب و

۲-د: ندارد

۱-م: اثر

۴-این بیت به صورت مفرد در آمده است

چه وادی است محبت که خار^۱ صحرایش
 ز آب آبله پایی رهروان سبز است
 به خون اهل جنون آب آرزویم ریخت^۲
 چنان که دانه گندم به مغز نان سبز است
 هوای شعله مرا بس که شد بهار وجود
 چو شمع سبز مرا مغز استخوان سبز است
 به کوی یار ز بس می‌زنم در ابرام
 ز آب روی من آن چوب آستان سبز است
 فضای بادیه یک دسته گل است از بس
 ز تر جنونی من شاخ آهوان سبز است
 چو موج آب که از عکس سبزه گیرد رنگ
 نگاه من ز تماشای نو خطان سبز است
 مرا چو طایر نظاره نیست آرامی
 ز بس که چون مژه خارم در آشیان سبز است
 ز باغ طالع خود^۳ شوکت آب و رنگ میخواه^۴
 که نوبهار تو پژمرده و^۵ خزان سبز است

۳۳۵

م-د-آ

لفظ روشن آفتاب مشرق مطلع بس است
 نور معنی آفتاب کوچه مصرع بس است
 پرده زنبوری خورشید از نور خود است
 بی نقاب حسن شرم آلود را برقع بس است

۳۳۶

م-د-آ

دور حسن تو به آخر چو رسد مایوس^۱ است
 چون خطت دست به هم داد کف افسوس است

۳-د: من
 ۶-م: آ: پابوس

۲-م: آب ریخت از رویم
 ۵-د: که نوبهار سرودن؟

۱-م: خاک
 ۴-د: مجوی

باشد از برق نگاه تو چراغم روشن
 امشب از پسرده بادام مرا فانوس است
 هر کف خاک در این دشت^۱ به رنگی است به رقص
 گردبادش همه یک دسته پر طاووس است
 زندگی رفت و^۲ نشد دور سرم از قدمت
 شد قدم حلقه هنوزم هوس پا بوس است
 شوکت آوازه ما از طپش دل باشد
 بی قراری به صنم خانه ما ناقوس است

۳۳۷

م-د

چشم زخم کشتگان او ز شوخی دلکش است
 ناوک مؤگان او را چشم آهوترکش است
 از لب لعلت سخن را آب و رنگ دیگر است
 شعله نطق ترا یاقوت سنگ آتش است

۳۳۸

م-د

خموشی سخن گفتن بی خروش است
 شود گوش چون کر زبان خموش است
 چه نیک و چه بد زود شهرت کند حرف
 که بهر شنیدن دو عالم دو گوش است
 تماشا کن آن لاله گون پیرهن را
 که هم خودفروش است و هم گل فروش است
 به چشم تر شوکت ما ز گرمی
 نگاه آدم آبی شعله پوش است

م-آ

م-آ

۳۳۹

دیده بگشا به حرم تا نگهت در پیش است
 آب بردار ز زمزم که رخت در پیش است
 بحر رحمت عرق خجالت عصیان باشد
 دل قوی دار که کار گنهدت در پیش است

م-د

۳۴۰

روشن گهر نباشد محتاج ماتم افروز
 فیروزه چون بمیرد غسلش ز آب خویش است

م-د

۳۴۱

دل من از خیال زلف و رویش آن چنان باغ است
 که در وی سنبل آشفستگی و لاله^۱ داغ است
 کدامین شاخ گل آمد در این گلشن که برگ گل
 سیاه از دود آه عندلیبان چون پر زاغ است
 بود آلوده خون جوی شیر از اشک رنگینم
 ز برق تیشۀ من لاله‌های بیستون داغ است
 بهاران است و در مسجد قراری نیست شوکت را
 به کوی می‌پرستان است و یا در گوشه باغ است

م-د-آ

۳۴۲

کجا گشاد دلم از نظاره باغ است که غنچه در نظر من فتیله داغ است
 چنان سیه شده بی سرو قامت تو چمن که بال فاخته در دیده‌ام پر زاغ است

م-د-آ

۳۴۳

ز شرم مصحف روی تو گل ورق ورق است
 ز خجالت لب لعنت پیاله پر عرق است^۲

۲-آ: لب لعل تو در عرق عرق

۱-د: لاله‌ام

م-آ ۳۴۴

همیشه خاطر ارباب فکر غمناک است
 قباى خامه ز بالیدن سخن چاک است
 چه نشاه خیز فتاده است خاک میخانه
 رگ زمین خرابات گویی از تاک است
 چنان به دور لب می کشی رواج^۱ گرفت
 که شیخ صومعه را چوب تاک مسواک است

م-د-آ ۳۴۵

ترسم به یک تغافل بیجا خورد شکست پاس دلم بدار که بسیار نازک است^۲

م ۳۴۶

بیا که بی لب لعلت ایاغ من خشک است چو غنچه گل کاغذ دماغ من خشک است

م ۳۴۷

شیر در پستان مادر گر پُر و گر اندک است مرهم کافوری زخم درون کودک است

م-د ۳۴۸

بی تو جامم به باده ^۳ در جنگ است	سرمه چشم شیشه ام سنگ است
می کنم نقش خانه دل را	قدح می پیاله رنگ است
چون شرارم لباس از خار است	تار پیراهنم رگ سنگ است
می رسد عیش من به صد سختی	نشاه ام ^۴ سبزه ته سنگ است ^۵
سوختم عالم و ندید کسی	خامه ام عندلیب آهنگ است
باغ رنگین خیالیم شوکت	شعله ام چون نگاه بیرنگ است

۲- تعلیقات تذکره حزین لاهیجی ص ۳۰۵

۱- آ: رواج

۵- این بیت در «د» بیت پنجم است

۴- م: شیشه ام

۳- م: پیاده ؟

م-د-آ ۳۴۹

به شهر ما هنری غیر خامشی ننگ است
 نفس کشیدن عاشق پریدن رنگ است
 چنان به سختی ایام خویش ساخته‌ام^۱
 که تار بستر خارایم از رگ سنگ است
 چنان زشرم تو بی آب و رنگ گشت شراب
 که موج باده چو موج نسیم بی رنگ است^۲
 طلسم قطع تعلق به نام ما بستند
 بنای خانه ما چون نگین به یک سنگ است^۳
 نیاید از تو ترنم شناسی^۴ مستی
 وگرنه تار رگ سنگ^۵ مست آهنگ است
 ز شرح گریه به کف شد نی قلم رنگین
 بیا پیرس ز چشمم که این^۶ چه نیرنگ است
 ز تلخکامی خود^۷ خوش دل است صاحب نام
 که زهر زیر نگین سبزه ته سنگ است^۸
 خراب جلوه آهسته تو می داند
 که قد کشیدن گل‌ها پریدن رنگ است
 ز فکر دور خیالم غریب شد شوکت
 میان معنی و لفظم هزار فرسنگ^۹ است

م-د-آ ۳۵۰

رفتتم سوی تو از خود مشکل است ز آب و خاک خویش پایم در گل است
 تن حجاب چهره مقصود تست زین بلندی چون گذشتی منزل است^{۱۰}

۱-د: آ: ساخته‌ایم

۲-د: بنای خانه ما چون نگین به یک سنگ است، بیت چهارم است.

۳-د: مصراع دوم: که موج باده چو موج نسیم بی رنگ است

۴-د: آ: ترنم شناسی و

۵-م: تار. آ: و گر به تار رگ تاک

۶-م: آن آ: بیا به پیرسش چشمم که این

۷-م: می

۸-آ این بیت را ندارد

۹-د در د بیت سوم است

۱۰-آ: آهنگ

از طپیدن‌ها به جایی می‌رسیم
هر کجا ما دفتر دل واکنیم^۱
جای آرام است عزلت از^۲ جهان
می‌رسد تا سینه من موج گل
بی‌دلان کشور عشق^۳ ترا
می‌رسد^۴ صد کاروان وحشت ز راه
پی‌کرم از بی‌قراری‌های دل
دخول^۵ صد بحر است چرخ دیده‌ام^۶
کاروان خاکساری گشته‌ایم
دانه ما را که تخم وحشت است
گشت شوکت پیر از بهر گهر^۷
بی‌قراری بال مرغ بسمل است
صفحه خورشید فرد باطل است
موج را آسودگی^۸ در ساحل است
ساده لوحی‌ها^۹ زمین قابل است
درد و غم چون جمع می‌گردد دل است
چشم آه‌رویم سواد منزل است
تا نظر افکنده‌ای مشت گل است
مردم چشم عجب دریا دل است
نقش پا ما را درای محمل است
سبزه مسرگان آهو حاصل است
از قد خم گشته گرداب دل است

۳۵۱

م-د

بس که بگشاید به چندین ناز مکتوب مرا

نالهام را وا شدن بالیدن برگ گل است

۳۵۲

م-د

خال رخسارش سپند آتش رنگ گل است

چین زلفش از لطافت^۱ چین موج^{۱۱} سنبل است

عشقی کامل حسن را آخر مسخر می‌کند

رشته گلدسته از مد نگاه بلبل است

جز پریشانی نمی‌روید از و چیز^{۱۲} دگر

عقد زلف تو پنداری که تخم سنبل است

۲-د: در

۵-آ: حسن

۸-آ: دیده را

۱۰-د: نزاکت

۱۲-د: چیزی

۱-آ: ما به هر جا دفتر دل واکنیم

۴-آ: ساده لوحیت

۷-آ: وصل

۶-م: می‌رسم

۹-د: پیر و پیر آن گهر. آ: پیر بهر آن گهر

۱۱-د: بعد از آن «بوی» اضافه دارد

تا رقم‌های ترا شوکت تماشا کرده‌ام
رشته نظاره‌ام مشکین چو تار کاکل است

م-د-آ ۳۵۳

ز جوش حسن سراپا صفای^۱ اندام است
خمیر مایه تنش را^۲ ز مغز بادام است
بود امید شکر خنده‌ام ز بد خوبی
که تلخ آب^۳ عقیقش ز زهر دشنام است
کسی که مست بود از حکومت دوران
سواد گرد نگینش خط لب جام است
مزلف است ره خانه‌ام ز بخت سیاه
سواد شام فراقم خط لب بام است^۴
چه بهر گوش مرا از حدیث او باشد
ز بخت من سخن رو به روی پیغام است^۵
ز ضعف خویش گرفتار گشته‌ای^۶ شوکت
مگر که گردش رنگ تو حلقه دام است

م-د ۳۵۴

چمن ز خنده گسل خاطر تهی ز غم است
جنون چو باده پرست و^۷ خرد چو توبه^۸ کم است
من از برای جفا داده‌ام به دست تو دل
به هر دلی که ستم می‌کنی به من ستم^۹ است
یکی است سلسله ممکنات و موج خیال
نظر به هستی واجب وجود ما عدم است

۳-م: د: کتاب تلخ

۶-آ: گشته‌ام

۹-م: ستم به من

۲-م: حسنش

۵-آ این بیت را ندارد

۸-م: نور

۱-آ: بهار

۴-در «د» بیت پنجم است

۷-م: او

عبیر زلف که از زلف خموش^۱ افشانند
 که دیر و کعبه پر از نغمه‌های یا صنم است
 تو سعی کن که زند جوش معنی از رقمت
 خطی که محض^۲ سوادست سایه قلم است
 به طبع شوخ تو شوکت زمانه می‌نازد
 رگ خیال تو مژگان آهوی حرم است

۳۵۵

م-د-آ

نقش دهان تنگ تو جای تکلم است
 خط لب تو عنبر موج تبسم است
 شد پشت موج سینه ماهی ز جوش داغ
 امشب محیط چشم که گرم تلاطم است^۳
 زین^۴ برق بی نمود جهان لاله زار شد
 گلشن ز گل پرست و^۵ بهار از میان گم است
 از بحر نیست منت آب وضو مرا
 چون گوهرم به^۶ گرد یتیمی تیمم^۷ است
 شب‌ها میان لعل تو و^۸ غنچه تا سحر
 صد رنگ گفتگو به زبان تبسم است
 چون داغ لاله سوخت شنیدن به گوش گل
 آه این چه بلبل است که گرم ترنم است^۹
 شوکت ز فیض اختر آصف^{۱۰} به اوج بخت^{۱۱}
 سیاره تو مردمک چشم انجم است

۱-م: خویشتن

۳-م اینجا یک بیت اضافه دارد که مربوط به این غزل نیست:

زین برق چراغ ته دامان گناه است

روشن نشود از مؤه ما نگه گرم

۲-د: آ: زان

۴-م، آ: ندارد

۶-د: گوهری که

۷-م: تبسم

۸-آ: چون

۹-آ این بیت را ندارد

۱۰-آ: اضعف

۱۱-آ: چرخ

م-د-آ

۳۵۶

پی نظارهٔ مجنون تو صحرا چشم^۱ است
 جادهٔ مدّ نگه^۲ و نقش کف پا چشم است
 نیست این بادیه از فتنهٔ خوابیده تھی
 جاده از نقش قدم مار^۳ سراپا چشم است
 کوه و صحرا به هواداری او حیرانند
 حلقهٔ دایرهٔ دامن صحرا چشم است
 می‌کند سیر سراپای تو سر تا پایم
 به تماشای تو آغوش تمنا چشم است
 سالک بادیهٔ حیرت دیدار ترا
 خار مدّ نگهی آبلهٔ پا چشم است^۴
 باغبان زود به تاراج مده گلشن راه^۵
 آن چه نرگس بود امروز به فردا چشم است
 شوکت از بهر تماشای گهرباری^۶ من
 سبزهٔ ساحل مژگانی و دریا چشم است^۷

م-د

۳۵۷

نگه از دیدن آن چشم سیه مژگان است
 چون سیه گشت رگ تار نگه مژگان است
 همچو نظاره به کوی تو سبکروح روم
 غیر خاری که مرا ریخت به ره مژگان است
 صف چو بندند به جنگ دل من لشکر ناز
 آن که اول شکند طرف کله مژگان است

۱- در ردیف چشمی است

۲- مدّ نگهی، آ: مد نگه نقش

۳- آ: باز

۴- آ: خار در مدّ نگه و آبله پا

۵- آ: ما

۶- آ: گهربازی

۷- آ: ساحل سبزهٔ مژگانی دریا

گفت از آن چشم سیه مصرع فردی^۱ شوکت
که ردیفش همه چون مدّ نگه مرگان است

م - د ۳۵۸

می خورد صد سرزنش تاجان گرفتار تن^۲ است
خار چون ماند به پا آهن ربای سوزن است^۳
از حریر شعله‌ام پیراهن گلگون بود
دامنم دارد به کف شمعی به هر جا روشن است
چاره‌یی از جادوی اینان^۴ به جز تسلیم نیست
هر که سوزن شد به دستش^۵ در حصار آهن است

م - د - آ ۳۵۹

می کشیدن گل دامان نظرها شدن است
خنده کردن نمک زخم جگرها شدن است
گل به پیراهن خود ریختی و می سوزم
که ترا فکر هم آغوش دگرها شدن است
صحبت اهل جهان غیر پشیمانی نیست
کف افسوس مکرر به نظرها شده است
خواب من عینک بینایی^۵ بیداری‌هاست
بی خبر گشتمم آگه ز خبرها شدن است
رشته ناله ما را که نگردد کوتاه
فکر آچیده^۶ دامان سحرها شدن است
مطلب ما ز سفر نیست بجز دیر و حرم
گردش اهل طمع حلقه درها شدن است^۷

۱- م: چندی

۲- م: من

۳- این بیت در آ آمده است

۴- م: پندایی. د: بی تایی

۵- د: دنیا

۶- آ: فکر را خنده

۷- آ این بیت و بیت بعدی را ندارد

نگهم بس که ز جولان تو شوخی دارد
 مژه‌ام را هوس موی کمرها شدن است
 هوس لاله رخان است به دل^۱ شوکت را
 موم را فکر هم آغوش شررها شدن است

۳۶۰

م-د

از خلق کندن خویش را خود را به حق پیوستن است
 پای پریشان سیر را شیرازه چین دامن است
 صحرای عشق است این چرا رنگ توقف ریختن
 اینجا به هر نقش قدم صد کاروان از رهزن است
 ز آئینه^۲ بینای می صد دسته نرگس بشکفتد
 بزمی که بک دم ساقیش آن نرگس مرد افکن است
 تا دورگشتی از برم ای نوبهار دوستی
 بو خون رنگم^۳ می خورد رنگم به بوم دشمن است
 ظلمت سراکاشانه‌ام روشن نگردد ز آفتاب
 خط شعاعی بی توام مژگان چشم روزن است
 تا کلک و^۴ کاغذ سوخته ست از شکوه جانسوز من
 هر صفحه از آئینه‌ام هر خانه‌ام از آهن است^۵
 از یاد مژگان توام صد عقده از دل باز شد
 ویران بنای آبله از سیل آب سوزن است
 از ناتوانی چون مژه کوتاه قدم افتاده‌ام
 پسش ره جولان من نظاره سد آهن است
 شمع خیال اهل طبع از خویش روشن می‌شود
 شوکت چراغ برق را کی احتیاج روغن است

۳-م: بو رنگ خونم

۲-م: از پنبه

۱-آ: دگر

۵-د: هم صفحه‌ام ز آئینه است هم خامه‌ام از آهن است

۴-م: ندارد

۳۶۱

م

چون قرعه در تفال از هم گسستن است
این مشت استخوان که دچار شکستن است

۳۶۲

م-د

برون ز خامه^۱ شدن خودنمایی سخن است
به گوش خلق رسیدن رسایی سخن است

۳۶۳

م-د-آ

پیش ما فکر^۲ سخن سیر گلستان کردن است
لفظ را^۳ از رنگ معنی گل به دامان کردن است
شبم خود را به راه آفتاب انداختن
دیده را محورخ خورشید رویان^۴ کردن است
از خط پشت لب او چشم راحت داشتن
توتیا از دیده^۵ گرد نمکدان کردن است
دیده خود را سیه کردن به چشم مست او
رشته نظاره خود تار مژگان کردن است
حسن را دیدن ز پهلوی نگاه عاشقان
سیر گلشن را به بال عندلیبان کردن است^۶
رشته نظاره خودین را^۷ کم از ز تار نیست
چشم پوشیدن ز خود خود را مسلمان کردن است
می گزم شوکت لب حسرت که نقل بزم من
عقد تبخاله باز از لب به دندان کردن است

۱-م: خانه

۲-آ: فکر ما

۳-م: ما

۴-آ: تابان

۵-د، آ: توتیای دیده از

۶-این بیت را ندارد

۷-آ: نظاره خودین

۳۶۴ م-آ

بهرتر از نادیدن مردم نباشد کعبه‌یی جامهٔ احرام پنهان از نظرها بودن است

۳۶۵ م-د-آ

بسی تعلق چو شوی^۱ خار مغیلان چمن است

شفق شام غریبان گل صبح وطن است

خلعتی نیست سبکروح تر از عربانی

چون شود قامت تو^۲ حلقه، زه پیرهن است^۳

بس که دارند به هم موت و حیاتم پیوند

رشتهٔ پیرهنم بسته به تار کفن است

خلعت فقر به بر روی به غربت دارم

بخیهٔ خرقه‌ام از رشتهٔ حب الوطن است^۴

حاصل از شعر مرا غیر پشیمانی نیست

چون دو مصرع به هم آرم کف افسوس من است

سالک تشنه لب دشت^۵ پشیمانی را

لب افسوس عقیق است که مهر دهن است^۶

حق چو افتاد سخن، دار بود منبر نور^۷

باطل افتاد چو دعوی رگ گردن^۸ رسن است^۹

عاشق^۹ آن است که خود را همه معشوق کند

گر^{۱۰} کشد صورت شیرین هنر^{۱۱} کوهکن است

بوی گل را نتوان کرد گرفتار قفس

جای رحم است به روحی که گرفتار تن است^۱

۱- آ: شدی

۲- آ: ما

۳- م: قامت ما چو شود حلقه زه پیرهن است

۴- آ: رشتهٔ خرقه بخیهٔ حب الوطن است

۵- د: تشنه لبی داشت

۶- م: گرد، د: گردون

۷- د: منزل

۸- آ این بیت را ندارد

۹- آ: به نظر

۱۰- م: که

۱۱- آ: عشق

صد نیستان قلم از نیم شرر می سوزد
این قدر شعله ادراک چه^۱ آتش فکن است^۲
با ز ظلمتکده شوکت نگذارم بیرون
که مرا^۳ پرده مهتاب قماش سخن است

۳۶۶

م-د-آ

سرو دود دل فگار^۴ من است طوق قمری سیه بهار من است
بس که شد دشت خرم از اشکم خار مژگان اشکیار من است
ظفرم باشد از پشیمانی کف افسوس ذوالفقار من است
عشوه آرای شوخیم شوکت چشمش از سرمه خاکسار من است

۳۶۷

م-د-آ

منم که داغ جنون طرف لاله زار من است سواد خیمه لیلی سیه بهار من است

۳۶۸

م-د

الماس مرهم دل غم پرور من است صندل خمیر مایه دردسر من است

۳۶۹

م-د

می کشد عشق به هر رنگ به دارم آخر خامه مو رسن صورت منصور من است

۳۷۰

م-د

پیچ و تاب زندگی زنجیر تسخیر من است
آمد و رفت نفس سوهان زنجیر من است
می گریزد آب از آن آتش که دارد خاک^۵ من
سیل برگردد ز دیواری^۶ که تصویر من است

۳-د: سرا

۲-آ این بیت را ندارد

۱-د: چو

۶-م: دیوار

۵-د: آب

۴-م، آ: فکار

۳۷۱

م

در انتظار سخن چشم من به گوش من است

کمند وحدت معنی لب خموش من است

۳۷۲

م-د-آ

لبی که خون طرب می چکد ایاغ من است

گلی که برق^۱ فشانند ز خنده داغ من است

فزون شود ز تماشای باغ سودایم

که بوی گل نمک شورش^۲ دماغ من است^۳

شده است حلقه قد من به دست خاموشی

چنان که آبله مهر لب سراغ من است^۴چنان ز روی توام خانه روشن است^۵ امشب

که آفتاب قسیامت گل چراغ من است

گل بهشت ملال است خاطر من شوکت

بهار تنگدلی غنچه‌یی ز باغ من است

۳۷۳

م-د-آ

هوای دیر و حرم نشأه مدام من است

می دو آتشف کفر و دین به جام من است

نه بوی راحت و نه^۶ رنگ عاقبت دارم

من آن گلم که مشام چمن زکام من است

به راه صید بلا دانه کرده‌ام خرمن

تذرو برق ز^۷ هر جا^۸ پرد به دام من است

۳- آ آیات دیگر را ندارد

۲- آ: سوزش

۱- م: خنده

۶- آ: ز بوی راحت نی

۵- م: ندارد

۴- در د بیت چهارم است

۸- م: تذرو برق بلا هرکجا

۷- آ: به

توان ز نشاء گرمم چراغ روشن کرد
 سواد گردش پروانه^۱ خط جام من است
 مرا ز حسن بیان بوی عشق می آید
 طپیدن دل من شوخی کلام من است^۲
 به بال فاخته از خویش می کنم پرواز
 به هر کجا خبر سرو خوش خرام من است
 اگر چه کرد مرا فقر^۳ بی نشان شوکت
 طلسم بستن^۴ نقش نگین به نام من است

م-د-آ ۳۷۴
 به یاد نرگس او خواب سرمه سنگین است به^۵ نسبت لب او آب لعل شیرین است

م-د ۳۷۵
 بی قراری های دل فریاد جانکاه من است از سردنیای دون برخاستن راه^۶ من است

م-د-آ ۳۷۶
 مضمون ضعیف معنی شایسته من است رنگ پریده مصرع برجسته من است
 طومار خامشی که^۷ زیانش دراز باد مکتوب سر به مهر لب بسته من است
 رنگ گلم ز هوش برد عندلیب را موج شراب رشته گلدسته من است
 شوکت به راه ملک فنا^۸ گرم می روم^۹ جولان برق رفتن آهسته من است

م-د ۳۷۷
 مرا فکننده به سرگشتگی تن خاکی چو گردباد غبار آب آسیای من است

۱- م: پیمانہ. آ: پرواز
 ۲- آ: این بیت را ندارد
 ۳- د: پستی
 ۴- آ: ز
 ۵- د: دو
 ۶- آ: وفا
 ۷- د: می روم، آ: می روی
 ۸- د: اگر چه فقر مرا کرد
 ۹- د: آه

م-د

۳۷۸

دل از خیال روی توام رشک گلشن است
 نبود کسی به میکده چون من تنک شراب
 یک ذره آفتاب به رویش نمی‌رسد
 آورده دوش طاقت خمیازه‌های شوق
 عقبی بود ز پرده دنیای ما عیان
 شوکت ز بس که گشته‌ام آماده جنون
 داغم به سینه لاله صحرای ایمن است
 یاد می دو آتشفام برق خرمن است
 رنگ پریده که به ره سایه افکن است؟
 آغوش من چو حلقه زنجیر آهن است
 حال قفا ز آینه پیش روشن است
 چاکم به جیب از نگه چشم سوزن است

آ

۳۷۹

دیده‌ام از رخ تو گلگون است
 رنگ مستان چو به هم پیوندد
 مد نظاره قد موزون است
 حلقه بزم لب میگون است

م

۳۸۰

امشب مه تنها به توام چشم به راه است
 از خانه برون آی که مهتاب نگاه است

م-د-آ

۳۸۱

دلدوز نگاه تو ز مژگان سیاه^۳ است
 از ضعف ز دل آه کشیدن نتوانم
 دوران سیه مستی ما عین خمار است
 شوقم به رهت پیر شد و منتظر تست
 از فیض قناعت شده‌ام صاحب^۶ خرمن
 روشن نشود از مژه ما را^۷ نگه گرم
 خورشید که باشد گل روی سبد چرخ
 نازد فلک امروز به هر بیت تو شوکت
 مژگان سیاه تو پیر تیر نگاه است
 رنگی که پرد از رخ^۴ ما شعله آه است
 خمیازه ما گردش آن چشم سیاه است^۵
 عینک به نظر می‌نهد و چشم به راه است
 دیگر به نظر بال همایم پرکاه است
 این برق چراغ ته دامان گیاه است
 یک برگ گل از غنچه آن طرف کلاه است
 دعوی سخن کن که دو مصرع دو گواه است

۱-م: زنجیر از

۲-د: فضا

۳-آ: بی راه

۴-آ: دل

۵-آ ابیات دیگر را ندارد جز مقطع

۶-م: صاف چو

۷-د: ندارد

۳۸۲ م-د
بی تو گل شعله‌ام به دامن آه است
در چمن از بهر دیدن^۱ گل رویت
سسرکشی ناز او بود ز نیازم
بی مدد عشق ملک حسن خراب است
مزرع من آب خورده است از آتش
نیست به کس آشنا چه دوست چه دشمن
در نظرم لاله همچو داغ سیاه است
هر طرف از غنچه رنگ بسته نگاه است
روغن گل برق را ز^۲ مغز گیاه است
رنگ بنای شهان ز گرد سپاه است
بال سمندر به خرمنم پرگاہ است^۳
چون گل رعنا دو رنگیش دو گواه است

۳۸۳ م-د
انجمن با یاد جانان خلوت ما گشته است
حلقهٔ مجلس کمند وحدت ما گشته است

۳۸۴ م-د-آ
بی او قدح نه پر ز می ناب گشته است
رنگ شکسته است که گرداب گشته است

۳۸۵ آ
دیگر ز ضعف خار به راهم فتاده است
پایم به گل ز راست روی‌ها فرو شده است
تا دور گشته شوکت از آن روی چشم من
آتش ز رنگ زرد گیاهم فتاده است
از جوی جاده آب به راهم فتاده است^۴
در دیده گل ز پرتو ماهم فتاده است

۳۸۶ آ
ره کسی که به دریای ذات افتاده است
اجل به باد^۵ گشایش مده که مهرهٔ ماه
کجا به کوچهٔ موج صفات افتاده است
به ششدر دو سه روز حیات افتاده است

۳۸۷
دید و وادید بود مایهٔ سرگردانی
گردش عید مرا سنگ فلاخن کرده است^۶

۳- در د بیت آخر است

۵- در اصل: بیاد

۲- م: برقرار

۴- این بیت به صورت منفرد در م آمده است و در آ نیست

۶- تعلیقات تذکرهٔ حزین لاهیجی ص ۳۰۶

۱- م: ندارد

۳۸۸ م-د

از رخت بس که عرق سر زده است
گشته تا روی^۱ تو فردوس نگاه
بوی می از نگهت^۲ می آید
شعله آشام خماری دارم^۳
خط لعل تو چو دیدم گفتم
صفحه نظم تر خود شوکت
نگنهم غوطه به گوهر زده است
گریه ام خنده به کوثر زده است
تا کجا چشم تو ساغر زده است
که می از خون سمندر زده است
عنبر از موجه می سر زده است
مسطر از رشته گوهر زده است

۳۸۹ م-د

ره ز^۴ رفتار تو گلزار تعیین شده است
بی رخت بزم طرب را نبود رنگ ثبات
جاده از جلوه رنگین تو گلین شده است
می ته شیشه حنای سر ناخن شده است

۳۹۰ م-د

سنبل از رشک سر زلف تو بی تاب شده است
سبزه از شرم خطت بر لب جو آب شده است
موج زن^۵ بس که بود غیغیش از آب حیات
طسوق بر گردن او حلقه گرداب شده است

۳۹۱ آ

گلشن از بس که ز روی تو تماشا کرده است
نکته گل نگه دیده حیرت زده است
حلقه کعبه بود شعله جواره مرا
حرم از بس که ز سودای تو آتشکده است
بس که پیچیده به هر نقطه شراری^۶ بی تو
صفحه از سوز دلم کاغذ آتش زده است

۲- م بعد از آن «گل» اضافه دارد

۱- م: رد به

۵- د: شوخ من

۴- د: ناز

۳- د: داریم

۶- در اصل شرای

شوکت از سنگ دلی های تو گرید که چو ابر
گرمی گریه اش از آتش سنگ یده است

م-د ۳۹۲

غفلت کاهل قدم پیش از ره پیموده است
جاده ها رگ های خواب پای خواب آلوده است

م-د-آ ۳۹۳

پیش از این ما را می از^۱ خون دلیری بوده است
پسنبه مینای ما از^۲ مغز شیری بوده است
شوق برد از بیستون تا خانه شیرین مرا
چون زند این ره^۳ سفیدی جوی شیری بوده است
از درشتی های ما دارد درشتی ها زمین
ورنه رگ های زمین تار حریری بوده است^۴
جاده افتاده قامت راست گردیده از زمین
پیش از این نقش قدم هم دستگیری بوده است
چشم آهو پیش از این چندین سیه مستی نداشت
مستی آهو نگاهان شیرگیری بوده است
گوشه گیران از شمیم گل سبکتر بوده اند
پیش از این موج هوا نقش حصیری بوده است^۴
خار پایم سبز از موج رطوبت گشته است
جاده صحرا رگ ابر مطیری بوده است
پنجه خورشید در چشمم پر پروانه است
صبح شمع تربت روشن ضمیری بوده است
نقش پای رهروان در چشم آهو دل برد
گرد این صحرا نگاه دلپذیری بوده است^۴

۳-م: رو

۲-آ: را

۱-د: ندارد

۵-د، آ: می کرد

۴-آ این بیت را ندارد

ریخت از منقار^۱ خود رنگ خزان و نوبهار
شوکت ما بلبل رنگین صفری بوده است

د-آ ۳۹۴

خال نبود که ترا مهر دهن گردیده است
قطره می به لب سایه فکن گردیده است
گردش چشم کبودت دلم از جا برده است
فلک امروز به کام دل من گردیده است
می کشی های من از پند تو باشد زاهد^۲
سخن سخت توام توبه شکن گردیده است^۳
نتوان چاک دلم را چو قلم کرد رفو
این کتان پاره ز^۴ مهتاب سخن گردیده است^۵
دود آهی که کشیدیم به غربت از دل
جوهر آینه صبح وطن گردیده است
از شهادتگه ناز تو نشانم این بس
که دم تیغ توام تار کفن گردیده است
نقش پا دیده بلبل شده شوکت به رهش
کویش از خون دلم^۶ بس که چمن گردیده است

م-د-آ ۳۹۵

تا به دامان نگاری^۷ آشنا گردیده است
دست من رنگ حنا داری به خود مالیده است^۸
قسمتی^۹ برگشته بختان را ز رزق خویش نیست
آسیا را زان به هم پشت و شکم چسبیده است^{۱۰}

۱- آ: مؤگان
۲- آ: ناصح
۳- در آ این بیت قبل از مقطع است
۴- م: به، د: که
۵- این بیت در د بعد از بیت بعدی است
۶- آ: جگر
۷- د: نگارین
۸- آ: دست من یک برگ گل واری به خود بالیده است. ابیات دیگر را ندارد.
۹- آ: قسمت
۱۰- در د بیت سوم است.

نفس بر ما گشت غالب آخر از طول امل
راهزن بیدار باشد راه چون خوابیده است

م-د-آ ۳۹۶

موج تبسّمَت پر پرواز بوسه است
خط تو دود شعله آواز بوسه است
خطت بود به گرد دهن گردش نگاه
از بس که خنده تو نظر باز بوسه است^۱
خاکستری ز آتش یاقوت آن لب است^۲
گرد خطت که آینه پرواز بوسه است
یک شیوه از دهان تو بی آب و رنگ نیست
دزدیدن تبسّم او نیاز بوسه است^۱
شد نوبهار بوسه ز خطت بنفشه زار
انجام آب و رنگ تو^۳ آغاز بوسه است^۴
از ساعد تو بوسه تجلی نگار شد
دستت خمیر مایه اعجاز بوسه است
بوسیدم و نگشت صدایی از او بلند
خط لب تو سرمه آواز بوسه است
از آب بوسه کلک تو فواره گشته است
شوکت لب تو بس که سخن باز^۵ بوسه است

م-د-آ ۳۹۷

آب و رنگ حسن^۱ خوبان از دل غم پیشه است
شسته روی صورت شیرین ز^۲ آب شیشه است

۱- آ این بیت را ندارد
۲- خاکسترم ز آتش یاقوت شد بلند
۳- آنز
۴- در د غزل از این بیت شروع شده و ابیات قبلی را ندارد
۵- آ: سخن ساز
ع- آ: آبروی حسن
د- آ: به

نیست کس را زیر گردون نشأه آزادگی^۱
 رنگ می از شیشه گر بیرون^۲ زند در شیشه است
 بر میانش بهله رنگ حنا باشد گران
 آن کمر از بس که نازک چون^۳ رگ اندیشه است
 غنچه منقار^۴ می آید برون نالان ز شاخ
 گلین امید ما را بال بلبل ریشه است^۵
 احتیاج باده و مینا ندارند^۶ اهل طبع
 معنی رنگین و نازک هم می و هم شیشه است^۷
 آرزو بسیار دارم شوکت و تنگ است دل
 صد قلمرو شیر را چابک نیستان بیشه است^۸

۳۹۸

م-د

پایم ز آهن و ره اندیشه شیشه است
 نظاره کن که فرش ره تیشه شیشه است
 چون آب لعل از جگر سنگ می کشم
 آن می که در پیاله من شیشه شیشه است
 چون موج باده موج^۹ گلش نشاه می دهد
 هر غنچه بی به چشم خرد پیشه شیشه است
 از چشمه سار بیم و امید آب خورده ام
 برگم ز سنگ سبز و رگ ریشه شیشه است
 چون موج باده ریشه گل ها بود عیان
 شوکت زمین گلشن اندیشه شیشه است

۱- آ: آسودگی

۲- آ: بیرون گر

۳- آ: از

۴- آ: غنچه چون منقار

۵- د: آ: گلین امید یاران بلبل این ریشه است

۶- د: ندارد

۷- آ: این بیت را ندارد

۸- د: این مصراع را ندارد. آ: شد قلمرو شیر را جایی که نیسان بیشه است

۹- م: ندارد

م-د-آ ۳۹۹

بی قراری جاده رفتار جان آگه است
 هر که از دنبال دل ماند در این ره گمراه^۱ است
 اشک از چشم غبار آلود می آید برون
 دیده ام طفل خیالش را ز بس بازیگه است
 می رسد تا منزل عزت^۲ ره افتادگی
 قطره را گوهر شدن سنگ^۳ نشان این ره است
 غیر پستی حاصل دیگر نمی دارد طمع
 زان بلند افتاده اقبالم که دستم کوتاه است

م-د-آ ۴۰۰

خانه ام از تیره بختی ها ز سنگ^۴ سرمه است
 پرتو مهتاب بر بالم به رنگ سرمه است
 چشم آهو از رم^۵ خود خار می ریزد به جیب
 تا کجا دامن مژگانی به چنگ^۶ سرمه است
 بی بصیرت را چه فیض از بینش آبای خویش
 نیست روشن چشم عینک گرز سنگ سرمه است
 سایه برق است پنداری سواد چشم او
 بس که مژگان سیاهش گرم چنگ سرمه است
 ناله از تسمثال من^۷ بی تاب می آید برون
 آهن آئینه شوکت گرز سنگ سرمه است

م-د ۴۰۱

روشنی بزم حسن از دل دیوانه است
 دیده اهل جنون شمع پریخانه است

۳-د: ای دل
 ۶-م: به رنگ

۲-آ: الفت
 ۵-آ: بزم

۱-آ: در این منزلگه است
 ۴-آ: به رنگ
 ۷-آ: ناله تسمثال ما

ماتم و سور جهان دست به هم داده‌اند
 خنده مینای می گریه مستانه است
 ذوق سجود درت کی رودم بعد مرگ
 خاک برهن همان گرد صنم خانه است
 بخت سیاه مرا فیض سیه مستی است
 طالع برگشته‌ام گردش پیمانہ است
 شهرت ما گشته است مانع بیرون شدن
 هم چو نگین نام ما مهر در خانه است
 حلقه بزم طرب حلقه دام من است
 هم چو بط باده‌ام قطره می دانه است
 ذوق اسیری چنین ناله‌ام^۱ آشفته کرد
 زلف فغان مرا چوب قفس شانه است
 شوکت از آن شعله خو برق به جام من است
 پسنه مینای من از پر پروانه است

۴۰۲

م - د - آ

گردش چشم^۲ توهم مست است و هم پیمانہ است
 چشم گویای تو هم خواب است و هم افسانه است
 از شکسوه حسن می‌گردد دل فولاد آب
 خانه آئینه هم آب^۳ است و هم ویرانه است^۴
 بس که می‌گردد ز عین ناز گرد چشم او
 آن نگاه گرم هم شمع است و هم پروانه است
 از سواد وسعت^۵ آباد جنون جایی مرو
 حلقه^۶ زنجیر هم دشت است و هم کاشانه^۷ است

۲-م: حسن

۵-د: صنعت

۴-آ این بیت را ندارد

۷-آ: ویرانه

۱-م: ذوق اسیر چمن باده‌ام

۳-م: سیل

۶-آ: خانه

ساحل او چون صدف لبریز آب گوهر است
 قلزم توحید هم بحر است و هم در دانه است
 می ز چشم حلقه زنجیر شوکت می چکد
 می توان دانست هم مست است و هم دیوانه است

م-د-آ ۴۰۳

نگه گرم تو برق خرد آینه است
 عکس رویت گل روی سبد آینه است
 نیست خالی ز صفا حلوت بیهوشی من
 فشرش حیرتکده ام از نمده آینه است
 طوطیم جامه حسن آینه از من دارد
 بال من خلعت سبزی به قد آینه است^۱
 خاک گشتیم و^۲ نشد صاف به ما اختر ما^۳
 کف خاکستر ما دست رد آینه است
 حسن بی ساخته شوکت بود آئینه خویش^۴
 عشوه آرایسی او بی مدد آینه است

م-د-آ ۴۰۴

بالب او لعل می ناری^۵ است پیش رخ او رگ آتش خسی است
 نیست عبث آمد و رفت نفس از دو سر این رشته به دست کسی است
 تلخ بود میوه بستان من مهره مارم ثمر نوری^۶ است

م-د-آ ۴۰۵

بی تو برق و خنده پیمانان در چشمم یکی است
 دور جام و گردش پروانه در چشمم یکی است

۱- آ این بیت را ندارد ۲- د: ندارد

۳- آ: خاک گشتیم و به کف مایه حرمت داریم

۴- آ: حسن بی ساخته مشاطه نخواهم شوکت

۵- آ: نوری و قوافی دیگر حسن، کس، نوری

۶- د: ناری

یک گل رعناست از^۱ گلزار وحدت کفر و دین
 اعتبار کعبه و بتخانه در چشمم یکی است
 می شوم پروانه هر جا شعله‌یی گردد^۲ بلند
 آتش طور و چراغ خانه در چشمم یکی است
 عندلیم از بزم خون سمندر می چکد
 سیر باغ و گشت آتشیخانه^۳ در چشمم یکی است
 کرده‌ام شوکت به رزم شیخ^۴ مستی اختیار
 ورنه راه مسجد و میخانه در چشمم یکی است

م-د-آ ۴۰۶

گلبن باغ حیا را غنچه سرافکنندگی است
 رنگ گردیدن نسیم گلشن شرمندگی است
 تاره^۵ بالین است ضعف دوست را موی سفید
 رعشه^۶ پیری طپیدن‌های نبض زندگی است
 کلفت ایام بسیار است و من فرمانبرم
 عارفان را طالع برگشته طوق بندگی^۷ است
 در دیار ماگل ابر شفق آلوده است
 شوکت از رنگ حنا دستی که در بخشندگی است

م-د-آ ۴۰۷

زمین سینه‌ام از نقش مدعا خالی است
 به دشت ساده دلی جای نقش پا^۸ خالی است
 بقا به عالم حیرت بود خموشان را
 نفس کشم به فضایی که از هوا^۹ خالی است

۱-د: در	۲-آ: باشد	۳-آ: گشت باغ و سیر آتشیخانه
۴-م: چرخ	۵-آ: تا ز	۶-آ: رشته
۷-آ: زندگی	۸-آ: نقش جای پا	۹-آ: به هوایی که از فضا

ز ضعف بس که به چشم کسی نمی آئیم^۱
 به هر که جا که نشینیم^۲ جای ما خالی است
 کلید قفل خموشی بود درشتی دل
 چو از شکست شود پُر نی^۳ از نوا خالی است
 به رنگ پسر تو فانوس از سبکرو حی
 شده است انجمن از من پر و قبا خالی است
 حصیر کله من از رگ زمین باشد
 زمین خانه ام از نقش بوریا خالی است
 هوس ز کشور مستی سفر کند شوکت
 خم از شراب چو پر گشت از هوا خالی است

۴۰۸

م-د-آ

دور از لب توام می، رنگ شکسته حالی است
 بی خنده ات به ساغر^۴ جای شراب خالی است
 از ضعف ناله من ناآشنای گوش است
 چون بلبل خیالی آواز من خیالی است
 چسب قفس نماید یک دسته بال طاوس
 از بس که بلبل ما داغ شکسته بالی است
 شوکت ز گفتگوت بوی مسحبت آید
 نثر^۵ چنان که قالی است نظم خوش تو خالی^۶ است

۴۰۹

بایمال بسی قراری گشتنم از دست تست
 بسی خودی های غبارم را نگاه مست تست

۳-م: نی پُر
 ۶-د، آ: حالی

۲-م، د: نشستیم
 ۵-آ: نصرت

۱-م: نمی آیی
 ۴-آ: بی خنده آب ساغر

غنچه آمیزشم بوی جدایی می‌دهد
دست من رنگ حنا داری جدا از دست تست

م-آ ۴۱۰

ریشه^۱ جان جوهر آئینه دیدار تست غنچه دل تکمه پیراهن گلزار تست
وادی تجرید را صد کوه از آهنریاست رفتنت مشکل بود گر سوزنی^۲ در بار تست

م-د ۴۱۱

چون شمع در این بزم زبانی که تو داری از بس که دراز است زیاد از دهن تست

م-د-آ ۴۱۲

آرزو خار به زیر قدم افتاده تست
دشت بی خاری^۳ اگر هست دل ساده تست
کرده‌ای گم ره خود را ز گران جانی‌ها^۴
گر^۵ سبک سیر شوی موج هوا جاده تست
خبر از خویش نداری که چنین مخموری
ورنه این شیشه افلاک پر از باده تست^۶
پایه قدر تو هرگز نشود شیخ^۷ بلند
انجم و چرخ اگر سبجه و^۸ سجاده تست^۶
خاموشی بندر گفتار تو باشد شوکت
جاده صحرای سخن را لب نگشاده^۹ تست

آ ۴۱۳

دیگر به چمن شاخ گل از خواب فنا جست
جنیید چنان خاک که آتش به هوا جست

۱-آ: رشتنه
۲-م: آهنی
۳-آ: بی خار
۴-آ: کرده‌ای گم ره خود را اگر اینجا تنها
۵-م: که
۶-آ: این بیت را ندارد
۷-د، آ: هیچ
۸-م: ندارد
۹-د: بگشاده

تکلیف چمن کرده هوا باده کشان را
 پیمانۀ جدا نشأه جدا باده جدا جست
 شوکت تو هم از خانه برون^۱ آکه دلآرا
 همچون شرر از سنگ پی نشأه نما جست

م-د-آ ۴۱۴

باشد زمه چهره فروزی که مرا هست
 بی‌زنگ^۲ شب آدینه روزی که مرا هست
 چون شعله رگ تاکی بود گرم طپیدن
 از موج می حوصله سوزی که مرا هست
 شب راه ندارد به سرا پرده عمرم
 بادام دو مغزست دو روزی که مرا هست
 از لاله نه^۳ رنگین شده صحرا که بود داغ
 دشت از قدم آبله سوزی که مرا هست^۴
 احوال سیه بختی شوکت شده روشن
 از سطر شب و صفحه^۵ روزی که مرا هست

م-آ ۴۱۵

امیدم از تو به جای وفا جفایی هست
 کلم به دست اگر نیست خار پایی هست
 حریر بخت سیاهم بس است پیراهن
 چو میل سرمه‌ام از سرمه دان قبایی هست
 هنوز رنگ^۱ تعلق به کلبه‌ام باقی است
 گل زمین مرا نقش بوربایی هست

۳-د: ندارد

۶-آ: آگرد

۲-م، آ: رنگ

۵-م: پرده

۱-در اصل: بردن

۴-آ این بیت را ندارد

سپند شعله آواز خود مباد کسی
 شدم غبار و به خاکسترم صدایی هست
 به روز خویش که نقش سراب خواهد بود^۱
 اگر اشارت^۲ ابروی رهنمایی هست
 فتادگی نشود سدّ راه من شوکت
 مرا به دست ز پای طلب عصایی هست

م-د ۴۱۶

آنجا که بود منزلم از بود نشان چیست
 حیرت به مکانی که مرا برد مکان چیست
 آئینه‌ام از نور نظر می‌کشد آزار
 تا عاقبت کار من از^۳ هممنفسان چیست
 ابسنای زمان^۴ را دل بیدار نباشد
 این قافله را بار بجز خواب گران چیست
 کیفیت غفلت چو^۵ بود باده چه حاجت
 چون هست گرانجانی ما رطل گران چیست^۶
 کارت به خموشی کشد از گفتن^۷ بسیار
 جز قطع سخن حاصل از این تیغ زبان چیست
 خامش نبود کم سخن افتاد چو معشوق
 چون ناز سر حرف کند بار^۸ زبان چیست
 شوکت گذر از اطلس افلاک چو مردان
 آرایش خود این همه مانند زنان چیست

۱-م: به زور خویش که موج شراب خواهد بود
 ۲-م: اشاره
 ۳-م: ندارد
 ۴-د (و تاریخ ادبیات صفا): جهان
 ۵-در اصل: چه
 ۶-د این بیت را ندارد
 ۷-م: گفته
 ۸-د: ناز

۴۱۷

م-د

دردمند عشق بی دردی نمی‌داند که چیست
 همّت مردانه نامردی نمی‌داند که چیست
 کار عاشق^۱ سوختن باشد به هر جایی که هست
 شمع از کافور دل سردی نمی‌داند که چیست
 فارغ از شام غریبان است در صبح وطن
 آفتاب من جهانگردی نمی‌داند که چیست
 کی بود اندیشه‌ام شوکت ز برق حادثات
 این گیاه از شعله رو زردی نمی‌داند که چیست

۴۱۸

آ

خوشبوی گریبان گل از پیرهن کیست تا بر رگ گل باده راه چمن کیست
 از خط شعاعی قفسی بافته خورشید تا دام دلم زلف شکن در شکن کیست
 حرف که به هر کس نبود جز سخن خلق آن حرف که ناید به زبان‌ها سخن کیست

۴۱۹

م-د

شاخ گل نازی و وفا از تو جدا نیست بوی ننگ و رنگ حیا^۲ از تو جدا نیست
 هر ذره در آغوش ترا تنگ گرفته است هر کس که بود از تو جدا از تو جدا نیست

۴۲۰

م-د

نصیبم از سفر هند غیر محنت نیست کسی ز مار سیاه^۳ رهش سلامت نیست
 به بوربای وطن می‌کنم شکر خوابی به مخمل سیه هند خواب راحت نیست

۴۲۱

م-د-آ

در جهان آن که ز ارباب هنر گردد نیست
 بنحر را قطره آبی که گهر گردد نیست

غافلان را نبود صرفه در احرام حرم
 روی تصویر به دیوار چو^۱ برگردد نیست
 بس که خون‌ها همه افسرده^۲ به رگ‌ها شده‌اند^۲
 سنگ یک^۴ فطره^۴ خونی که شرر گردد نیست
 چند شوکت به ره صبح کنی دیده سفید
 که در اقلیم تو شامی که سحر گردد نیست

۴۲۲

م-د

زینت ظاهر درشتی را نگردد پرده پوش دست ناهموار را رنگ حنا هموار نیست

۴۲۳

م-د-آ

به غیر شعله مرا جای گرم دیگر نیست
 به نازبالش من جز پر سمندر نیست
 قدح‌کشان ز نشاط این قدر قیامت چیست^۵
 بیاض گردن میناست صبح محشر نیست
 نمی‌دهیم فریب کسی به ساده دلی
 به دشت آینه^۶ ما سراب جوهر نیست^۶
 به هم خوشند چو شیر و شکر بهار و شراب
 بهار رنگ ندارد چو می به ساغر نیست^۷
 برو به مصلحت دل به هر طرف که روی
 به شاهراه حقیقت جهت مقرر نیست^۷
 بیا که بسی‌مه روی تو دود آه مرا
 شبی نرفته که مزگان چشم اختر نیست

۳-آ: شده است

۲-آ: افسرده

۱-آ: ز دیوار تو

۵-د: قبا حنتست

۴-آ: را

۷-آ: این بیت را ندارد

۶-آ: به دست آینه سیر آب هست جوهر نیست

روان نکرد به سویت کتابتی^۱ شوکت
 که مهر نامه او دیده کبوتر نیست

م.د-آ ۴۲۴
 خاموشی نازک دلان را پرده پوش راز نیست
 خاک چینی گر بود از سرمه بی آواز نیست
 می گریزی ای کبوتر چند از مکتوب من
 نامه ام آخر بیاض سینه شهbaz نیست
 قوت معنی به جایی می رساند مرد را
 خامه را^۲ موج رقم کم از پر پرواز نیست
 دل ز دستم می برد شوخی که از طفلی هنوز^۳
 چشم او صید افکن و زلفش کمند انداز نیست
 کبک ما مستانه می خندد به کهساری که او
 بی^۴ صدای آبشار^۵ سینه شهbaz نیست^۶
 می شود صاف از غبار خامشی^۷ تقریر ما
 تا نباشد سرمه این آئینه را پرواز نیست
 ناله می آید برون از سینه من آتشین
 جز پروبال سمندر پرده این ساز نیست
 ریشه غم را چه باک از ناله جانسوز من
 موی چینی را خطر از شعله آواز نیست^۸
 بس که یکسان است پیش اهل ظاهر نظم و نثر
 سرو هم شوکت میان سبزه ها ممتاز نیست

۳-آ: طفلی که از شوخی هنوز

۶-آ: ابیات بعد را ندارد

۲-د: ندارد

۵-آ: آبشار و

۸-د این بیت را ندارد

۱-م: کتابتی

۴-د: بر

۷-م: خاموشی

م-د-آ ۴۲۵
 خنده گل‌های عشرت گریه غم بیش نیست
 گلبن^۱ باغ طرب یک نخل ماتم بیش نیست
 سدّ راحت^۲ چند باشد جسم خاکی درگذر
 رفعت این دینوار را یک قدّ آدم بیش نیست
 می‌توان دادن از آن گنج دهن کام مرا^۳
 آرزویم گر چه بسیار است از کم بیش نیست
 حسن ذرات جهان را کرد^۴ محور رنگ و بو
 آفتاب این باغ را یک قطره شبنم بیش نیست^۵
 می‌توان شوکت به زور آه از عالم^۶ گذشت
 دوری این ره به رنگ صبح یک دم بیش نیست

م-د ۴۲۶
 جز به چشم دل، ره دور طلب نزدیک نیست
 ماه نو فربه نباشد تا نظر باریک نیست
 بی تفاوت می‌رسد فیض سبکرو حی^۷ به خلق
 گر هوا مهتاب باشد هیچ جا تاریک نیست

م-د-آ ۴۲۷
 زاهد به سرت هوای مل^۸ نیست
 دارد^۹ یک اصل کفر و اسلام^{۱۰}
 باکی^{۱۱} به ره تو سالکان را
 سهل است ز خون خود گذشتن
 مغز تو حنای پای گل نیست
 بادام دو مغز را دو گل نیست
 از پست و بلند و^{۱۲} جزء و کل نیست
 آب شمشیر زیر پل نیست

۱- آ: گلشن
 ۲- م: کرده
 ۳- د: سبکرو حان
 ۴- م: ۱۰
 ۵- آ: ایمان
 ۶- م: ۳- مراد
 ۷- د: به زور از عالم بالا
 ۸- آ: دارند
 ۹- د، آ: ندارد
 ۱۰- م: ۲- راحت
 ۱۱- آ: تاکی
 ۱۲- د، آ: تاکی

از جهل خودم به بند^۱ شوکت کمتر رگ گردنم ز غل نیست

۴۲۸

م-د

به ره کعبه‌ام از تشنه لبی‌ها غم نیست چشمهٔ آبلهٔ پای کم از زمزم نیست
لالهٔ دشت شد از نالهٔ زنجیرم داغ گرمی^۲ شعلهٔ آواز ز آتش کم نیست
عقده چون غنچهٔ تصویر بود در کارم صد بهار آمد و از خنده لبم خرم نیست
برق از مزرعه‌ام سبز شود جای گیاه بندد ار مور کمر در^۳ پی کینم غم نیست
عشق را شکوهی از حسن نباشد شوکت که ز خورشید غباری به دل شبنم نیست

۴۲۹

آ

بهار و باغ حیا غیر شرم کردن نیست گلی به غیر دل خویش نرم کردن نیست
غنیمت است جوانی که مو سفید شدن به قدر فرصت یک شیرگرم کردن نیست

۴۳۰

آ

نبض ما را سر طپیدن نیست رنگ را قوت پریدن نیست
یاد او کرده‌ام به بیهوشی کم ز یوسف به خواب دیدن نیست
چون سخن گشته‌ام ز خویش سبک دیدن من کم از شنیدن نیست

۴۳۱

م-د

نه همین ما را به بازار محبت مایه نیست
عقل اول هم از این معراج اول پایه نیست
جلوهٔ وحدت^۴ کجا و عالم کثرت^۵ کجا
هر کجا از شش جهت خورشید تابد سایه نیست

- ۴۳۲ م-۵ ز دست دشمن همخانه کی توان جان برد که گریه راز سگ نفس خودگریزی نیست
- ۴۳۳ م از شراب من نه تنها بزم آب و تاب داشت چینی ما نی همین امروز گرم ناله است
کوچه تاک از فروغ بادهام مهتاب داشت
شعله آواز خاک ما به جای آب داشت
- ۴۳۴ م-د-آ رویم ز بس نم از^۱ مژه اشکبار داشت
نخلم ز بار دامن گل برگ و بار ریخت^۲
رنگ از رخم به بال پرزاد می پرد
امشب اگر چه بود پر از یار چشم من
کیفیت حیات ز خود برده^۵ امشبیم
شوکت به بوی گریه معطر دماغ بود
آئینه از پریدن رنگم غبار داشت^۲
چیزی که از خزان طلبیدم بهار داشت^۴
امشب که شوخی تو مرا بی قرار داشت
مژگان به صد زبان گله از انتظار داشت
جامم^۶ می دو ساله لیل و نهار داشت
مغزش گلاب از گل ابر بهار داشت
- ۴۳۵ م-د-آ شب که چشم او به قدر طاقت من ناز داشت
دیده را جوش تماشا از تماشا باز داشت
شب که از خود برد سویت ناله مطرب مرا
کوچه نی^۷ ماهتاب از شعله آواز داشت
بود عمری وحشتم از پهلوی پرواز^۸ خود
کبک من از خط پهلوی سینه شهباز داشت
رتبه ما شوکت از افتادگی ها شد بلند^۹
مرغ ما از پرشکستن ها پر پرواز^{۱۰} داشت^{۱۱}

۱-آ: «نم از» ندارد
۲-آ: مصراع دوم بیت بعد را دارد
۳-آ نخلم ز باد دادن گلبرگ تاک ریخت
۴-در آ: مصراع دوم بیت اول
۵-د: بود
۶-م: جام
۷-م: بی. آ: ما
۸-م: آواز
۹-آ: از افتادگی باشد بلند
۱۰-د: از سرکشی ها کی سر

م-د ۴۳۶
تیر او امشب گذر صاف از دل بی‌کینه داشت
ناوک او بال و پر از جوهر آئینه داشت
بی‌تو امشب از هجوم توبه عیشم تنگ بود^{۱۲}
پنبه مینایم از مهتاب شب آدینه داشت
نیست امروزی لباس فقر من پیش از^{۱۳} وجود
صورتم از خامه مو خرقه پشمینه داشت
دی به یک جا بود پیوند نگاه ما و یار
داشتم من در نظر یار آن چه در آئینه داشت
پهلوی افلاک را نگذاشتم خالی ز زخم
دسته تیغ ناله تا از استخوان سینه داشت
گرد می‌گردد بلند از گردش ایام من
بس که در خاطر فلک از من غبار کینه داشت
بی‌قراری بال پروازست شوکت مرد را
بام چرخ از دل طپیدن‌های عارف زینه داشت

م ۴۳۷
پیش از من و تو عالم، دوران خرمی داشت دیوار خانه دار، تصویر آدمی داشت

م ۴۳۸
خوشاشباب که دل‌رنگ شادمانی داشت سیاه خیمه مو لیلی جوانی داشت

م-د ۴۳۹
نقاب عارض او آتشین مزاج نداشت
چراغ طور به فانوس احتیاج نداشت

۱۱- این بیت در م در این غزل نیست اما به صورت مستقل آمده است.

۱۲- د: شد ۱۳- م: ندارد

به غیر مرهم کافور ساعد خوبان
 جراحی که به دل داشتم علاج نداشت
 ز من ربود دل و دین و عقل حیرانم
 که شهر عافیتم این قدر خراج نداشت
 گذشت بس که برای تو شوکت از دو جهان
 نبود میل کلاهش سری به تاج نداشت

م-د ۴۴۰

به روی صفحه مصور چو نقش یار نگاشت
 رسید چون به میانش ورق سفید گذاشت

م-د-آ ۴۴۱

به خاطر^۱ دل بی تاب مدعا نگذاشت
 طپیدن دلم این خانه را^۲ هوا نگذاشت
 ز سیل تند بود سنگ مهرة افلاک^۳
 ز خود رمیدن من^۴ کوه را به جا نگذاشت
 کسی نرفته به دنبال بی نشانان راه^۵
 خوشا کسی که در این راه نقش پا نگذاشت
 طلسم موج بود بندر مراد کسی
 که کار خویش به امید ناخدا نگذاشت
 فغان که دست توگیری آن قدر دارد
 که خون رنگ به مغز رگ حنا نگذاشت
 فریب نعمت الوان نمی خورم شوکت
 که سیر چشمی من در^۶ من اشتها نگذاشت

۳-د: اطفال آ: در ره اطفال
 ۶-د، آ: بر

۲-م: ندارد
 ۵-آ: راه

۱-م: به خاطر
 ۴-آ: ز خود رمیده ما

۴۴۲	آ
از لب لعل او به جانم رفت	نفس ما آخر از شراب گذشت
از نمک آن چه بر کباب گذشت	بیک ما عاقبت ز آب گذشت
۴۴۳	م-د-آ
رفت آن چنان حنا که ^۱ ز هندوستان گذشت	حرفی ز رنگ دست تو نا مهربان گذشت
۴۴۴	م-د-آ
زین دشت ماهتاب چو ریگ روان گذشت	عمرم به گرد کلفت از این خاکدان گذشت ^۲
پنهان هنوز آهن پیکان به سنگ بود	روزی که تیر ناز ^۳ توام ز ^۴ استخوان گذشت
چون نیش خار کز گل رعنا گذر کند ^۵	تیری زدی به مغز بهار از خزان گذشت ^۶
زلف و میان یار دویدند بهر دل	زلفش قدم کشید و زموی میان گذشت ^۷
تا نسبتی درست به مؤگان یار کرد	شد میل سرمه سوزن و از سرمه دان گذشت
میانای غنچه پر ز شراب تبسم است	امشب کدام غنچه لب از گلستان گذشت
دارد گل زمین قفس ^۸ انتظار من	باید درون بیضه ام از آشیان گذشت

۱-د: آن چنان ز خویش، م: آن چنان چنان که

۲-آ: نام تیر

۳-آ: کند گذر

۴-د: ناز تو از

۵-آ: این بیت را ندارد

۶-آ: نقش قدم نهاد و زموی کمر گذشت

۸-د: نفس

حرفی که داشتم به دل از خویشتن نهان
جست آن چنان ز خاطر من کز زبان گذشت^۱
قطع نظر ز روی تو بسیار مشکل است
گریان چو ابر بایدم از^۲ گلستان گذشت^۱
شوکت کند به حال دلم گریه خصم هم
از بس که عمر من به غم دوستان گذشت

۴۴۵

م-د-آ

ز کوی میکده ساقی صلا نکرده گذشت
گذشت عالم آب و صدا نکرده گذشت
ز بس که بی تو ثمر^۳ شد به باغ دلتنگی
شکوفه خنده دندان نما نکرده گذشت
چه وادیی است^۴ سفر از خودی که تشنه لبش
نظر به چشمه آب بقا نکرده گذشت^۵
چه حالت است که از کار خویش شبم ما^۶
گره به ناخن خورشید وانکرده گذشت^۷
چو موج پیکرم از دست و پا زدن شد آب^۸
در این محیط که باید شنا نکرده گذشت^۹
به دیر هم بت از او روی خود بگرداند
کسی که کار برای خدا نکرده گذشت^{۱۰}
به ما رسید و به داد وجود ما نرسید^{۱۱}
گذشت و شعله ما را هوا نکرده گذشت^{۱۲}

۱- آ این بیت را ندارد.

۲- م: نگه

۳- آ: را

۴- د: شده است

۵- د: نرسد

۶- د: باید از این

۷- آ این بیت را ندارد

۸- د: نکرده است

۹- آ ابیات دیگر را ندارد جز مقطع

۱۰- در د بیت دهم است

۱۱- در د بیت نهم است

۱۲- د: گذشت شعله ما و هوا نکرده گذشت.

به راه او شدم افتاده از برای جفا
 وفا بهانه نمود و جفا نکرده گذشت
 اشاره چین به جبین و نگاه مهر به لب
 نظر به جانب اهل وفا نکرده گذشت
 از این ریاض کسی برگ عیش می چید
 که گل به پیرهن مدعا نکرده گذشت
 ز زیر چرخ مقوس گریختم شوکت
 خدنگ من به کمانخانه جا نکرده گذشت

۴۴۶

مرا چه می زنی ای باغبان به چشم انگشت
 ز غنچه می زندم گلستان^۱ به چشم انگشت
 به چشم بس که کند خدمت نگاه ترا
 ز میل سرمه نهد سرمه دان به چشم انگشت
 دگر که می دهم^۲ رخصت سخن گفتن
 که می نهد دهنم از زبان به چشم انگشت^۳
 نظر به تربت عاشق که می تواند کرد
 همای را زند از^۴ استخوان به چشم انگشت
 به گرد کوی تو گردم که بهر خدمت او
 نهد ز کاهکشان آسمان به چشم انگشت
 به خنده گفت که از شوق گریه بی سر کن
 نهادم از مزه خونفشان به چشم انگشت^۵
 به وصف خطش شوکت دوات مشکینم^۶
 نهد ز خامه عنبر فشان به چشم انگشت

۳- در د بیت چهارم است

۲- م: می دهیم

۱- د: پاسبان

۵- آ این بیت را ندارد

۴- د: همای را زند

۶- م: می شکتم آ: به وصف خط تو شوکت دوات می شکند

م-د-آ ۴۴۷

از بهار کنج خلوت می دمد^۱ بوی بهشت
 آدم است آن کس که بندد دیده از روی بهشت
 زینهار از جاده افتادگی بیرون مرو
 کاین ره خوابیده دارد سر به زانوی بهشت
 کشت کثرت آب از دریای وحدت می خورد
 ره ز چاک سینه گندم بود سوی بهشت
 دامن^۲ گلگون قبایان تا به دست آید مرا
 آستین افشان گذشتم از سر کوی بهشت
 شوکت از خود آب دارد نان خشک قانعان
 سر به هم دارند چاک گندم و جوی بهشت

۴۴۸

نفس از بدن رهی سوی آن آستانه یافت
 بو کرد خاک را سگ و راهی به خانه یافت^۳

م-د ۴۴۹

چهره تا رنگین ز می کردم بهار از دست رفت
 تا به کف ساغر گرفتم لاله زار از دست رفت
 ز انتظار معنی رنگین به چشمم گل فتاد
 ای قلم فکری به حالم کن که کار از دست رفت

آ ۴۵۰

از بهر وفا دل به سر کوی بتان رفت
 پروانه ز فانوس برون شد به سلامت
 در کشور مهتاب به سودای کتان رفت
 افسوس که در دایره سوختگان رفت
 چون فاخته ام بخت سیه طوق گلو شد
 امشب که ز آغوش من آن سرو روان رفت

۲-د: جامه

۱-د: می دهد. آ: در بهاران کنج خلوت می دهد

۳-تعلیقات تذکره حزین لاهیجی، ص ۳۰۳

شوکت مکن از سردی ایام شکایت چون بوی گل از جا به نسیمی نتوان رفت

م-د ۴۵۱

چه شیوه است که آن یار شوخ و شنگ^۱ گرفت

که دست او ز حنای نبسته رنگ گرفت

ز خم به خانه آئینه رنگ بیرون است

ز بس که کار به من روزگار تنگ گرفت^۲

م-د-آ ۴۵۲

از رنگ اهل درد نشان می توان گرفت

زین لشکر شکسته زیان می توان گرفت

از زلف او نسیم به دشتی که بگذرد

عنبر ز موج ریگ روان می توان گرفت

م-د-آ ۴۵۳

گوشه گیرم کرده سودای سر زلف کسی

می توان عنبر ز موج بوربای من گرفت

م-د ۴۵۴

تند خوبی شرر^۳ از چشم سیاه تو گرفت

سرمه چون سوخته آتش ز نگاه تو گرفت

م-د-آ ۴۵۵

ابروش^۴ از عشوه باز آئین سرگوشی گرفت

وسمه را از گوشه طاق فراموشی گرفت

مست من^۵ از جلوه کیفیت به هر راهی که ریخت

خاک او خاصیت داروی بیهوشی گرفت

۱-م: که آن شوخ ترک شنگ

۲-در م این بیت جداگانه آمده است

۳-ده: آ؛ ابرویش

۴-م: شر

۵-آ ندارد

عالمی را بس که سودای رخس درویش^۱ کرد
 عکس در آئینه آئین^۲ نمند پوشی گرفت
 غنچه عیش کسی خندد که چون رنگ حنا
 دست گل پیراهنی بهر هم آغوشی گرفت^۳
 همچو مژگان می رسم^۴ از گرد راه^۵ سر مه خیز
 می توان زین صف زمانی^۶ مهر^۷ خاموشی گرفت
 می خورم شوکت به یاد لعل او خون جگر
 از دل من غنچه تعلیم قدح نوشی گرفت

۴۵۶

م-د

کسی که جز قدح خون ناب را نگرفت ز پیر می‌کده جام شراب را نگرفت
 رسید کینه به جایی که قطره از^۸ شبنم ز^۹ دشمنی طرف آفتاب را نگرفت

۴۵۷

م-د-آ

ز سودای سر زلفی^{۱۰} ز بس آشفته شد راحت^{۱۱}
 بسیاض صبح را سنبل بود آه سحر گاهت
 نمی دانم کدامین نازنین دل برده از دستت
 که از لب چون^{۱۲} رگ لعل است پیدا رشته آهت
 سراپا نو بهار از گلشن کوی که می آید^{۱۳}
 که خون رنگ گل می جوشد از خاک قدمگاهت^{۱۴}
 به کوی چون خودی چون شعله از بس گرم رفتاری
 به هم چون موی آتش دیده پیچد جاده^{۱۵} راحت

۱- درم: بیهوش است اما در حاشیه به درویش تصحیح شده است. در آ: دیوانه.

۲- د: آهنگ ۳- این بیت در د، آ نیست ۴- آ: می کشم

۵- د: آه ۶- م، آ: زبانی ۷- م، آ: بهر

۸- د: ندارد ۹- د: به ۱۰- م: زلفت

۱۱- م، آ: آهت ۱۲- م، د: خون، آ: که از خود چون

۱۳- آ: می آیی ۱۴- که رنگ خون دل می جوشد از گرد قدمگاهت

۱۵- آ این بیت را ندارد

نمی‌دانم^۱ چه حال است ای^۲ به قربانت رود شوکت
که دل‌ها را به فریاد آورد فریاد جانکاهت

۴۵۸

د

نمک از بوسه دارد پسته^۳ لعل سخنگویت
ز شیرینی بود حلوائ سوهان چین ابرویت
نمی‌دانم چه آتشپاره‌ای یارب که می‌سوزد
سرانگشت اشارت‌گر اشارت می‌کنم سویت

ث

۴۵۹

م-د-آ

به باغ بی‌رخ ساقی مکش پیاله عبث
روان مکن بط می‌را به موج^۱ لاله عبث
نیامدی به چمن امشب و هوا می‌گفت
که ماه چارده و باده^۲ دو ساله عبث^۲
همین ز محفل تصویر می‌رسد در^۳ گوش
که هر کجا سخن از خامشی است ناله عبث
دل رمیده ز^۴ عالم به گرد او نرسد
دویدن است به دنبال آن غزاله عبث^۵
هزاز چشمه^۶ خونم ز خاک می‌جوشد
زمانه خون دلم می‌کند حواله عبث^۶
چراغ خلوت آغوش جلوه یار است
به گرد ماه نگردیده است هاله عبث
چه غم ز جور فلک شوکت اهل حیرت را
به شیشه^۷ گل تصویر سنگ ژاله عبث^۸

۱- آ: دور
۲- در آ بیت سوم است
۳- آ: بر
۴- آ: به
۵- آ: دویدن نگه چشم آن غزاله عبث
۶- آ این بیت را ندارد
۷- م: ناله
۸- آ: به شیشه گرکشی تصویر سنگ ژاله عبث

ج

۴۶۰

م-د-آ

کرده از تردستی خود گریه‌ام تعمیر موج
اشک گرم کرده آتشکاری شمشیر موج
بی‌قراران را سفر وحشت ز عالم کردن است
تاکنار بندر ساحل بود شبگیر موج
لازم افتاده است نرمی و درشتی‌ها به هم
باشد از دندان ماهی دسته^۱ شمشیر موج^۲
اهل عالم را به کار خود نباشد اختیار
بحر را باشد به کف سر رشته^۳ تدبیر موج^۴
گسردد از تردستی معمار ویران خانه‌ام
می‌شود سیلاب دیوار مرا تصویر موج^۱
دین و دنیا را یکی از بی‌قراری کرده‌ایم
داده پیوند این دو کشتی را به هم زنجیر موج^۲
پاک جوهر را نباشد منت خشک از کسی
شوکت آب از خویشتن دارد دم شمشیر^۴ موج

۳-د: آ: این بیت را ندارد

۲-آ: این بیت را ندارد

۱-م: دشته

۴-د: آب از خویشتن می‌آورد شمشیر

ح

۴۶۱

م-د-آ

از بس که شدم محو صفای بدن صبح
 شد رشته نظاره زه پیرهن صبح
 روشن گهران را نبود جز سخن مهر
 از خط شعاعی است زبان در دهن صبح
 گلزار جمالت^۱ از خط و^۲ طرف بنا گوش
 دارد گل شبوی شب و^۳ نسترن صبح
 شامی که مرا با تو بود بزم خموشی
 از تسبیح دو دم کم نبود دم زدن صبح
 گریباده سحر دامن زلف تو فشانند
 برگ گل^۴ شبوی بود پیرهن صبح
 از جلوه نوره^۵ است قبا صاف دلان را
 از خط شعاعی است زه پیرهن صبح
 مزگان نبود دیده حیرت زدگان را
 خار سر دیوار ندانند^۶ چمن صبح
 از صاف دلان فیض طلب کن که دل شب^۷
 یک نایفه آهوست ز مشک ختن صبح

۳-آ: ندارد

۲-د، آ: ندارد

۱-آ: خجالت

۶-آ: ندارد

۵-آ: حور

۴-م: گل و

۷-د: که خموشی

شوکت شب احیای خیال سر زلفی^۱
می یافت ز تار نفس خود کفن صبح

۴۶۲

م-د

طول عمرم گشت سیل پایه الوان روح
آمد و رفت نفس باشد مرا^۲ سوهان روح
کاهش مظلوم از چین جین ظالم است
سینه شهباز باشد کبک را سوهان روح^۳

۱- آ: زلفش ۲- د: در او

۳- در م بعد از این بیتی آمده که ربطی به این غزل ندارد:

کند گردش قطع عید حیات
بود دید و وادیده سوهان روح
و روی کلمه قطع و عید علامت سؤال گذاشته. ظاهراً بیت به شکل زیر درست است:
کند گردش عید قطع حیات
بود دید و وادید سوهان روح

خ

۴۶۳

م-د

بندد به چوب دست خزان را بهار شاخ	ریزد حمایت تو چو گل در کنار شاخ
از قلزم عطای تو تا جویبار شاخ	پیوسته است سلسله موج گل به هم
چون غنچه سرگذاشته ام بر کنار شاخ	دریای گلبن است مرا خواب خامشی ^۱
می ریخت جام گل ز کف رعشه دار شاخ	روزی که من خمار شکستم به خون گل
دیگر گل پیاده نگردد سوار شاخ	شوکت چو شد به باغ به گلگون می سوار

۴۶۴

م-د-آ

ساقی بیا که دامن گل شد کنار شاخ

زد چون حباب غنچه سر^۲ از چشمه سار شاخ

جوش هوا به جنبش موجی فکنده است

چون کف شکوفه را به لب جویبار شاخ^۳

ما را ز ما مباد به غارت برد بهار

گلگون می بیار که گل شد سوار شاخ^۴

شد قطره غنچه و رگ هر ابر گلبنی^۵

از بس که پر گل است برای نثار شاخ

این نیست برگ گل که رود همزه نسیم

سیلاب رنگ می پرد^۶ از کوهسار شاخ

۲-آ: دزدید چون حباب سر

۱-م: خاموشی

۴-د: در د بیت چهارم است

۳-آ: این بیت را ندارد

۵-م: شد قطره غنچه دار رگ ابر گلبنی است. ضبط ده ضبط متن است جز این که «هر» ندارد و لذا وزن

۶-د: سیلاب اشک می رود

مختل است.

دیگر مرا چه منت مطرب که در چمن
آید صدا به گوش من از آبشار شاخ^۱
واکرده از شکوفه دو صد چشم انتظار
شوکت به کوچه که افتاده است بار شاخ^۲

۱- این بیت فقط در آ است
۲- آ: شوکت فتاده است جدا از بهار شاخ

۵

۴۶۵

۴

سبجه را زاهد ز دست خویش می‌باید نهاد
مشت خاکی را چه سرگردان کنی چون گردباد
باشد از پهلوی آه ما^۱ مدار آسمان
شیشه گر را آسیای رزق می‌گردد به باد

۴۶۶

۴

تا به گلزار خبر ز آن رخ زیبا افتاد
شیشه رنگ ز طاق دل گل‌ها افتاد

۴۶۷

۴-۵

تا ز موج جلوۀ مستانه ره را آب داد
جاده همچون تاک مستان را شراب ناب داد
از فغان زخم لب خود را نمی‌بندد مگر^۲
قاتل من تیغ را از اشک بلبل^۳ آب داد
از طپیدن‌ها دل من کرد بی‌تاب آه را
رشته را این گوهر از غلطانی خود تاب داد
از کسی جستم نشان خانۀ شوکت مرا
سر به راه کوچه بند^۴ موجۀ سیلاب داد

۲-د: لب خود بر نمی‌بندد دگر

۴-د: بندی

۱- در اصل ماه

۳-م: شبنم

۴۶۸

م

بود در خواب غفلت هر که آمد از ره هستی
چو نقش آید فرود از خامه نقاش می خوابد

۴۶۹

م-د

زبان قانعان و حرف مطلب کی به هم چسبد
لب خاموش باشد چون به هم دست و شکم چسبد
به^۱ گلزاری که شهد از غنچه خوش خنده اش ریزد
خزان و^۲ نوبهارش چون گل رعنا به هم چسبد
نمی دانم چه بحر است این که از بهر نجات^۳ خود
برهنم با صنم مومن^۴ به دامان حرم چسبد
بود کم بهر مشق تیره روزی ها که من دارم
اگر چون کاغذ چسبانده روز و شب به هم چسبد
به یاد آن دهان تنگ باشد هستیم شوکت
ز شهد شیرۀ جانم وجودم با عدم چسبد

۴۷۰

م-د

نمک به داغ دل شمع من ز نور افتد
چنان نظاره خلدم کند زبان بی تو
چو از فتیله جدا گشت تیره شد داغم
ز بس بسوختیم^۱ بعد مرگ هم نزدیک
نگه ز گوشه چشم سیاه^۲ او شوکت
شرر به خرمن من از نگاه مور افتد
که گل به چشم من از خال^۳ روی حور افتد
شود سیاه چو گل از چراغ دور افتد
ز برق سنگ مزار آتشم به گور افتد
گاهی که سوی من افتد به صد غرور افتد

۳-د: کتاب
۶-ز بس که سوختیم

۲-د: ندارد
۵-د: حال

۱-د: ز
۴-د: با من
۷-م: نگاه

۴۷۱

م-د

داغم که مبادا به چمن^۱ کار تو افتد از نکبت گل سایه به رخسار تو افتد
 از بهر تماشای تو خم ساخته خود را باشد که گل گوشه دستار تو افتد
 از چهره عاشق پی آرایش باغت پرواز کند رنگ و به گلزار تو افتد
 صد لاله خورشید شود داغ سوادش چشمی که به خار سر دیوار تو افتد

۴۷۲

م

چون به گلشن ره آن غیرت طوبی افتد شیشه سرو ز طاق دل قمری افتد

۴۷۳

م-د

چو گردد صاحب جوهر کسی از آسمان رنجد
 شود چون آب پیکان صاف از بحر کمان رنجد
 برای امتحان آمد به قتلیم سخت می ترسم
 که لبریزم بیند از خود و از من به جان رنجد
 نگاهم را به چشم از جوش مزگان نیست آرامی
 چو آن مرغی که از بیداد خار آشیان رنجد
 به بال خاکساریها بود پرواز غربت ها
 که میل سرمه بی قدر است چون از سرمه دان رنجد
 سواد سایه می گیرد ز ما سرمشق افتادن
 چه خواهد کرد اگر از خاکساران آسمان رنجد
 به هر گلشن که شمشادش بهار جلوه می ریزد
 خرام از سرو از گل بوی رنگ از^۲ ارغوان رنجد
 ز زهر مار شوکت مار را پروا نمی باشد
 خوشا حال کسی کز رنجش اهل جهان رنجد

۲-م: بوی و رنگ ارغوان

۱-م: داغم که مبادا انجمن

۴۷۴

م

بقا از هر چه می‌یابد دل عاشق فنا گردد^۱
 از آن آبی که گندم سبز گردد آسیا گردد
 فضای کوی او افزون شود از آه مشتاقان
 نفس‌ها چون به هم پیوسته می‌گردد هوا گردد

۴۷۵

م-د-آ

چون روی تو بی‌نقاب گردد
 چشم گل آفتاب گردد
 کس طاقت الفتم ندارد
 ریحان به سفالم آب گردد

۴۷۶

م-د

کسی را فیض بیداری نصیب از خواب خود گردد
 که از وضع ملایم بستر سنجاب خود گردد
 ز دندان و دهان او به هر جا بگذرد حرفی
 گهر بیرون دهد آب از خود و گرداب خود گردد
 چه منت باشد از بحر آسیای بی‌نیازان را
 که همچون گوهر غلطان به زور آب خود گردد
 به دل می‌گویم از رخساره او حرفی و ترسم
 که از من نشنود حرف خود و بیتاب خود^۲ گردد
 خبر از معنی خود گر بود صورت پرستان^۳ را
 ز قند خویش زاهد ابروی محراب خود گردد
 فنا دیگر بود اهل محبت را پس از مردن
 چو این دیوار می‌افتد ز پا سیلاب خود گردد
 خطر نازک دلان را شوکت از همواری طبع است
 که آخر از قماش خود کتان مهتاب خود گردد

۱- آ: تعلیقات تذکره حزین لاهیجی. دل عاشق وجود از هر چه یابد زان فنا گردد.

۲- م: می

۳- د: پریشان

۴۷۷

م-د

کجا نومید آهم از در تائیر برگردد
 ندارد بر قفا روگر سر این تیر برگردد
 سبکروح است از جوش نزاکت بس که اندامت
 ترا آرد نگاهم چون به سوی دیده برگردد^۱
 به جان سختی چنان از قاتل بیرحم می ترسم
 که رنگ خون من پیش از دم شمشیر برگردد
 نمی باشد تغافل روی دل نازکی خیالان را
 که روی خامه نقاش از تصویر برگردد
 به دلها رحم می آرم چنان از خاکساریها
 که سیل رفته ام از ره پی تعمیر برگردد^۲
 گذارت هست از بیرون صورتخانه می ترسم
 که ناگه از درون سویت رخ تصویر برگردد
 مکن نفرین بدکس را که آفت برکمان باشد
 به راه رفته خود از هدف گر تیر برگردد
 به هر سو زلف او افکنده شوکت دام گیری
 دلم پُر زود^۳ از خود رفت ترسم دیر برگردد

۴۷۸

م-د-آ

کس از آمیزش روشنلان صافی گهر گردد
 چو آه از راه چشم آید برون نور نظر گردد
 شهادت نامه ما قاصد دیگر نمی خواهد
 برد مکتوب ما را چون دم تیغ تو برگردد
 چراغ کاروان همره بود پروانه خود را
 غم غربت ندارد آن که یارش همسفر گردد

۲- این بیت در «د» نیست

۱- در «د» بیت چهارم است

۳- د: زور

دلم چون لاله از پاس نفس تا سوخت دانستم
 که دود آه چون گردد گره داغ جگر گردد
 به فریادی ز خود آگاه کن ارباب غفلت را
 که حرف آهسته نتوان گفت در گوشی^۱ که کر گردد^۲
 کجا از بی خودی‌های من^۳ آن بد خو خبر دارد
 ز من گیرد خبر روزی که از من بی خبر گردد^۴
 سبکروح است از جوش نزاکت بسکه اندامت
 ترازوی نگاهم چون به سوی دیده برگردد^۵
 به هر جا انجمن آرای شوخی می‌شود چشمش^۶
 سواد چشم آهو حلقه بیرون در گردد
 به هر جا می‌روی از قامت^۷ نظاره می‌بارد
 سراپای ترا از بس نگاهم گرد سر گردد
 نهاد انگشت خصم از بس به شهد گفتگوی من
 بگیر نی بشکنی^۸ در ناخن او^۹ نیشکر گردد
 ز دست تیره بختی هاست قطع گفتگوی من
 دم تیغ زبان دایم ز سنگ سرمه برگردد^{۱۰}
 چکد خون نزاکت از رگ هر مصرعم شوکت
 اگر شسیرازه دیوانم از موی کمر گردد^{۱۱}

۴۷۹

م

کسی که دشمن من می‌شود خجل گردد ز آب آینه من غبار گل گردد

۴۸۰

م

چنان مکن که وجودت^{۱۰} غبار دل گردد طلای دست فشار تو مشت گل گردد

۱-د: آهسته نتوان زد به هر گوشی
 ۲-آ: این بیت را ندارد
 ۳-م: خود
 ۴-د: این بیت را ندارد
 ۵-د: حسش
 ۶-د: قامت
 ۷-آ: بشکند
 ۸-آ: من
 ۹-م: آ: این بیت را ندارد
 ۱۰-م: جودت

م-د ۴۸۱

چو گردد دامن اجزا به هم پیوسته گل گردد
 چو پیوندد به هم گل‌ها چمن یک برگ گل گردد
 سبکروحان ندارند انقلابی جزا سبکروحو
 چو رنگ گل سبک پرواز گردد بوی گل گردد

م-د ۴۸۲

دل از بی‌قراری‌ها به بزم یار گم گردد
 ز بس غلطان بود این گوهر شهوار گم گردد
 بود جزو حیات او لباس خودنمائی‌ها
 تن بی‌سر بود^۲ زاهد گرش دستار گم گردد
 طپیدن‌های دل شاید برد از مجلس بیرون
 چنین گر دست و پای من به بزم یار گم گردد
 گرامی گوهر عشق است قدر و قیمتش مشکن
 دل عاشق که پیدا کم شود بسیار گم گردد
 بیابانی به چشم آید چو می‌بینم به کوی او
 ز بس دارد لطافت خانه‌اش دیوار گم گردد
 مگر^۳ نازک بتی برده است از دستم دل و دین را
 که همراه میانش رشته ز نار گم گردد
 زبان خامشی شوکت به صد فریاد می‌گوید
 که چون معنی شود پیدا به لب گفتار گم گردد

م-د-آ ۴۸۳

در عرق گلشن حسن تو چو^۴ خرّم گردد^۵ گل خورشید ز شرم آب چو شبنم گردد

۲-د: شود
 ۵-آ: چو گلفام شود

۱-د: سبکروحان ندارند آن قدر بی‌خود سبکروحو
 ۳-م: مگو
 ۴-د: چه

گر به صورتکده آبی به چنین جلوه‌گری سرو تصویر به تعظیم قدت خم گردد

۴۸۴

م-د

چون به خاطر هوس سیب زنخندان گردد
عشق هر جا که سر خوان کرم بگشاید
تاب تحریک نسیمش ز نزاکت نبود
آب حسرت به دهن گوهر دندان گردد
شور آفاق شود جمع و نمکدان گردد
از نگه سنبل زلف تو پریشان گردد

۴۸۵

م-د

سری پر نشاء سودا نگرده
ز پاکان کی زند سر حرف بی مغز
نگردد مانع رازم خموشی
به هر کس رتبه لایق شمرده
مرا رنگینی کونین شوکت
که مغزش پنبه مینا نگرده
کف از آب گهر پیدا نگرده
گهر مهر لب دریا نگرده
گل دستار خار پا نگرده
حنای پای استغنا نگرده

۴۸۶

د

نگهم ز آن رخ آب می‌گردد
در دیاری که رسم بیداری است
چشمم از گل گلاب می‌گردد
محتسب مست خواب می‌گردد

۴۸۷

م-د

مردمک ز آتش حسن تو شرر می‌گردد
رخ نظاره ما سوخته‌تر می‌گردد
عرق روی تو دیدم شدم از حسرت آب
که به رخسار تو چون نور^۱ نظر می‌گردد
بس که چاک دل ما خنده شیرین دارد
دیده سوزن از^۲ او تنگ شکر می‌گردد

۱-م: که به رخسار تو دیدم چو. در «د» به جای چون، «چو» است.

۲-م: ندارد

حسن را نیست دماغی که به عشق آمیزد
 بوی گل تا قفسم آمده برمی‌گردد
 می‌رسد فیض به هر حال به صاحب جوهر
 تیغ هر که شکند میخ سپر می‌گردد
 کار آسان نبود معنی روشن بستن
 نثر تا نظم شود آب گهر می‌گردد

۴۸۸

م

ز ماگر این چنین دور آن بت طناز می‌گردد
 میان ما و او قاصد زبان راز می‌گردد
 ز بس یک جای گرد آورده است آرام و شوخی را
 چو بنشیند به من چون نقش خاتم باز می‌گردد

۴۸۹

م-د

پیش اندام قدت سرو چو خس می‌گردد
 گل ز بالیدن روی تو به پس^۱ می‌گردد
 صید عشاق کند حسن به هر حال که هست
 شاخ گل خشک چو گردید قفس می‌گردد
 بستن لب ز فغان زندگی جاوید است
 رشته آه چو شد باره نفس می‌گردد

۴۹۰

م-د

نصیم تا رخ آن^۲ شعله بی‌باک می‌گردد
 نگه چون سرمه از^۳ حسرت به چشم خاک می‌گردد
 در این میخانه بردم پیش دعوای مستی را
 رگ گردن چو بر کیفیت افتد تاک می‌گردد

ز بس آماده بی رنگیم چون گریه خونین
 به دامن رنگ از رخساره من پاک می‌گردد
 ز برق دیده پروانه روشن می‌شود شمعش
 رخ او از نگاه گرم^۱ آشنایک می‌گردد
 به صحرای غمش تنها نه من سرگستگی دارم
 که همچون گرد باد اینجا سر افلاک می‌گردد
 بود مهر خشموشی تکمه پیراهن معنی
 سخن از لب گشودن‌ها گریبان چاک می‌گردد
 نگاه گرم آصف چون فتد شوکت به سوی من
 کف خاکستر من شعله ادراک می‌گردد

۴۹۱

د-م

گل ساغر به بزم غنچه دلنگ می‌گردد
 به دور من^۲ به جای ساغر می‌رنگ می‌گردد
 توجه کن که یابی فرصت از خویش رفتن
 قدم تا می‌نهی نقش قدم فرسنگ می‌گردد
 ز حسن نیم رنگت گشت^۳ خجلت نوبهاران را
 که تا رنگش به جا آید به چندین رنگ می‌گردد
 سپندم چون تواند کام دل از سوختن گیرد
 که از بی طالعی‌های من آتش سنگ^۴ می‌گردد
 اگر شوکت دو رنگی آن گل رعنا چنین دارد
 بهار صلح ما آخر خزان جنگ می‌گردد

۴۹۲

د-م

نفس چون متصل شد آه خوش دنباله می‌گردد
 هوای نی چو بیرون آید از نی ناله می‌گردد

به رنگی آسمان سرگشتهام دارد در این گلشن
که گر بر سر زخم گل شعله جواله می‌گردد

۴۹۳ م

چو جانان پرده افکن از رخ چون لاله می‌گردد
ز گردش رنگ آتش شعله جواله می‌گردد

۴۹۴ م-د

بس که چشمم ز تو لبریز نگه می‌گردد
مژده من زه پیراهن مه می‌گردد
سرمه خیزست ز بس رهگذرت از آهم
نقش پای تو به ره چشم سیه می‌گردد
نیست از حیرت^۱ دیدار تو چشم خالی
نم اشکم چو هوا گشت نگه می‌گردد
جنگ جوئیم به حدی که چو^۲ سوزی ما را
کف خاکستر ما گرد سپه^۳ می‌گردد
اهل بینش حرم و دیر زهم نشناسند^۴
پیش احوال سر یک راه دور ره می‌گردد
این چه حسن است که از حسرت نظاره او
جوهر آینه‌ها^۵ موج نگه می‌گردد
گشتن گرد سر کعبه مخواه از شوکت
روزگاری است که بر گرد گنه می‌گردد

۴۹۵ م-د

گشاد خاطر ما از می و میخانه می‌گردد
کلید عیش ما را موج می دندان می‌گردد

۳-د: سیه

۲-م: تو

۱-م: حسرت

۵-د: جوهرش آینه را

۴-م: نشناسد

در آن صحرا که من از شوق او شبگیرها دارم
 ره خوابیده را آواز پا افسانه می‌گردد
 مرا ساغر گرفتن از محالات است پنداری
 که گرد بال عشق گیل پیمان می‌گردد
 جدا گردیدن از نازک خیالان آورد سودا
 پری زین^۱ شیشه گر بیرون رود دیوانه می‌گردد^۲
 ز خوبان دوری عاشق گل سرگستگی باشد
 شرر از شمع چون گردد جدا پروانه می‌گردد
 به صحرائی که دام صید دل‌ها می‌شود زلفش
 به خود صیاد می‌پیچد ز رشک و دانه می‌گردد
 گل موت و حیات می‌کشان یک رنگ می‌دارد^۳
 لب میخوارگان آخر لب پیمان می‌گردد
 برون از چرخ فارغ نیستم از محنت روزی^۴
 به روی آسیا این مورگرد دانه می‌گردد
 ز سایل شوکت آرایش بود ارباب همت را
 که دندان طمع زلف کرم را شانه می‌گردد

م - د ۴۹۶

خرد آسوده از بزم محبت بر نمی‌گردد
 کسی از بیشه شیران سلامت بر نمی‌گردد
 دم تیغ اجل را شاهراه عاقبت داند
 دل دیوانه ما از شهادت بر نمی‌گردد
 نباشد دیده آئینه از روشندلی احوال
 دل عارف ز وحدت سوی کثرت بر نمی‌گردد

۲- در «د» بعد از بیت بعدی است.

۴- د: دوران

۱- د: از

۳- د: می‌باشد

کتان طاقش را تاب مهتاب تجلی نیست
 گلیم از وادی ایمن سلامت بر نمی‌گردد
 به خارا ریشه چون آتش دواند نخل موم من
 مرا روی دل از سنگ ملامت بر نمی‌گردد
 نمی‌گردد به خاطر آرزوی بوسه شوکت را
 که یاقوت ترا رنگ از نزاکت بر نمی‌گردد

م-د ۴۹۷

در از بیگانگی شوخی به روی آشنا بندد
 که از وحشت به شام دیده آهو حنا بندد
 ز بس اعضای او دارند از هم کسب رنگینی
 به رویش رنگ آید گر به دست خود حنا بندد

م ۴۹۸

کثرت خلق دلیل ره وحدت باشد جاده گردد چو به هم نقش قدم پیوند

م-د ۴۹۹

مکدر می‌شوم چون باد پیغام بهار آرد
 که از بسوی گلم آئینه دل را غبار آرد
 به مردن کم نگردد آتش دل بقراران را
 سپند از خاک ما گر سبز گردد شعله بار آرد
 به عین گریه کردم یاد سرو او از این شادم
 که اشک از دیده من نقش او را در کنار آرد
 ز زهر شکوه عاشق چه پروا تندخویی را
 که بهر طره خود شانه از دندان مار آرد

برون از سینه چون آهی که آتشبار می ماند^۱
 نسیمم گرد راه آن بت گلگون سوار آرد
 به رنگ لاله و بوی گلم کاری نمی باشد
 نگه دارم دل خود در بغل شاید که کار آرد^۲
 ز بس خواب پریشان دلنشین افتاده شوکت را
 ز موج بوی سنبل بهر بالین بود و تار آرد

آ ۵۰۰

به روز حشر چون سر از لحد بلبل برون آرد
 به جای نامه اعمال برگ گل برون آرد
 مصور بهر تصویر سر زلف پریشانش
 به جای خامه مو دسته سنبل برون آرد

م-د ۵۰۱

به چشم ماگرانی ها چنان از ضعف جا دارد
 که از رنگی به رنگی آمدن آواز پا دارد
 بود طومار شوقم جاده صد کاروان حسرت^۳
 دریدن های مکتوب من آواز درآورد
 چنان خون سعادت می زند جوش از غبار من
 که شمع استخوانم رشته از بال هما دارد
 نگه بیخود شود از دیدن دست نگارینش
 ز رنگ بساده پنداری که دست او حنا دارد
 به پای گل شود مقصود حاصل رند می کش را
 که از شاخ گل خم گشته محراب دعا دارد

۲- این بیت در م نیست

۱- برون از سینه ام چون آه آتشبار می آید

۳- شوقم کاروان جاده حسرت

چنان آباد شد اقلیم حسن از شهسوار من
 که از موج لطافت خانه زین بوریا دارد
 خودآرا شوخ زاهد مشربی افکنده از پایم
 که دستش سبجه از تخم گل رنگ حنا دارد
 بود موج تبسم جنبش گهواره نازش
 خبر از گریه‌ام آن طفل بی پروا کجا دارد
 به کف آورده‌ام دامن مطلب از پشیمانی
 کف افسوس من خاصیت دست دعا دارد
 مخواه از من درستی چون بینم روی دل از کس
 زگردانیدن رو دانه من آسیا دارد
 چه خواهی از خمار آلوده رندی شیوه عشرت
 که از خمیازه گاهی خنده دندان نما دارد
 ز آب و خاک یکرنگی بود شوکت بنای من
 لباس کعبه‌ام از کفر و دین بند^۱ قبا دارد

۵۰۲

م-د

سخن از نرمی گفتار ما دیگر ضیا دارد
 چراغ نطق روغن از زبان چرب ما دارد
 دل عاشق شکست از انفعال خویش می‌یابد
 ز ضعف این دانه از گردیدن رنگ آسیا^۲ دارد
 به هر عضو چنان رنگ تبسم ریخت شمشیرش
 که زخم از استخوان‌ها خنده دندان نما دارد
 نگرده از در ارباب معنی مطلبش حاصل
 ز دخل کج سخندانی که محراب دعا دارد
 فلک از رنگ کاهی ریخت رنگ خانه^۳ ما را
 بنای ما خطر از موج آب کهریا دارد

بود موج سعادت سطر مکتوب حصیر من
 کتاب طالع من مسطر از بال هما دارد
 زمین شعر اریاب سخن فرشی نمی خواهد
 ز موج معنی پیچیده خود بوریا دارد
 عجب نبود که دارم سرعت تحریر چون شوکت
 که از مضمون رنگین خامه آتش زیر پا دارد

۵۰۳

۴

ز بس عاشق به کف دامان آن گلگون قبا دارد
 چو مرجان استخوان پنجه اش رنگ حنا دارد

۵۰۴

م-د-آ

تن من بس که پیکانها ز زخم تیرها دارد
 شکست استخوانم ناله زنجیرها دارد
 به بزم کشتگان پروانه دست از جان^۱ خود شوید
 که شمعش رشته از تار دم شمشیرها دارد
 پی تحریر فریادی^۲ کشیدن جا نمی یابم
 ز بس از خلق^۳ دیوار^۴ هوا تصویرها دارد
 کی از تردستی معمار باشد منت خشکم
 بنایم موج سیل از^۵ آفت^۶ تعمیرها دارد
 چنان شبها زمن دورست بی زلف تو آرامش^۷
 که خوابم تا به مژگان می رسد شبگیرها دارد^۸
 نباشد هیچ^۹ پروا از خطر اریاب وحشت را
 غزال ما چراگاه از دهان شیرها دارد

۳-آ: حلق
 ۶-م: سیل آفت از
 ۹-د: صبح

۲-آ: فریاد
 ۵-آ ندارد
 ۸-آ این بیت را ندارد

۱-آ: خون
 ۴-د: به دیوار
 ۷-د: آسایش

شکستن از چمن رفتن به خون خویش غلطیدن
 به برگ غنچه خواب رنگ گل تعبیرها دارد^۱
 به گردن خون صد گل دارد از یک چاک رسوایی
 گریبانم به روز حشر دامنگیرها دارد^۱
 به هم افلاک را چون پاره‌های شیشه بگدازد^۲
 فغان شوکت آتش جگر تأثیرها دارد

۵۰۵

۴

وحدت گزین که گردد هموار راه مطلب از کثرت این بیابان پست و بلند دارد

۵۰۶

۴

چراغ اهل وحشت می‌شود از خویشتن روشن
 شب چشم غزالان ماهتاب از نور خود دارد

۵۰۷

۴-۵

دل خون گشته من بی تو فکر جنگ خود دارد
 شکست این شیشه از موج می‌گلرنگ خود دارد
 گلستان دل بی آرزو بلبل نمی‌خواهد
 گلش بلبل ز آواز شکست رنگ خود دارد
 طلبکار تو چون طومار در دشت ز خود رفتن
 به خود می‌پیچد و سر^۳ در پی فرسنگ خود دارد
 نمی‌خواهد دل ما آتشی در آب گردیدن
 که چون شبنم گداز از شعله بیرنگ خود دارد
 دل سرگشته بی نور^۴ محبت نیست در عالم
 فلاخن شعله جواله‌یی در سنگ خود دارد

۳-۵: به خود پیچیده سر را

۲-۵: بگذارد

۱- آ این بیت را ندارد

۴-۵: سوز

شکر از تلخکامان باز می‌داری نمی‌دانی
 که چشم مور هم اینجا شکر در تنگ خود دارد
 به چشم ما نگه شوکت ز حیرت بر نمی‌گردد
 سر این رشته را گویا کسی در چنگ خود دارد

۵۰۸

م-د

ز بد کرداری خود آسمان دایم خطر دارد
 ز زهر خویش این افسی زمرد در نظر دارد
 به جایی می‌رساند ناتوانی خاکساران را^۱
 خدنگ میل از موج سواد سرمه بردارد
 به مژگانم نگه چون آب زیر سبزه می‌گردد
 ز بس چشم ترم پنهان و رخسارش نظر دارد
 به دوش بینوایان خواب معشوقی^۲ است خوبان را
 که سرو از بال قمری بالش پر زیر سر دارد
 به دور خط بود پرواز دیگر حسن شوخش^۳ را
 تذرو بوسه او از خط لب بال و پردارد
 به زیر خاک هم گریان بود چشمی که من دارم
 رگ ابر از غبارم می‌تواند آب بردارد
 دو عالم از غبار غم دو چشم سرمه آلود است
 که عنقای خیال من چو ابرو زیر پردارد^۴
 از این آهن زبانان انتقام خویش می‌خواهم
 رگ من محضر دعوی به خون نیشتر دارد
 سبکرو حی به بال بی خودی پرواز خواهد کرد^۵
 که همچون رنگ از موج شکستن بال و پر دارد

۱-د: معشوق

۱-د: خاکساری ناتوانان را

م: شد

۴-د این بیت را ندارد

۳-د: شوخی

بسه مزگانم سرشک گرم می‌گردد گره شوکت
که شمع منحفل من رشته از تار گهر دارد

۴ ۵۰۹

دیوار نامداری چرخ نامردم سبک دارد
که آب این نگین را موم کافوری خنک دارد
مترس از گریه من کز کف پا نگذرد اشکم
که چون رنگ حنا این بحر خون آب تُنک دارد

۴-د ۵۱۰

چه باک صاحب نفس بد از فلک دارد
عیار رنگ من از بخت تیره شد کامل^۱
چو عشق نیست نباشد تمام کار جهان
چه غم ز حادثه ارباب جهل را شوکت
که گرگ می‌رمد از گله بی که سگ دارد
طلای شعله ز شام سیه محک دارد
ز شور بحر خمیر گهر نمک دارد
جدل به تیغ کند گردنی که رگ دارد

۴-د ۵۱۱

یکی در شاهراه عشق اسپی تاختن دارد
به شطرنج محبت رنگ از رخ باختن دارد
حریر گل گران باشد تن نازک خیالان را
ز عربانی قبا چون نکهت گل ساختن دارد
شدم رسوای بزم یار از نظاره حیرت
نگه را چند روزی^۲ از نظر انداختن دارد
نزاکت خانه آئینه دارد آفت از جوهر
دل خود را ز زنگار هوس پرداختن دارد
گل دولت که رنگش می‌دهد بوی فنا گشتن
اگر^۳ رنگ حنا باشد ز کف انداختن دارد

حریم سینه ما را چرا غیری شود محرم
 پر تیرش ز موج آب پیکان ساختن دارد
 به چشم خویش شوکت دیگری را چند بشناسم
 یکی خود را به چشم دیگران بشناختن دارد

۵۱۲

۴

طمع چندان رسا افتاد بهر رزق مردم را
 که گندم زخم دندان بیشتر از نان شدن دارد

۵۱۳

۴

مهیای حیاتم کرده از بس شوق بزم او
 اگر از تربت من کاسه سازی نقش من دارد

۵۱۴

۴-۴

قدح را لاله رنگین از می گلفام او دارد
 بود پیراهن عریان ز تن زبنده هر کس را
 سیه مستی نگاه آهوان از جام او دارد
 محیط هر چه می گردد هوا اندام او دارد

۵۱۵

۴

دل داغ ز خط لب خستند تو دارد
 رفتی ز چمن شوخ قبا سبز من سرو
 شور دو جهان گرد نمکدان تو دارد
 دستی است که گلزار به دامان تو دارد
 نان ریزه چندین ز سر خوان تو دارد
 باشد نمک باده بی تابی شوکت
 گردی که ره سرو خرامان تو دارد

۵۱۶

۴

کسی از آفت ایمن بخت خود را چون نگه دارد
 خطر دارد ز خود شمعی که کس وارون نگه دارد

گذر داری سواران را بت من سخت می ترسم
که گلگون ترا خاکم به رنگ خون نگه دارد

م-د-آ ۵۱۷

به چشم آهوان اندیشه عالم^۱ را سیه دارد
که^۲ مژگان تو تیر روی ترکش از نگه دارد
ندارد ساریان ناقه لیلی ز شبها غم^۳
جرس از شعله آواز فانوسی به ره دارد
غبار آستانش بی نسیم از جای می خیزد
هوای خاک کوی او به مژگان که ره دارد^۴
به خود کن روی عالم تا کنی دعوی^۵ فغفوری
که بزم شاه خاک چینی از گرد سپه دارد^۶
بود^۷ یک جلوه دیر و کعبه ارباب بصیرت را
نگاه^۸ از دیدن احوال به یک رفتن دوره دارد
ز غور فکر حسن معنی رنگین شود پیدا
بود چون^۹ چاه یوسف خیز هر حرفی که ته دارد
چنان داغ دل^{۱۰} شوکت به روی داغ می سوزد
که همچون لاله چشم^{۱۱} را تماشایش^{۱۱} سیه دارد

م-د-آ ۵۱۸

شراب حسن معنی از خرد ما را بری دارد
دهان شیشه ما پنبه از مغز پری دارد
رخش نو خط بود از سایه نظاره عاشق
گهرگرد یتیمی از نگاه مشتری دارد

۱-د: آ: ندارد	۲-آ: ز	۳-د: غم شبها. آ: دل شبها
۴-آ این بیت را ندارد	۵-د: دعوی	۶-آ: کند
۷-آ: نگه	۸-آ: که باشد	۹-م: آ: دگر
۱۰-آ: چشمش	۱۱-د: تماشا از	

گل مردی است از نقش تعلق ساده گردیدن
 اگر شمشیر دارد جوهر از بی جوهری دارد
 چنان افتادگی را پیشه خود کرده‌ام شوکت
 که نقش پای من با من هوای^۱ همسری دارد

۵۱۹ م

دهد جنون مرا فیض دشت عمر ابد سواد چشم غزال آب زندگی دارد

۵۲۰ م-د

دل به کوی تو کجا رنگ تسلی دارد
 مشک داغم ز سیه خیمه لیلی دارد
 عشق معشوق چو شد حسن کند تسخیرش
 شیشه سرو پریزاد ز قمری دارد

۵۲۱ م

به عالم ناله کردن بهره از بی بهره‌یی دارد
 به خویش این مطرب کج نغمه ناز زهره‌یی دارد
 نمی‌افتد به فکر موزه گلدوز پای من
 خوشاکفش تهی پائی که رنگ چهره‌یی دارد

۵۲۲ م-د

دیوار جنون رخنه تعمیر^۲ ندارد
 سیلاب سر خانه زنجیر ندارد
 نان ره سالک پزد^۳ از آتش منزل
 کاکل چو شود دل شکم سیر ندارد

پرورده معنی شده‌ام از مدد لفظ
 پستان صدف غیر گهر شیر ندارد
 گر فهم کنی حرف جواب است شنیدن
 هر گوش زبانی است که تقریر ندارد^۱
 بی‌رحمیش افزون شود از عجز نگاهم
 نظاره‌ام آهی^۲ است که تاثیر ندارد
 دیوانه او را ز خطر بای نباشد
 میدان جنون جز دهن شیر ندارد^۳
 کم گو سخن سخت که جز حرف ملایم
 موم دگر آئینه تقریر ندارد
 از جلوه هموار تو شد قطع حیاتم
 آبی است خرام تو که شمیر ندارد
 غم نیست که از دیده حسرت زده رفتی
 گاهی ورق آینه تصویر ندارد
 دارد ره ما سنگ نشان از سر مستان
 نی بیشه ما جز مژه شیر ندارد
 راز دل مشتاق تو محتاج دولب نیست
 قران خموشی زیر و زیر ندارد
 تردستی معمار بود سیل بنایم
 دیوانه من خواهش تعمیر ندارد
 چشمش به دلم مست شکر خواب بهار است
 صحرای خیالم رم نخجیر ندارد
 ساقی خط پیمان می‌نیست کم از هند
 یک سیزه چو مینای تو کشمیر ندارد
 شوکت ز شهادتگه او می‌رسم اینک
 طرف کسبم غیر پر تیر ندارد

۱-۳ در «د» بعد از بیت بعدی است

۲-م: آه

۱-د این بیت را ندارد

م-د-آ ۵۲۳

به مجلسی که تو باشی شراب راه ندارد
 به گلشن تو گل^۱ آفتاب راه ندارد
 به راه آمده ای سرمه باز گرد که چشمش
 ز بس که پر شده از ناز خواب راه ندارد^۲
 هوا لطیف و میم صاف و^۳ ماهتاب و^۴ شب وصل
 به ماهتابی من آفتاب راه ندارد^۲
 سواد عالم امنی^۵ که هست عالم آب است
 عسب به کوچه موج شراب راه ندارد
 نسقاب پرده بیگانگی است دور کن از رخ
 میان ما و تو امشب حجاب راه ندارد
 مجوی شوکت اشکی ز چشم مردم حیران
 بسلی به کاسه آئینه آب راه ندارد^۶

م ۵۲۴

گردش چرخ چه نفع و چه ضرر می دارد آب فیروزه چه گرداب خطر می دارد

م-د ۵۲۵

فلک ز انجمن عشرت مدامم برد
 اگر به داد خمارم رسید جامم برد
 نداشت بال^۷ من از ضعف قوت پرواز
 ز آشیان هوای قفس به دامم برد

۱-آ: به گلشنی که تویی ۲-آ این بیت را ندارد ۳-م: ندارد

۴-د: ندارد

۵-آ: هستی .

۶-آ:

مجموی شوکت آهستگی ز مردم حیران بسلی به کوچه آینه راه ندارد

۷-د: باد

به جای گرد ز راهم^۱ بلند گردد سرو
 ز بس ز خویشتن آن سرو خوش خرامم برد
 نمانده است نشانی به غیر نام از من
 سرا کسی که به بزم تو برد نامم برد
 شبی که بی تو سبکروح بود بزم میم
 پرید رنگ شراب و ز دست جامم برد
 دهان مار بود نقش پا ز رفتارم
 ز بس که حسرت از آن کوی تلخکامم برد
 بلند رتبه شدم مائمی نشین شوکت
 که آسمان پی انداختن به بامم برد

۵۲۶

م

پیمانه به دامن گل زان لعل شرابی برد ریحان به سفال آتش زان خط خضابی برد

۵۲۷

م-د

کجا است دل که مرا شوق سوی او ببرد ز جای همچو خم سیل آرزو ببرد
 مرا به دختر رز نیست بی لب تو سری رخس کز آب حیات است مرده شو ببرد

۵۲۸

م-د

هر که دارد جلوه رنگین دل از ما می برد بلبل ما را گل تصویر از جا می برد
 اختلاط بیقراران خضر راه مطلب است خار و خس را سیل از صحرا به دریا می برد

۵۲۹

م-د-آ

پنجه ما را به گلزاری که یادش می برد
 یک گل رعناست روز و شب که یادش می برد
 دیدنش از دور ناخن می زند زخم مرا
 داغ من خاصیت مشک از سوادش می برد

کشتی ما فکر ساحل را زخاطر شسته است
 تا به گرداب خطر باد مرادش می برد
 بس که بی تاییم محرومیم از دلدار خویش
 بیقراری ها دل ما را زیادش می برد
 شوکت ما را دمی صد بار تا دشت جنون
 وحشتی می آورد غمگین و شادش می برد

۵۳۰

م-د

گرنشانی^۱ از شکار آن ترک بدخو می برد
 پسر برای تیر از^۲ مژگان آهو می برد
 قاصد نازی است هر مژگان برگردیده اش
 نامه چشم سیاهش را به ابرو می برد
 دست او چون گل نگارین است بی رنگ حنا
 پنجه گیرایش از بس رنگ^۳ از رو می برد
 چون نگاه عاشقان دزدی است کار بخت ما
 طالع ما رنگ از رخسار هندو می برد
 ساقی امشب پر به فکر دلبری افتاده است
 می ستاند چین موج از می به گیسو می برد
 بی رخت از حلقه بزم سیه مستان مرا
 بی خودی همچون نگاه از چشم آهو می برد
 شوکت آسان از برم دل را نسیم جلوه اش
 می برد زان سان^۴ که پنداری زگل بو می برد

۵۳۱

م-د-آ

مرغ فغانم از غم مطلوب می برد بسلیل زآشیانه من خوب می برد

می‌گیرد از هوا انگهم بوی پیرهن
 از ضعف بار منت قاصد نمی‌کشم
 چشمم به بال حیرت یعقوب می‌پرد
 رنگم برای بردن مکتوب می‌پرد^۲
 صبرم به بال محنت ایوب می‌پرد
 شوکت به بال سالک مجذوب می‌پرد
 پیش است عقده‌های دل من ز کرم تن
 مرغی که آب و دانه او از توکل است

۵۳۲

۴

صاحب همت اگر از همت خود بگذرد
 سایه بال هما از دولت خود بگذرد
 گسرگریبان مشام خود به گلشن واکنی
 گل چنان بالذ به خود کز نکبت خود بگذرد

۵۳۳

۴-د

چون سوی گلشن به کف تیغ تغافل بگذرد
 خون گل از غنچه متقار بلبل بگذرد
 بس که نورانی است اجزای چمن از حسن او
 سایه اندازد کسی کز نکبت گل بگذرد
 خون من بگذشت از شمشیر او یک پشت تیغ
 سیل چون زور آورد آب از سر پُل بگذرد
 بس که چشم شور زاهد گشته رهن باده را
 رنگ نتواند زمینا بی^۳ تأمل بگذرد
 بس که از اشکم هوا موج رطوبت می‌زند
 باده از زلفش چو آب از روی سنبل بگذرد
 شهر و صحرایش بود یک سبزه زار از حسن سبز
 بهر سیر هند چون شوکت ز کابل بگذرد

۳-د: مینای

۲-د: این بیت را ندارد

۱-آ: به جای «از هوا» هو

۵۳۴

۴

ای از لب تو چهره اشک کباب زرد وی از شکسته رنگی اشکم شراب زرد
بیرون زخود شدیم از آن خط زرنگار بستیم بار خویش در این آفتاب زرد

۵۳۵

۴-د-آ

دل نسبتی به طره پرخم^۱ درست کرد
نسبت درست کرد و چه محکم درست کرد^۲
پیمانۀ دلی که به خلوت شکسته شد^۳
نتوان به مومیایی آدم درست کرد
خونم به پوست بود ز رنگم شکسته تر
نازم به چشم^۴ یار که یک دم درست کرده
عمر از برم گذشت چو معشوق بی وفا
خوش نسبتی^۵ به مردم عالم درست کرد
آئینه ام ز کثرت جوهر شکسته بود
عکسش به مومیایی آدم درست کرد
شوکت دگر بساز به حیرت^۶ که عکس مهر
آئینه شکسته شبنم درست کرد

۵۳۶

۴-د

چرب نرمی ها نمود از خود دلم را سرد کرد
شمع کافور آخر این پروانه را نامرد کرد
دور شو ای عافیت جواز سر بالین من
نام درمان بردی و بسیار بر من درد کرد

۱- آ: مشکین
۲- آ: نسبت درست کرد چه نسبت درست کرد
۳- آ: است
۴- د: تیغ
۵- آ این بیت را ندارد
۶- آ: آشنی
۷- آ: بحری

مشت خاشاکم زبس آتش پرست افتاده است
 سبز می‌گردد^۱ به صحرائی که بر من گرد کرد
 چهره‌ام از خون دل موج شکستن می‌زند
 داد این می‌نشاه چندانی که رویم^۲ زرد کرد
 بعد از این شوکت چه خواهد کرد با من ناز او^۳
 چشم چندانی که می‌باید^۴ تعافل کرد کرد

۵۳۷

م-د

باده ما سوی خم از تاک آخر زور کرد
 سیل ما آورد دریا را به خاطر شور کرد
 دارد آن لب‌ها ز آسیب اشارت صد^۵ نشان
 جای انگشت این عسل^۶ را خانه زنبور کرد
 بی‌رخت شوکت به بزم از بس بیابان مرگ بود^۷
 شیشه می‌را خیال آتشی^۸ از دور کرد

۵۳۸

م-د

اشک ما را گرم آن لعل زمرد پوش کرد ز آتش یاقوت آخر گوهر ما جوش کرد
 تریزانی گشت سیلاب بنای حرف من شعله نطق مرا آب دهن خاموش کرد

۵۳۹

م-د

وقت آن کس خوش که سوی دیر عشق آهنگ کرد
 خویش را از کعبه بیرون چون شرار از سنگ کرد
 بس که طبع من ز پیری می‌کند پهلو تهی
 می‌توان موی مرا بیرون ز شیر رنگ کرد

۳-د: ناز او به من

۲-د: رنگم

۱-د: سیر می‌کردم

۵-د: اشارت‌ها

۴-د: چشم او چندان که می‌باید

۸-د: آتش

۷-د: شد

۶-د: بلبل

آن که منع از^۱ از باده‌ام می‌کرد دوش آمد به بزم
تار تسییح خود^۲ از موج می‌گلرنگ کرد
می‌توان شوکت به عهد نغمه سنجی‌های ما
تار و پود پرده‌گوش از رگ آهنگ کرد

۵۴۰

م

دی محتسب به دیرگناه عظیم کرد خم را شکست و دختر رز را یتیم کرد

۵۴۱

م-د-آ

تماشای خط خوبان نگاهم را پریشان کرد
به چشم من سواد مردمک را تخم ریحان کرد
به پهلو از نیستان بحر نرگس بسته می‌آید
کجا یارب کسی فتح سواد چشم گریان کرد
زسوز دل بود هر لفظ رنگین شمع گلگونی
به پایان برد هر کس نامه‌ام سیر چراغان کرد
عجب نبود به عین تیره بختی شوخی طبعم
که خاکم را فلک از سرمه چشم غزالان کرد
بهار اندام سروی پیرهن چاکم چو گل دارد
که رنگ آستین را ساعد او گل به دامان کرد^۳
به گلشن رنگ شوخی ریخت سرو من چنان امشب
که طوق قمریان را حلقه^۴ چشم غزالان کرد
زکویش بس که سرتا پای سودا آمدم شوکت
به ره نقش قدم را شور رفتارم^۵ نمکدان کرد

۱- د: ندارد

۲- د: رشته تسییح

۳- د: سرمه

۴- د: که رنگ ساعد او آستین را گل به دامن کرد

۵- م: رفتارش

۵۴۲

۴

چه حظ ز زندگی پر شتاب خواهی کرد به سایه رم آهو چه خواب خواهی کرد

۵۴۳

۴-د

سرو را قدت به سر شمشیر بیداد آورد غنچه را از بوی گل لعلت به فریاد آورد
حسن می‌ریزد چو رنگ خوابگاه ناز او بهر بالین پر زمزگان پریزاد آورد

۵۴۴

۴-د

زجوش حرص دلم خون صد تمنا خورد
فغان که این صدف از چشم تنگ دریا^۱ خورد
چنان زگردش آن چشم مضطرب گشتم^۲
که رنگ من به نگاهش به نیم ره وا خورد
چنان کناره گرفت از جهان نشاط که مست^۳
به جای باده زبیمانه خون عتقا خورد
بود زعافیت کار خویشتن آگاه
کسی که قسمت امروز بهر فردا خورد
چه غیرت است که از عکس خود هم آن مغرور
درون خانه آئینه باده تنها خورد
دل از خیال عتاب تو تنگتر^۴ شده است
حذر که تندی این باده مغز مینا خورد
شراب رنگ رخس را نگاه من شوکت
به سایه مزه آن دو چشم شهلا^۵ خورد

۵۴۵

۴

استخوان تو نه زاغ و نه هما خواهد خورد سگ آدم خور نفس تو ترا خواهد خورد

۱-د: گرم

۱-د: این صدف تنگ چشم دریا

۲-م: توام تنگ

۳-د: نشاط لب

۴-د: میانه من از چشم مست شهلا

۵۴۶

م

از نحل قامت تو تمنی ثمر خورد هر کس ترا به بر کشد از عمر برخوردار
بر هر گل زمین جو هوا موج می زخم گر سبزه قد کشد به رگم بیشتر خورد

۵۴۷

چنان زگردش آن چشم مضطرب گشتم که رنگ من به نگاهش به نیم ره برخوردار^۱

۵۴۸

م

عمر از خیال لعل تو خون اجل خورد زان تاب زلف رشته طول امل خورد
لذت ز وارسیدن شرم برد عدو انگشت چون نهد به حدیثم عسل خورد

۵۴۹

م-د

من و رندی که ز هر جام می ناب نخورد
از گسهر تا نستر اشید قدح آب نخورد
می گلابی است که حاصل شده است از گل خون^۲
که به کف جام می آورد که خوناب نخورد
هر که را چون گهر از خویش بود عالم آب
می سرگشتگی از ساغر گرداب نخورد
بی تو چون خون نکنم گریه که بگذشت شبی
که مرا نشتر مزگان به رگ خواب نخورد
شوکت از رنگ بناگوش تو چون خون نخورد
می روشن که به روی گل مهتاب نخورد

۵۵۰

م-د

رزق مرد بی نیاز از پیکر خود می خورد
طفل قانع شیر از مغز سر خود می خورد

زینت ظاهر بود نقص کمالت همجو شمع
چون سر انگشتت^۱ نگارین شد سر خود می خورد

۵۵۱

م

بس که اعضای من و تیغش به هم جوشیده‌اند
زخم آید چون به هم شمشیر برهم می خورد

۵۵۲

م-د

چو شمع کشته‌یی کز شمع روشن شعله واگیرد
به دست او رسد چون دست من رنگ حنا گیرد
کسی از اندازه خود پانهد نظاره‌ام بیرون
نگاه من به کوی یار یک بادام جا گیرد
به از خود عاشقان را نیست مکتوبی پس از مردن
کبوتر استخوان من ز منقار هما گیرد
چو رنگم می‌پرد از چهره آید سر به دیوارش
غبار کلفتی گاهی که از خاطر هوا گیرد
سرا پا آن چنان گرم است از تاب جنون ما را
که دستش سوزد از مجنون سر زنجیر پا گیرد
زیس شوکت تهی دست است از اسباب کلفت هم
گره بهر جبین خویش از بند قبا گیرد

۵۵۳

م-د

مبادا شعله تب سرکشیدن از تنت گیرد
گسریان آتش از رنگ بیاض گردنت گیرد
به یاقوت لب^۲ تبخاله دندان طمع بندد
سر انگشت غبار ناتوانی دامنست گیرد

نزاکت گل از آن روی بهار آلوده^۱ می‌چیند
 خزان ضعف چون بینم که راه گلشنت گیرد
 نسازد شعله تب گرم بیتیابی میانت را
 مبادا برق آتش نبض دست خرمنت^۲ گیرد
 نسیم آه بیرون گشته از مصر دل شوکت
 زجسمت^۳ ضعف را چون نکبت از پیراهنت گیرد

۵۵۴

م-د

مرا مغز سر از موج می‌گلرنگ درگیرد
 زخشکی پنبه من آتش از آب گهر گیرد
 زشوخی‌های مژگان تو فیض خنده می‌بینم
 نگاه تلخکامان از نی نرگس شکر گیرد
 سپند طاقم می‌سوزد و خاموش می‌سوزد
 زسنگ سرمه طالع از برای من شرر گیرد
 به هر منزل بود چون تار گوهر چشمه آتش
 گر^۴ از نقد توکل سالک اسباب سفر گیرد^۵
 به دوران نگاهش آن چنان دریاکشی دارم
 که ابرم می‌تواند آب از دامان تر گیرد
 تبسم را به لب از ما ننهان داری نمی‌دانی
 نگاه حسرت لب تشنگان آب از گهر گیرد
 زبس گشتم حریص دیدن روی تو می‌ترسم
 که برخیزد ز رویم رنگ و دنبال نظر گیرد
 لطیف اندام ما از حال ما غافل نمی‌باشد
 هوا گردد^۶ نفس گردد که از دل‌ها خبر گیرد

۱- م: آتش دست خیر منت

۱- د: آلود

۲- د: که

۲- م: چشمت

۳- م: گردد

۵- این بیت در «د» بیت هشتم است

به لب هر کس که شیرین خواهد آب شور غربت را
کنار چاه را می باید آغوش پدر گیرد
به یک جا مرد عارف می کند سیر دو عالم را
زعالم بسی خبر گردد چو از عالم خبر گیرد^۱
ز همت بس که افکنند از نظر شوکت گرفتن را
محال است این که از رخسار خوبان دیده برگردد

۵۵۵

م

بی رخت گرم خموشی چو شوم سوخته وار
سر مه از شعله آواز من آتش گیرد

۵۵۶

م-د

به هر صحرا که یاد آن طره عنبرفشان گیرد
تواند روغن عنبر کس از ریگ روان گیرد
ز قطع خامشی زخم دهانم تازه می گردد
هوا زخم دلم^۲ از باد دامان زبان گیرد
در این گلشن که عیش و غم ندارند از وفا رنگی
تذرو گل پر پرواز از برگ خزان گیرد
غبار خاطر از خاک وطن بیرون برد ما را
شود چون میل خاک^۳ آلود دل از سر مه دان گیرد
نگردد سنگ راه رنگ می پیراهن^۴ مینا
ره روحانیان را کی تواند آسمان گیرد
سفر از خلوت حیرت نباشد پاک جوهر^۵ را
دل آئینه نشنیدم که از آئینه دان گیرد

۳-د: گرد

۲-د: لبم

۱- این بیت در «د» نیست

۵-د: گوهر

۴-م: بیرون زدن

ندارد عقده سر رشته تقریر ما شوکت
مگر گاهی به وقت خامشی ما را زبان گیرد

م-د-آ ۵۵۷

داغ دل^۱، لاله باغم ز صبا می گیرد
ببرق را مزرعه من^۲ ز هوا می گیرد
گردد آزار من از طعمه مردم افزون
زخم من از سخن سرد^۳ هوا می گیرد
دل من یاد^۴ طمع کرده و بنشست به خون
وای آن دست که رنگی ز حنا می گیرد
یاد از^۵ چشم سیه می کنم و می نالم
محض حرف^۶ است که از سر مه صدا می گیرد^۷
همت طالب ما تشنه لب مطلوب است
کاه من^۸ خون زرگ کاهریا می گیرد^۹
فقر شوکت به زمینی که چراغ افروزد
آسمان روغنش از مغز هما می گیرد

م ۵۵۸

نگهم ز آن رخ آب می گیرد
در دیاری که رسم بیداری است
چشمم از گل گلاب می گیرد
محتسب مست خواب می گیرد

م-د ۵۵۹

به جای سبچه دیگر دست من^{۱۰} پیمان می گیرد
به مسجد می پرد رنگم ره میخانه می گیرد

۱-د: راه: آ: داغ را شیشه باغم
۲-آ: مزرع بختم
۳-د: سر مه
۴-م: باد
۵-آ: آن
۶-آ: حرفی
۷-این بیت در م نیست
۸-د: ما
۹-این بیت در آ نیست
۱۰-د: به جای سبچه دست من دگر

برون کسی آیدش از پرده راز می کشیدن‌ها
 که از رنگ حنا دستش نهان پیمانہ می‌گیرد
 بود آشفته‌گان را صحبت آشفته‌گان مطلب
 به جست و جوی من زلف تو فال شانه می‌گیرد
 به چشم او خط یاقوت خون مرده می‌آید
 سیه مستی که سرمشق از خط پیمانہ می‌گیرد
 دل ما یافت از سرگشتگی‌ها راه خود شوکت
 که طفل ما چو گم گردید راه خانه می‌گیرد

۵۶۰

م-د-آ

بر^۱ افروزی به باغ ار^۲ باده شمع ارغوان میرد
 چراغان گیل از تحریک بال بلبلان میرد
 خموشی شعله آواز را فانوس می‌باشد
 چراغ نطق ما از باد دامن زبان میرد^۳
 به خاکم ای هما چشم طمع آهسته‌تر بگشا
 مرا^۴ از باد دامن^۵ تو شمع استخوان میرد^۶
 زبیداری چراغی بهر پاس خویش روشن کن
 که شمع گرم خوابیدن به چشم پاسبان میرد^۷
 به هر جا عشق بزم^۸ انتقام افروز می‌گردد
 چراغ ماهتاب از باد دامن کتان میرد
 چو^۹ زود آید به کف مطلوب کس کاهل قدم گردد
 زبوی پیرهن اینجا چراغ کاروان میرد
 چه می‌داری ز شب‌های غم امید سحر شوکت
 که پیر صبح در اقلیم شام ما^{۱۰} جوان میرد

۳- آ، این بیت را ندارد

۲- م، آ؛ از

۱- م، آ؛ چو

۵- د؛ یاد مژگان، آ؛ باد مژگان

۴- تذکره حزین؛ مباد

۷- آ، این بیت را ندارد

۶- تذکره حزین، سوزد با نسخه بدل میرد

۱۰- م؛ من شام، د؛ شام من

۹- چه

۸- آ؛ بز

م-د ۵۶۱
 لعلت به خنده در جگر غنچه چاک زد خط رخت به دیده خورشید خاک زد
 از بی شرابیم به گلستان غمی نبود دامن بر آتش دل من برگ تاک زد
 زاهد به بزم باده کشان خون باده ریخت تسبیح قرعه کرده و فال هلاک زد

م-د ۵۶۲
 صاحب بخل^۱ که از راه کریمی لغزد پای صاحب کرم از بی زر و سیمی لغزد
 ضبط خود دلبر نو خط نتواند کردن^۲ پای گوهر به گل از گرد یتیمی لغزد

م-د ۵۶۳
 شراب ساده ز نقش تعقلم دارد که رنگ جامه گلگون در آب می سوزد

م ۵۶۴
 نگاه از دیدن داغ من دلتنگ می سوزد
 دماغ از بوی این گل های آتش رنگ می سوزد
 شراب آتشین عشق را طاقت که می آرد
 به رخ از گرمی کیفیت او رنگ می سوزد
 بسود از گرم رفتن نقش پایم چشمه آتش
 زند خاری اگر در دامن من چنگ می سوزد
 محبت کار خود را می کند در هر کجا باشد
 پر پروانه ما ز آتش در سنگ می سوزد

م-د ۵۶۵
 سبک گلگون قبایم چون پی رفتن زجا خیزد
 زدست از رفتن رنگ حنا آواز پا خیزد

به جای باده دارد شعله حل کرده مینایم
 به هر جا افتد از دستم قدح آتش به پا خیزد
 چنان خاکم به خود رنگ تعلق را نمی‌گیرد
 که نقش بوریا^۱ از زمین چون بوریا خیزد
 بهار طرفه‌یی امسال آمد سخت می‌ترسم
 که آن نخل از کنار من پی نشو و نما خیزد^۲
 رقم از شکوه چشم تو از بس سرمه آلود است
 محال است از دریدن‌های مکتوبم صدا خیزد
 مهبای فنایم آن چنان از خاکساری‌ها
 که گرد از دست من از رفتن رنگ حنا خیزد
 چنان مشت غبارم آب شد آبم هوا گردید
 که مغز استخوانم چون کف از موج هوا خیزد
 زبس از ضعف گردید استخوان‌های تنم ظاهر
 زجسیم خنده چاک جنون دندان نما خیزد
 قباى او چو چشم از دوختن پهلو کند خالی
 چو مزگان خود به خود از پهلویش بند قبا خیزد
 شدم خاکستر و کس آگه از سوزم نمی‌گردد
 ز بام خانه‌ام آتش زبیری رنگی هوا خیزد^۲
 به خاک کشته خود می‌رسی ای بی‌وفا روزی
 که گردد استخوانش گرد و از بال هما خیزد
 محبت کرده است از مغز مجنون طینتم شوکت
 به خون غلطم به صحراىی که آواز درآ خیزد

۵۶۶

م-د

چو بهر قتل من آن حور زاد برخیزد ز رنگ چهره‌ام آواز داد برخیزد
 زانتظار به چشمم ز بس غبار افتاد زگردش نگهم گردباد برخیزد

۲-د: این بیت را ندارد

۱-م: بوریا هم

محیط شعله خطرناک ما به کشتی خس نشسته‌ایم که باد مراد برخیزد

۵۶۷

م

در آن صحرا که چون من گرم رفتاری شود پیدا

چو شمع کشته دود از جاده جای گرد برخیزد

۵۶۸

م-د

در این صحرا اگر گرد خودی از پیش برخیزد

صدای پای شاه از رفتن درویش برخیزد

تو گویی زد علم برق از نیستان یک قد آدم

جو این درویش عربان از حصیر خویش برخیزد

۵۶۹

م-د

دلم رنگ شکایت از غم جانانه می‌ریزد

به خرمن آتشم از گرمی افسانه می‌ریزد

گرفتار محبت بلبلی را می‌توان گفتن

که از خاکسترش صیاد رنگ خانه می‌ریزد

۵۷۰

م

شب به تیغ تو دلم دم زشهیدی می‌زد گل خونی به سر تازه امید می‌زد

نکته مصر نمی‌کرد ره کنعان گم تاره از دیده یعقوب سفیدی می‌زد

۵۷۱

م-د

فلک به رتبه آن کوی دلنشین نرسد به گرد خاک نشینان او زمین نرسد

سحر به داد خمار شکستگان ساقی رسیده بود به رنگی که می‌چنین نرسد

دراز دستی مینا دلم ربود زکف خبر به زاهد کوتاه آستین نرسد

چه نفع اهل جهان را ز نامداری ها به تشنه آب ز سرچشمه نگین نرسد
 ز نارسایی طالع برهنه ام شوکت ز کوتاهی است که دستم به آستین نرسد

م-د-آ ۵۷۲

نماند از ما نشانی تا گذار عشق پیدا شد

به دریا کوزه ما آب شد هم رنگ دریا شد^۱
 به لوح بیستون فرهاد می زد نقش شیرین را
 صفای ساعدش نموده^۲ جوی شیر پیدا شد
 زید خوبی^۳ تماشا کرده ام کیفیت حسنی^۴

که چین تا از جبینش گشت پیدا موج صها شد

م-د-آ ۵۷۳

کبودی بر رخس از سیلی اخوان هویدا شد

عجب نیلوفری از چشمه خورشید پیدا شد^۵

م-د ۵۷۴

غبارم از طپیدن ها هوا شد	تنم از بی قراری ها فنا شد
غبارم سرمه شد خونم حنا شد	فنا ی من به کار یار آمد
صدای پایم آواز درا شد	یکی کردم به محمل بس که خود را
نگاه آمد به مزگانش حیا شد	به من افکند امشب گوشه چشم
به کف آینه مرآت ^۶ صفا شد	به سوی کلبه تاریک شوکت

م-د ۵۷۵

تن ها ز تو مظهر صفا شد جان آینه بدن نما شد

۱- د، آ: این بیت را ندارد ۲- م، د: بنمود ۳- آ: ز هر خوبی

۴- آ: جمعیت چینی

۵- در آ با این بیت دو بیت دیگر هم آمده است که در م و د در غزل قبلی است.

۶- م: می آیی

۵۷۶

۴

بگداختم و نقش غم از سینه فنا شد شد شیشه من آب و پری زاد هوا شد

۵۷۷

۴-د

مراگردید افسوس آن چه حاصل از قناعت شد
به هم چسبیدن پشت و شکم دست ندامت شد

۵۷۸

۴-د

اگر سالک در این ره پیرو^۱ دل می تواند شد
خیم ابرویش آخر طاق منزل می تواند شد
دل من زیر تیعش چون تذرو شعله می رقصد
به تن تا رنگ خونش هست بسمل می تواند شد
شدم آب از تغافل های خوبان و به این شادم
که از بادام غبار خاطر گل می تواند شد
کشد از چشم لیلی روغن بادام سودايم
دلم کسی جز به بزم وصل غافل می تواند شد
ز بس دارم^۲ به یکجا استقامت مشت خاکم را
به هر جا باد صبح افشانند منزل می تواند شد
زمین شوره من از صدف قابل تر افتاده^۳
که^۴ صد خرمن از این^۵ یک دانه حاصل می تواند شد
رخ ساقی نمی دانم چه خورشید است کز عکسش
هلال خط ساغر بدر کامل می تواند شد
بنای هستیم از موج خیز ناله ویران است
غبارم رنگ چینی خانه دل می تواند شد

۳-د: افتاده است

۲-د: دارد

۱-د: می برد

۵-م: ندارد

۴-م: گهر

به جرم غفلتم دانم که می سوزی تو می دانی
 بگو اول کس از یاد تو غافل می تواند شد
 برای یک دم آب از تشنگی خون می خورد^۱ شوکت
 به هر جا آب تیغی دید بسمل می تواند شد

۵۷۹

م-د

گلگون قبا به جلوه عاشق پسند شد این شعله باز یک قد آدم بلند شد
 از رشک طره تو به رخسار شعله دود پیچید آن قدر که گره چون سپند شد
 شوکت ترا ز بس به اسیری گذشت عمر خاک غبار حلقه چشم کمند شد

۵۸۰

م-د

دلت بی مدها گردد قناعت چون میسر شد
 صدف را بوربای خانه موج آب گوهر شد
 ز خون آتشین خود ندانم این قدر دانم
 که آب تیغش از گرمی به هم جوشید و^۲ جوهر شد
 در این گلزار می خواهم که رنگ تازه بی ریزم^۳
 دو رنگی های من همچون گل رعنا مکرر شد
 به جانان نامه بنوشتم به فکر نامه بی بودم
 دو مصرع از قلم سر بر زد و بال کبوتر شد
 رگ ابر از حدیث گریه ام بگشاد طوماری
 چنان پیچید از غیرت به خود دریا که گوهر شد
 چنان آماده گفتار بود امشب دل شوکت
 که از آئینه تصویر چون طوطی سخنور شد

۵۸۱

م

آه امسید سوزم روح تن هوس شد بادی که شمع را کشت پروانه را نفس شد

م-د ۵۸۲

شعله‌ام از آب شمشیرش هوا شد صاف شد
 رنگ خون من به دست او حنا شد صاف شد
 خامشی آواز ما را آتش بی دود کرد
 شعله تقریر ما چون^۱ بی صدا شد صاف شد
 درد ما را فیض یکرنگی^۲ زلال نشأه کرد
 باده ما تا ز رنگ خود جدا شد صاف شد
 پیش از این بودیم از هستی نهان زیر غبار
 از شکست آئینه ما تا هوا شد صاف شد
 بود شوکت ظلمت آلود از بقای خویشتن
 تا چو دود اندر هوای او فنا شد صاف شد

م-د ۵۸۳

تا به کی باشیم ما و یار از هم گوشه گیر چون کمان حلقه باید از دوسر نزدیک شد

م-د ۵۸۴

به گلزاری که برقع دور از رخسار آن گل شد
 نگاه گرم گلچین شعله آواز بلبل شد

م ۵۸۵

وقت رندی خوش که بهر باده بی آرام شد
 بس که از دستی به دستی رفت رنگ جام شد

م-د ۵۸۶

مرا شب‌های تنهایی^۳ نیازست این که همدم شد
 که از آغوش تنگ من خیال او مجسم شد

به صحرای قیامت پرتوی افتاد از چشمش^۱
 به خود یک نقش پای مور او بالید و^۲ عالم شد
 به هر سنگی که بشکستم قدح را کعبه شد پیدا^۳
 به هر خاکی که جام می زدستم ریخت زمزم شد
 چو نخل پیر بی حاصل خجالت بار آوردم
 نکردم سر به بالا از حیا تا قامت خم شد
 به جز نامی نماند از هستی^۴ من بی لب لعش
 به هر جا پا نهادم نقش پایم نقش خاتم شد
 بهار ساده لوحی کرد عالم را گلستانم
 ز آب چشمه آئینه این گلزار خرم شد
 تماشاگاه عشرت بوالهوس را باد ارزانی
 که بی رویش نگاهم مرد و^۵ مزگان نخل ماتم شد
 نگه رنگ از تماشای بیاض سینه‌ام گیرد^۶
 گسل زخم مرا آب دم تیغ که^۷ شبنم شد
 ز گردون می‌توانی دید شوکت روی بهبودی
 اگر زخم کتان را پرتو مهتاب مرهم شد

۵۸۷

م-د

چو خلد خانه من از رخ تو خرم شد گل زمین مرا آفتاب شبنم شد
 طراوت خطت افزون شد از تراشیدن بتفشه زار تو از آب تیغ خرم شد
 نگاه بی‌گل رویت به گلشن افکندم به دیده دسته گل همچو نخل ماتم شد

۵۸۸

م-د

ترک وطن نمودم و قدم عظیم شد
 گوهر ز فوت خدمت دریا یتیم شد

۳-د: ما را
 ۶-د: ریاض سینه گرم

۲-م: ندارد
 ۵-م: ندارد

۱-د: حسش
 ۴-د: مستی
 ۷-د: تو

کردم ز بس نگاه^۱ به شمشیر تیز او
 نظاره‌ام چو دیده‌احول دو نیم شد
 گلزار ما ز جلوه ضعف آب و تاب^۲ یافت
 رنگ پریده گلشن ما را نسیم شد
 بوسی^۳ طلب نمودم و کردی نگاه تلخ
 امیدها که از تو دلم داشت بیم شد
 شوکت جنون ما سبب زیب حسن گشت^۴
 آهم به چین طره لیلی شمیم شد

۵۸۹

۴

بیار باده که فصل شکوفه ریزان شد
 دهان رخسۀ دیوار پر ز دندان شد
 ز بس که یافته تأثیر از رطوبت می
 سفال میکده خواهد سفال ریحان شد

۵۹۰

۴-د

ز خاکم بس که همچون شمع آهم شعله افشان شد
 نشان تربتم زیر پر پروانه پنهان شد
 هسمانه درد دل سرکرد بلبل از گرفتاری
 که هر چاک قفس از بهر جانش چشم گریان شد
 نسیم از گلشن خونین دلان بوی جنون آورد
 سر مجنون ما از سنگ طفلان^۱ نار خندان شد
 گرفتم مهر از او تا مو برون گردید از خالش
 ز عشقش باعث دلسردیم این تخم ریحان شد
 مکن اندیشه خود را بیابان مرگ شو^۲ شوکت
 ترا خواهد کفن از پرده چشم غزالان شد

۳-د: بویی

۲-د: رنگ

۱-د: کردم نگاه بس که

۵-د: همان

۴-د: سبب حسن گشته است

۷-د: کن

۶-د: غلطان

۵۹۱

م-د

بهار نشأه می غنچه^۱ آن لعل میگون شد

چو سرو از ناز مینا قد کشید آن قد موزون شد

نه گل رنگ است ساقی را بیاض چشم در^۲ مستی

که می می کرد صاف از پرده بادام گلگون شد

رهایی خواستم یابم ز قید می پرستی ها

به زنجیر از خط پیمانها^۳ یک حلقه افزون شد

عنان گریه دیوانگی از بس رها کردم

به صحرا خیمه لیلی حباب اشک مجنون شد

ز چاک سینه سوی عالم دل شد رهم پیدا

سر این راه نقب^۴ از خانه آئینه بیرون شد

نمی گردد به گوش آشنا شوکت کلام من

ز بس لطفم ز جوش معنی بیگانه مضمون شد

۵۹۲

م

خورشید رخس تا ز حیا پرده نشین شد

افسانه معشوق کند جا به دل سنگ

از گرد نگاهم مژه رگ های زمین شد

بردیم ز بس نام تو کهسار نگین شد

۵۹۳

م-د

باده از خود رفت و ناز^۴ چشم مدهوش تو شدشد تکلم^۵ خون و رنگ لعل خاموش تو شد

شیر انوار تسجلی را چو می کردند صاف

درد او^۶ مهتاب و صاف او بناگوش تو شد

۱-د: غنچه شد

۲-د: از

۳-م: نقت؟

۴-تعلیقات تذکره حزین: بار، تذکره نصرآبادی: بار

۵-تعلیقات تذکره حزین لاهیجی، تذکره نصرآبادی: آن

۵۹۴

م-آ

بیا که باده عمر ابد به کام^۱ تو شد لبش مکیدی^۲ و ملک عدم به نام^۳ تو شد
کسی نبود اسیرت که سوختم ز غمت به داغ بود مرا پنبه‌یی که دام تو شد

۵۹۵

م-د-آ

ز امتحان توام کار صبر ساخته شد طلا ز آتش سنگ محک گذاخته شد
اسیر عشق تو امشب خیال سرو تو کرد سواد حلقه زنجیر طوق^۴ فاخته شد
شد از گداز تغافل عیار ما کامل جفا کشی که تو نشناختی شناخته شد

۵۹۶

م-د

از حیا گلرنگ گشتی^۵ رنگ گل شرمنده شد
مردۀ فیروزه از یاد عقیقت زنده شد
خانه زینت پرستان نیست خالی از هوس
پرز مینای هوا گردد نگین^۶ چون کنده شد
عارفان را گردش گردون کمند بندگی است
گردنش زین طوق بیرون نیست هرکس^۷ بنده شد
چشم گریانم لب خندان شد از رخسار او
های‌های گریه من قاه قاه خنده شد
غنچه تحریر ما بوی تعلق می‌دهد
تا کجا آزادی ما پیش سروی^۸ بنده شد
ابر تصویر آب از دریای تصویر آورد
شوکت از حیرت سحاب چشم ما بارنده شد

۳-آ: کام
۶-م: طلا
۸-د: سرو

۲-آ: مکیده
۵-د: کشتن

۱-آ: جام
۴-آ: چشم
۷-د: کوکو(؟) و ظاهراً «هر کو» باید باشد.

۵۹۷

م-۵

کی توان از حرف سرد دشمنان آلوده شد
 برگ گل نتواند از باد خزان آسوده شد
 بس که امشب دیده گیسوی سیاه خود به خواب
 چشم مست او ز ناز سرمه دان آسوده شد
 تا به شوخی داده‌ام دل، از غم دل فارغم
 رفت چون گل از گلستان باغبان آسوده شد
 راه آتش خیز و بار کاروان ما سپند
 چون تواند دل ز سودای جهان آسوده شد
 زخم را از مرهم کافور لب آید به هم^۱
 تا نهادم مهر خاموشی دهان آسوده شد
 شعله آواز ما را برگ گل دامن زن است
 چون تواند بلبل ما از فغان آسوده شد
 غنچه منقار ما تا گشت شوکت^۲ نغمه ریز
 گوش گل‌ها از فغان بلبلان آسوده شد

۵۹۸

م

به هر کجا که حدیث رخت مذاکره شد سودا سامعه من فروغ نایره شد
 نگر به نکته وحدت که همچو قطره به بحر به هر ورق که نهادیم نقطه دایره شد

۵۹۹

م

کعبه را انداخت بیتابی به صحرای وجود
 یک شرر زین سنگ بیرون جست آتشیخانه شد

۶۰۰

م-۵

نگاه غیر را نظاره خطش تسلی شد
 ز مرد مرهم زنگار زخم چشم افمی شد

دلیل وحدت ناز و نیاز حسن و^۱ عشق این بس
 که من از خویش رفته ام شب و جای تو خالی شد
 هنرمندانه^۲ از عیب تعلق پاک کن^۳ خود را
 که سوزن جوهر آئینه تجرید عیسی شد
 کسی لاف قدح نوشی زند بزم خموشی را
 که دُرد لفظ در پیمانۀ او صاف معنی شد
 به صحرا رنگ شوخی ریختی از قامت موزون
 سواد حلقۀ چشم غزالان طوق قمری شد
 به رنگی شیر مست است از صفای عارض صحرا
 که مجنون را حباب اشک پشت چشم^۴ لیلی شد
 بهار و^۵ باغ بود از شبنم نظاره ام خالی
 چو رفتم از گلستان سبزه ها^۶ مزگان اعمی شد
 به دوران تو شد یک رنگ شوکت بس که مشرب ها^۷
 کف دریای عصیان پنبه مینای تقوی شد

۶۰۱

م-د

رخ او لاله ها را مرهم داغ جدایی شد
 شکست رنگ گل را خنده او مومیایی شد
 نشان گل کسی پرسید از من سوی رنگ او
 اشارت آن چنان کردم که انگشتم حنایی شد
 چراغ شعله روشن می توان کرد از غبار او
 به کوی او نمی دانم که گرم جبهه سایی شد
 خیال وصل خوبان بوده است از وصل رنگین تر
 خوشا عهدی که عمرم صرف ایام جدایی شد

۱- ندارد

۲- هنرمندی که

۳- د: کرد

۴- د: چشم پشت

۵- د: ندارد

۶- د: سبزه چون

۷- د: به دوران تو شوکت بس که شد یک رنگ مشرب ها

به سنگ سرمه شمشیر نگه را تیز می سازد
 حذر کن از سیه چشمی که گرم سرمه سایی شد
 شروع درس اقبال قناعت می کنم شوکت
 مرا تخت سلیمان صفحه حرف هوایی شد

م-د ۶۰۲

در این باغ دو رویی خلعت نشو نما باشد^۱
 دو رنگی چون گل رعنا مرا بند قبا باشد
 نشستن می کند هموار راه ناتوانان را
 قدم برداشتن پست و بلند راه ما باشد
 هنرور می کند دایم ز پهلوی هنر راحت
 که نان آسیایان تر ز آب آسیا باشد
 ز چرخ آتشین جولان شکستم زود می آید
 به خرمن دانه ام را گردش^۲ برق آسیا باشد
 نشان معرفت باشد سماع ارباب عرفان را
 رسیدن های می را جوش خم آواز پا باشد
 ز بخت تیره تا سویم نظر دارند عریانم
 چو میل سرمه از پوشیدن چشمم^۳ قبا باشد
 فضای کویش افزون گردد از جوش تماشایی
 نظرها چون به هم پیوسته می گردد هوا باشد
 نسیند نازک اندام مرا کس از لطافت ها
 به یک جا هست می دانم نمی دانم کجا باشد
 قلم باشد به دستم^۴ جاده صد کاروان حسرت
 صریر کلک مشتاق تو آواز درا باشد

۲-م: دانه را گردش ز

۱-د: در این باغم دو رنگی خلعت نشو نما باشد

۴-د: به راه

۳-د: بند

بود در آستین فیض سعادت ترک دولت را
 چو برداری ز عالم دست خود بال هما باشد
 بود آرایش از افتادگان دشت محبت را
 گل بالین ره خوابیده را از نقش پا باشد
 ز بس امشب رقم‌ها کردم از دست نگارینش
 سواد مسطر دود آتش رنگ حنا باشد
 در آن کشور که هر کس دامن مطلب به کف دارد
 مرا از بخت برگردیده محراب دعا باشد
 بود شهید تبسم گریه تلخ پشیمانی
 لب از حسرت گزیدن خنده دندان نما باشد
 بود شیرازه اوراق کثرت رشته وحدت
 نیستانی به یکدیگر چو پیچد بوریا باشد
 به قدر دانش مردم زبان گفتگو دارم
 ز کسکم معنی بیگانه حرف آشنا باشد
 ز من شوکت به گرد است آسیای دل طپیدن‌ها
 پریدن‌های رنگ من غبار آسیا باشد

۶۰۳

د

ز طفلی‌ها به دولت همت من بس که بد باشد
 ز بالیدن هوا را استخوانم دست رد باشد

۶۰۴

د-م

به گفتار آن قدر ما را لب خاموش بد باشد
 که تحریک زبان ما سخن را دست رد باشد
 جهان رنگین بود از اشک خونینی که من دارم
 قفس را^۲ گریه بلبل گل روی سبد باشد

خیال سرو قمری را به خاطر آب می‌گردد
 به هر گلشن که موج جلوۀ آن سرو قد باشد
 محبت ریخت از گرد فنا رنگ بقایم را
 بنای خانهٔ عمر من از خشت لحد باشد
 جنون ما به سر تا ریخت رنگ پختگی شوکت
 چراغ بزم ما را روغن از مغز خرد باشد

۶۰۵

م-د

به درمان درد من از بی‌قراری بس که بد باشد
 مسیحا را طپیدن‌های نبض دست رد باشد
 حدیث مرد پُر گو دلنشین گوش کم گردد
 به لب نه مهر خاموشی که گفتارت سند باشد
 محیط آتشینی گشته است از تب سراپایم
 در این دریا طپیدن‌های نبض جزر و مد باشد
 ره میخانه می‌خواهی به پای تاک از خودرو
 ترا این جادهٔ باریک تا منزل بلد باشد

۶۰۶

م

دماغ افتد بلند از بهر پاس خود بزرگان را به دریا بادبان فیل از خرطوم خود باشد

۶۰۷

م-د

در آن صحرا که وحشت رهروان را راهبر باشد
 سواد منزل از چشم غزالان شوخ‌تر باشد
 طلبکار فنا را کسی فنا دور از نظر باشد
 به منصور از رگ گردن رسن نزدیکتر باشد^۱

وطن از شهرت شعرم بیابان مرگ عالم شد
 که شهر شاعر از اشعار شاعر دریدر باشد^۱
 طلیکار خدا از خویشتن غافل نمی باشد
 که تار جاده سالک را به ره مدّ نظر باشد^۲
 به دلتنگی قناعت کن که دور از سرزنش باشی
 رگ چین جبین را کی خطر از نیشتر باشد
 جهان را پا به سر بگذار و کیفیت تماشا کن
 به بام خانه افلاک مهتاب دگر باشد^۳
 بود کوچک دلی سرمایه عزّت بزرگان را
 اگر دریا کند گردآوری خود را گهر باشد
 سبکرو حی به منزل می رساند رهنوردان را
 که دست افشان گذشتن از دو عالم بال و پر باشد
 فضای دشت باشد خانه زنجیر مجنون را
 زخود رم کرده را خاک وطن گرد سفر باشد
 قدی در جلوه همچون سرو دیدم در گلستانی
 که آنجا طوق قمری حلقه بیرون در باشد
 به درمان درد من شوکت سر بیگانگی دارد
 به صندل آشنایی جبهام را^۴ درد سر باشد

۶۰۸

د-م

ز عشقم حسن روزافزون جانان را خبر باشد
 ز بالیدن به من یک پیرهن نزدیکتر باشد

۶۰۹

د-م

پیام می کشانم باده ناب دگر باشد
 سلام خشک^۵ مستان عالم آب دگر باشد

۱- در «د» بیت چهارم است

۲- در «د» بیت دوم است

۳- د: دورتر

۴- د: خشکی

۵- د: به صندل جبهام را آشنایی

بود کوش^۱ به شب‌ها روشن از جوش تماشایی
 نظرها چون به هم پیوست مهتاب دگر باشد
 بود موج محیط زندگانی ریشه پیری
 چو قامت گردد از غم حلقه گرداب دگر باشد
 زخود رفتن بود از روی مطلب پرده افکندن
 تهی پهلو شدن از خویش محراب دگر باشد
 بود خون ریختن دور از توام مینا کشیدن ها
 سیه مستی مرا تیغ سیه تاب دگر باشد
 به عیب خویش دیدن نیستم محتاج کس شوکت
 مرا از چشم و دل آئینه و آب دگر باشد

۶۱۰

م

لب گشودن به طمع مرگ مکرر باشد آبرو ریختنت گریه دیگر باشد

۶۱۱

م

باشد غبار هستی آئینه حقیقت هر کس شناخت خود را آدم شناس باشد

۶۱۲

م-د

کجا از مادر ایامم آسایش هوس باشد
 پریدن‌های رنگم جنبش گهواره بس باشد
 گل جمعیت روشن‌دلان از رشته آه است
 بیاض صبح را شیرازه از تار نفس باشد
 به ظاهر بینی از بس کار افتاده است مردم را
 اگر قد کسی کوتاه باشد نیم کس^۲ باشد
 زبزم می ز بس ترسید بی لعلش نگاه من
 به چشم دور ساغر گردش چشم عسس باشد

به خاک از سایهٔ بالم سمندر نقش می‌بندد
 تذرو شعله‌ام کی آشیانم^۱ خار و خس باشد
 گلستانی که شد سیراب^۲ از چاه زرخدانش
 به نخلش غیغب یوسف ترنج نیم‌رس باشد
 همان منقار او شوکت دو نیم از تیغ افغان است
 زمیل سرمه گرمی مرا چوب قفس باشد

م-د ۶۱۳

زیالینم برو عیسی^۳ که دردم را نیی محرم طپیدن‌های نبضم آمد و رفت نفس باشد

م-د ۶۱۴

مکر چشمت که^۴ مرا همدم و مونس باشد
 شوخی^۵ خانهٔ ما از نی نرگس باشد
 بس که شوخی به سر هر مژه‌ام جلوه‌گر است
 حلقهٔ دیدهٔ من حلقهٔ مجلس باشد

م-د ۶۱۵

چو نفس آید به زاری کی به دل بیم از فلک باشد
 که^۶ خواب گله از افسانهٔ آواز سگ باشد
 عیار رنگ عاشق گردد از بخت سیه کامل^۷
 طلای زعفران را جبههٔ هندو محک باشد
 به سنگ خویشتن مینای ما صد پاره می‌گردد
 ز شوق نشأهٔ خود بادهٔ ما را نمک باشد

۱- د: آشنایم

۲- د: گلستانی که سیراب است

۳- د: ناصح

۴- م: شوختر

۵- م: شوختر

۶- م: کاکل

۷- د: ز

- ۴ ۶۱۶ غبار کوی او گرد رمیدن‌های دل باشد نسیم کوی او باد طپیدن‌های دل باشد
- ۴ ۶۱۷ باز تاکی زاسیران تغافل باشد عاشق از جلوۀ معشوق قراری دارد قفس از گریه بلبل سبد گل باشد چوب گل صندل دردسر بلبل باشد
- ۴-د ۶۱۸ لب فرو بستن ما شکوه ز مردم باشد صاف خاموشی ما دُرد تکلم باشد خالی از شعله آواز نباشد عمرم عمریگذشت و همان خنده‌عشرت داریم می‌توان گفت وجود و اعدام آمیخته است باده شعله زند جوش ز خاکم شوکت
- ۴-د-آ ۶۱۹ به گلزار قناعت تشنگی ابر کرم باشد گل رعنا به هم چسبیدن پشت و شکم باشد به کفرستان وحدت هم برهنم هم بت خویشم به خود گردیدم و قطع ره طول اهل کردم چو تار جاده می‌پیچد به هم^۱ نقش قدم باشد به روی روغن گل کی نگه رنگین کنم شوکت^۲ چراغ اهل معنی روشن از مغز قلم باشد

۱-م: ندارد

۲-آ: به خود

۳-آ: برای روغن گل نکته رنگین کنم شوکت

۶۲۰

م

سخندان چون شود صاحب قناعت خوش رقم باشد
به هم چسبیدن پشت و شکم شق قلم باشد

۶۲۱

م-د

پشیمان چون ز گفتن شد سخندان خوش رقم باشد
کف افسوس چون آید به هم شق قلم باشد
عروس کفر را باشد ز اسلام من آرایش
سواد کعبه من خال^۱ رخسار صنم باشد

۶۲۲

م

به وادی که مرا از رقم جنون باشد صدای شیر صریر نی قلم باشد

۶۲۳

م-د

بی تعلق ز بد و نیک جهان آگاه است محک گرمی و سردی تن عریان باشد

۶۲۴

م-د

چون صاف کنی خود را معشوق عیان باشد
جان آینه جانان تن آینه دان باشد
ابنای جهان دارند یک کوچه زهم دوری
دیوار تن خاکی تاکی به میان باشد

۶۲۵

م-د-آ

به لعل او تبسم می به ساغر آمدن باشد
خرام نازک او آب گوهر آمدن باشد

به ساغر باده از میخانه پای گلی دارم^۱
 که یک بالیدن او^۲ صبح محشر آمدن باشد
 ز نیرنگ تغافل‌های معشوقی خبر دارم
 به رنگی^۳ رفتن او رنگ دیگر آمدن باشد
 ندارم حاجت قاصد^۴ برای نامه آوردن
 که چون رنگم به جا^۵ آید کبوتر آمدن باشد
 زبس بیگانه‌ام^۶ شوکت زخود محروم از وصلم
 پی دل رفتم از خویش دلبر آمدن باشد

۶۲۶

م-د

پشیمانی نصیب روح از گلزار من^۷ باشد
 کف افسوس بادام دو مغز این چمن باشد
 بسود شیرازه اوراق کثرت رشته وحدت
 چو خلوت‌ها به یک جا جمع گردد انجمن باشد
 خموشان را نباشد جز شنیدن پیشه دیگر
 دهان گوش را مانند^۸ دهن تا بی سخن باشد
 رسد سالک به منزل از سر عالم چو بر خیزد
 قدم برداشتن دست از جهان برداشتن باشد
 تعلق‌های من قوت گرفت از ضعف پیری‌ها
 قد خم گشته من حلقه زنجیر من باشد
 سواد سایه گل همچو دود از خاک برخیزد
 در آن گلشن که برق باده‌ام آتش فکن باشد
 شد از جوش بهار ضعف یوسف زار اعضا
 پریدن‌های رنگ من نسیم پیرهن باشد

۱- آ: رنگ

۲- آ: گل

۳- د: داریم

۴- آ: بیگانه

۵- آ: به رخ

۶- م: قاصد حاجب

۷- م: گوش ماند را

۸- م: تن

تواضع از کهن سالان بود معراج معشوقی
 چو قامت حلقه گردد زلف پیری را شکن باشد
 بود مهر خموشی شعله آواز را روغن
 چراغ نطق را تحریک لب دامن زدن باشد
 زتاراج حوادث کرد درویشی مرا ایمن
 که موی سر مرا خار سر دیوار تن باشد
 زخاک کشته چشم توخیزد محشر شوخی
 رم آهوا^۱ شهیدان ترا تار کفن باشد
 به غفلت می دهی ناگه^۲ عنان خود نمی دانی
 که خواب مردم بیدار دل مؤگان زدن باشد
 چراغ مردم صاحب هنر مردن نمی داند
 که جوی شیر تار شمع خاک کوهکن باشد
 مسافر نیستم شوکت زفیض تیره بختی ها
 که گرد سرمه میل سرمه را خاک وطن باشد

۶۲۷

م-د

صفای جوهر جانهای آگاه از بدن باشد
 گل آئینه را خاکستر گلخن چمن باشد
 محبت چون شود پر زور مستوری نمی ماند
 شراب رنگ عاشق باده مینا شکن باشد^۳
 به دنبال نسیم از خویش رفتن نیست امروزی
 دماغ ما بیابان مرگ بوی پیرهن باشد
 نشد از گفتگو حاصل مرا غیر پشیمانی
 دو لب را چون به هم آرم کف افسوس من باشد

۱- م: شوخی ۲- د: تاکی

۳- م: شراب رنگ مینا عاشق باده شکن باشد

ز اشک دیده یعقوب دارد آب شمشیرت
 شهیدان ترا پیراهن یوسف کفن باشد
 دهان آسیا این حرف گوید بی زبان شوکت
 چرا باید به فکر رزق بودن تا دهن باشد

م-د-آ ۶۲۸

نزاکت شیوه کلک بهار افشان من باشد
 رگ گل^۱ رشته شیرازه دیوان من باشد
 خدنگم را هدف از دیده افمی نژادان است
 که از سنگ زمرد آهن پیکان من باشد^۲
 به زور ضعف می پیجم به یکدیگر بزرگان را
 محیط افشرده بی از پنجه مؤگان^۳ من باشد^۴
 ز فیض عشقبازی مبدأ ایجاد حسنم من
 خط خوبان غبار گوشه دامان من باشد^۴
 گل^۵ عیش من از جمعیت دل غنچه می گردد
 حواس آشفته گشتن فصل گلریزان من باشد^۴
 به گل پیراهنان مصریم باشد گرفتاری
 ز نخل گلشن کنعان^۶ در زندان من باشد^۴
 میسر می شود از دولت نظاره اقبالم
 سواد هند شوکت سایه مؤگان من باشد

م ۶۲۹

توان ز صحبت اهل سخن سخندان شد هوا محیط زبان چون شود دهن باشد

۱- آ: جان ۲- در آ به جای این مصراع، مصراع دوم بیت بعد آمده است.

۳- د: مرجان ۴- این بیت در آ نیست ۵- م: گل از

۶- د: یوسف

۴ ۶۳۰ حرف نشنیده کسی از تو بجز نکبت می سخنت بوی شراب لب میگون باشد

۴ ۶۳۱ میادا دل زبیم شام هجرانم غمین باشد
به روز وصل می خواهم^۱ که عالم بی زمین باشد

۴-د ۶۳۲ کرشمه مست ز شرب^۲ مدام او باشد سواد چشم بتان خط جام او باشد
بود نگین ز ازل تا ابد به دیده^۳ ما جدایی دو جهان جای نام او باشد

۴ ۶۳۳ عالم ز سینه صافان دارد صفای دیگر دل ها به هم چو پیوست آئینه خانه باشد

۴ ۶۳۴ عاقبت سوخت مرا آتش بیرنگ وجود آمد و رفت نفس شعله هستی باشد

۴-د ۶۳۵ نگاهم را^۴ رسایی از نهال^۴ نوری باشد
نگین دان حلقه^۵ گوش من از نام کسی باشد
بود سرمایه خواری تهی از سوز دل بودن
چو از خون خشک می گردد رگ آتش خسی باشد

۴-د ۶۳۶ به عالمی که منم مهر و مه یکی باشد
به دیده رتبه^۱ درویش و شه یکی باشد

۳-م: از

۲-م: مست شراب از

۱-د: می خوانم

۵-م: حقه

۴-د: نگاه

به چشم احوال ما کفر کفر دین دین است^۱
 نظر چو باز کنیم این دوره یکی باشد
 بود به کار سخندان خلل چه روز و چه شب
 به خامه^۲ موی سفید و سیه یکی باشد
 به چهره رنگ تو^۳ گل گل شد از نظاره من
 به گلشن تو نسیم و نگه یکی باشد
 مرا که خانه خرابم ز تر دماغی خویش^۴
 سیاه مستی و ابر سیه یکی باشد
 شده است سدّ رهم صاف گوهری شوکت
 به چشم من^۵ گهر و سنگ ره یکی باشد

۶۳۷

م-د

به نور دل فروغ ماه و خورشید اندکی باشد
 برای چشم باطن چشم ظاهر عینکی باشد
 بود صاحب دلان را بهره از آگاهی^۶ و غفلت
 به بالیدن بدن را خواب و بیداری یکی باشد
 اشارت‌های معشوق است بی آرامی عاشق
 طپیدن‌های دل سورش زجانان چشمکی باشد
 سیه باشد زمشق دل طپیدن لوح پهلویم
 فلک از مکتب بینایی من کودکی باشد
 به بزم دل که صد خمخانه دارد هر طرف شوکت
 زمین و آسمان جام^۷ بزرگ و^۸ کوچکی باشد

۱-د: به چشم اول ما کفر و کفر و دین دین است

۲-م: جامه

۳-د: ندارد

۴-د: مرا که خانه خرابی زتر دماغی نیست

۵-م: این

۶-م: ندارد

۷-م: جام و

۸-م: ندارد

۶۳۸

م

نیست جز کثرت گفتار نفاقی گر هست چون شود حرف مکرر دو زبانی باشد

۶۳۹

م

هوس را از سخن ره در دل آگاه می‌باشد
 هوا را در دهن از لب گشادن راه می‌باشد

۶۴۰

م-د

به کاروان محبت در نمی‌باشد
 به رفتن آب گهر را صدا نمی‌باشد
 حصیر ماست به هم چون رگ زمین^۱ پیچد
 به صحن خانه ما بسوریا نمی‌باشد
 به یاد روی تو از بس رقم زناله پر است
 خط شکسته من بی صدا نمی‌باشد
 کسی ز شاهد طاعت^۲ ندیده بدخویی
 گره به ابروی دست دعا نمی‌باشد
 رسیده است به معراج سرفرازی من
 میان چرخ و کلام هوا نمی‌باشد
 ز بس که پهلویم از ضعف مومیایی شد
 شکستگی ز نی بسوریا نمی‌باشد
 ز بس بود سفر هند سرمه^۳ آواز
 صدا به رفتن رنگ حنا نمی‌باشد
 چه می‌کند به دل تنگ موج غم شوکت
 به غار دیده مور ازدها نمی‌باشد

۶۴۱

م-د-آ

مانی چو نقش آن صنم مست می‌کشد^۲ چون می‌رسد به ساعد او دست می‌کشد

۱-د: طاق

۱-م: زمان

۳-آ: مانی که نقش آن بت بد مست می‌کشد

زاهد که منع باده کشیدن کند چرا جام^۱ شراب را زکف مست می‌کشد

م-د ۶۴۲

خاطر من جانب آن زلف و کاکل می‌کشد

از پریشانی رگ من بوی سنبل می‌کشد

چون به دل زور اشتیاق وصل معشوق آورد

بلبل از ریگ بیابان روغن گل می‌کشد

عاشق بیدل تسلی می‌دهد خود را به هیچ

بناز چندین التفات از یک تغافل می‌کشد

خرمن زلف ترا نازم که تا محشر ازو

مور سوی خانه خود تخم سنبل می‌کشد

شمع من پروانه را شوکت به فریاد آورد

روغن گل فطرتم از مغز بلبل می‌کشد

م ۶۴۳

بگداخت دل خیال رخس را خیر نشد شد آب موم و دامن این نقش‌تر نشد

م-د ۶۴۴

از فلک کار سبک روحی ما تنگ نشد شیشه سنگ ره^۲ بیرون شدن رنگ نشد

نسبت ظالم و مظلوم درست است به هم دل ما شیشه نشد تا دل او سنگ نشد

م-د ۶۴۵

کرد طالع سعی‌ها خالی دلم از غم نشد

باغبان را آب شد دل، این چمن خرّم نشد

اول و آخر حیات من به یک حالت گذشت

عمر کم شد همچو شمع صبح و سوزم کم نشد

پای نهادم به صحرایسی که از فریاد من
 حلقه چشم غزالان حلقه ماتم نشد
 بی نصیبی همچو من نتوان به عالم یافتن
 قطره آبی نخوردم تا شرر شبم نشد
 قدر دان وصل^۱ شد تا گشت شوکت دور از او
 تا قدم نگذاشت بیرون از بهشت آدم نشد

۶۴۶

م

آن تن سیمین که از ما بی سبب پنهان نشد
 گشت خون شیر از قبای لاله گون عربان نشد

۶۴۷

م-د

شد گل آخر اول جوش بهار او نشد
 لالی خالی گشت از رنگ و گلش بی بو نشد
 دل فنا گردید و یاد^۲ شوخیش صورت نبست
 خاک صحرا کرده تصویر این آهو نشد

۶۴۸

م-د

به لبم ناله تأثیر به هم می جوشد
 خون خاموشی و تقریر به هم می جوشد
 طرفه بز می است محبت که زمشرب آنجا^۳
 کفر و دین چون شکر و شیر به هم می جوشد
 خون گرم شهدا روی به بحری که نهد^۴
 موج چون جوهر شمشیر به هم می جوشد

بس که از ناله دیوانه من دشت گداخت
 جاده چون حلقه زنجیر به هم می جوشد
 شوکت از بادیه عشق گذر کن کانا
 پای شیر و سر نخجیر به هم می جوشد

م-د ۶۴۹

عرق چندان به خاک از روی آن گلبرگ تر غلطد
 که رگ های زمین چون رشته در^۱ آب گهر غلطد
 نباشد در جهان شیرین تر از شهد هنر شهدی^۲
 به جوی شیر اگر فرهاد افتد در شکر غلطد
 بود سر رشته عیش تنک ظرفان به دست من
 در این میخانه گر اتم ز پا مینا به سر غلطد
 سمندر را به خاطر بگذرد گر لعل شیرینش
 زبان شعله چون متقار طوطی در شکر غلطد
 شتاب دیدن روی تو دارد آن چنان چشمم
 که همچون موج مزگانم به روی یک دگر غلطد
 غبار از جا به بال^۳ شهیر طاوس می خیزد
 به خاک از بس که اشکم هر نظر^۴ رنگ دگر غلطد
 دلم سوی میان^۵ رفت و من بر خویش می پیچم
 ره کوه است باریک و^۶ مبادا در^۷ کمر غلطد
 نگاه گرم آلود است چشمم بس که از رویش
 به جای قطره های اشکم از مزگان شرر غلطد
 هوای خانه من از تعلق رنگ می گیرد
 بود تصویرها برجا اگر دیوار در غلطد

۱- د: از
 ۲- د: شهد هنرمندی
 ۳- د: نفس
 ۴- م: م: کوه است تاریکی
 ۵- د: میانش
 ۶- م: م: کوه است تاریکی
 ۷- م: از

به هر گلشن که می‌بندم طلسم رنگ و بو شوکت
به جای برگ گل بوی گل از باد سحر غلطد

م-د ۶۵۰

کو دل و دین تا بهشت نام و ننگم بشکفد
لاله ایمن ز صحرای فرنگم بشکفد
گلشنم خوش آب و رنگی دارد از موج جنون
غنچه مینا چو گل از یاد سنگم بشکفد
تازه رو دارد گلستان را بهار ضعف من
غنچه از باد پریدن‌های رنگم بشکفد
مفسلم مینا کشم کو نوبهار جوش داغ
تا چو گل صد غنچه زاران^۱ دست تنگم بشکفد
شوکت این گل‌ها که رنگین شد ازو خاک هرات^۲
از بهارستان طبع نیم رنگم بشکفد

م-د ۶۵۱

چون غنچه‌های ناز تو از کینه بشکفد
تا دست من رسید به خطت بنفشه‌ام
خوردم زبس که سیلی اخوان زعکس من
چون زلف موج دختر رز و اشود زهم^۳
شوکت گل خزان^۴ بنیاد طاقم
گل‌های داغم از چمن سینه بشکفد
از آستین خرقه پشمینه بشکفد
نیلوفری ز چشمه آئینه بشکفد
صد دسته سنبل از شب آدینه بشکفد
از موج آب گوهر گنجینه بشکفد

م-د ۶۵۲

آبروی عشرت از ناشادی ما می‌چکد
می‌خوریم افسوس تا کردیم ترک بندگی
خون سیل از دامن آبادی ما می‌چکد
خون حسرت از خط آزادی ما می‌چکد^۵

۱-م: رز از
۲-د: خاک و هوا
۳-د: به هم
۴-م: خرابی
۵- تاریخ ادبیات دکتر صفاء، ج ۵، بخش دوم، ص ۱۳۳۸

تا به موج سنگ رنگ لعل شیرین ربختم
سیرگاه جلوه مستانه لعلی است این
ای سواد کعبه مقصود روشن شو که باز
قطره اشکی^۱ که می‌گردد در گوش اثر
آب لعل از تیشه فرهادی ما می‌چکد
باده از چشم غزال وادی ما می‌چکد
اشک گمراهی ز چشم هادی ما می‌چکد
از فغان شوکت فریادی ما می‌چکد

م-د ۶۵۳

از لب ت چون می‌به وقت باده خوردن می‌چکد
خون ز چشم خضر^۲ تا هنگام مردن می‌چکد
موی ما دلبسته رنگ سفید خویش نیست
شیر رنگ پنبه^۳ ما از فشردن می‌چکد

م-د ۶۵۴

از خدنگش نشان به خود بالذ
گر شب آید سگش به خانه من
گرفتند سایه قدش به زمین
می‌شود همچو من عیان از بس
از حدیث لب ت چو غنچه گل
شوکت از نسبت ریاض قدش^۲
همچو ابرو کمان به خود بالذ
شمع چون استخوان به خود بالذ
خاک تا آسمان به خود بالذ
از خیال تو جان به خود بالذ
در دهانم زبان به خود بالذ
غنچه آسمان به خود بالذ

م ۶۵۵

دور شو چرخ که عارف به تماشا آمد
شب که بودیم خجل ما زمجت تو ز شرم
رم آهو است رگ سنگ کف طفلان را
می‌توان گفت که دیوانه به صحرا آمد
کوچه ده موج که سیلاب به دریا آمد
رنگ ما و تو به هم چون گل رعنا آمد

م-د ۶۵۶

دگر^۱ فصل گل و رنگینی گلزارها آمد

به جای ناله مرغان را دل از^۲ منتقارها آمد
به رنگی شهر رنگین شد که از بهر تماشایش

چمن یک شاخ گل گردید در^۳ بازارها آمد
گلستان بی^۴ گل رویت به رنگی تنگ بود امشب

که چون مزگان به هم خار سر دیوارها آمد
چنان کردم^۴ زسیل اشک خود سیراب^۵ صحرا را

که خار پا زسبزی تا گل دستارها آمد
ز یکرنگی چنان شوکت زیان و دل یکی دارم^۶

که داغ سینه‌ام مهر لب گفتارها آمد

م ۶۵۷

شب چو^۷ در انجمن آن شعله طناز آمد رنگم از چهره چو پروانه پرواز آمد

م ۶۵۸

خاموشی مزرعه حادثه را داس آمد گفتگوها گره رشته انفاس آمد

نه سفید است ترا موی که بهر طلبت از عدم قاصد پیچیده به کرباس آمد

م ۶۵۹

میان عاشقان شد سرخ رویم تا به جنگ آمد

که بر روی زمین از سیلی خورشید رنگ آمد
شکست دودمان باشد ولد چون ناخلف افتد

شد آهن تیشه فرهاد چون بیرون سنگ آمد

۱-م: اگر ۲-د: ندارد

۳-د: گردید و با ۴-م: ندارد

۵-د: سیلاب ۶-د: کردم

۷-در اصل: چو شب

۶۶۰

۴

مرا ز اثبات وحدت شبهه کثرت فزون آمد
کشیدم نقطه را از صفحه بیرون، خط برون آمد

۶۶۱

۴-د

چنان طپیدن دل بی توام فزون آمد
که خاکم آب شد از دیده ام برون آمد
کشید خوب زبس نقش یار خود فرهاد
گمان برند که شیرین به بیستون آمد
شده است چاک قفس همچو زخم خون آلود
سروشک بلبل ما بس که لاله گون آمد
هوا به دیده من رفت چون نگاه امشب
کسی به کلبه تنگم مگر درون آمد
زبس که معنی او لخت دل بود شوکت
چو شعرهای تو بشکافتند خون آمد

۶۶۲

۴-د

نگهت درس زدیوان وفا می خواند
نگه گرم حریف لب میگون تو نیست
حلقه کعبه چو خمیازه بیهوده کشی
رنگ و بو همسفرش کرده ام و می ترسم
چشم حیرت زده عشق نکردیم مگر^۲
بلبلی نیست که از گریه رنگین شوکت
گردش چشم تو ترسم که ورق گرداند
رنگ یا قوت تو صد شعله به خون غلطانند
بت پرستیم به رنگی که خدا می داند
که برد بوی مرا رنگ مرا گرداند
مژه در آب گهر رشته صدف خوابانند^۴
مشت خونی به گریبان بهار افشانند

۶۶۳

م-د

زلب نه بلبل اگر^۱ دود آه گرداند
 چو سرمه خاک چمن را سیاه گرداند
 نظاره چمن از ضعف چون توانم کرد
 که بوی گل نگهم را ز راه گرداند
 ضعیف بس که شدم بی تو چون روم سویت
 مرا نگاه تو از نیم راه گرداند
 سبک ز چهره من می پرد کجاست بتی
 عنان چهره من^۲ از نگاه گرداند
 به غیر یار که گردد ز گشتن شوکت
 که دید برق که رو از گیاه گرداند

۶۶۴

م-د

چراغ خانه عاشق بجز مردن نمی داند
 ز ظلمت دود شمع ما ره روزن نمی داند
 بیا کیفیت احوال این میخانه پرس از من^۳
 زبان موج می را هیچکس چون من نمی داند
 به جاهل سرزنش های فلک کاری نمی دارد
 زیان نشتر آزار رگ گردن نمی داند

۶۶۵

م

رفتی و چشم من به حریر تن تو ماند نظاره ام چو عطر به پیراهن تو ماند

۶۶۶

م-د

اثر از گرد کدورت به^۴ دل پاک نماند کف خاکستری از شعله ادراک نماند

۲-د: عنان رنگ مرا

۱-م: زلب اگر نه بلبل دود

۴-د: ز

۳-د: از من پرس

بخیه‌ها بس که به بالای هم انداخته‌اند^۱ جای سوزن‌زدن از اطلس افلاک نماند^۲
 شعله گرمی ادراک بلند است و بلند شجر طور بیارید که خاشاک نماند^۳
 گریه من گذرانید به خاطر چندان که غبارم به دل آن بت بی‌باک نماند
 امشب از پنجه مژگان به ره او شوکت مشت آبی که فشاند^۴ که کف خاک نماند

۴-م ۶۶۷

رفتی و بی‌رخت اثر از گلشم نماند رنگم چنان پرید که خون در تنم نماند

۵-م ۶۶۸

صبح پیری‌ها دمید^۵ و عهد خرسندی نماند
 خنده دندان نما را استخوان‌بندی نماند
 میوه‌ها چون نخل تصویرش به شاخ حیرت است
 نخل مژگان را^۶ بهاری از برومندی نماند
 ای که داری مشت خاکم را به کف پاسش بدار
 باد پر تند است تا از دستش^۷ افکندی نماند
 یوسف ما را زیس گشتند اخوان راهزن
 زاد راه مصر ما جز نام فرزندی نماند
 بر سر بالین این مشت گیاه ای^۸ برق ناز
 آمدی روزی که ما را با تو خرسندی نماند
 چون تذرو برق از گرمی قفس‌ها سوختم
 مرغ ما شوکت به دام آرزومندی نماند

۵-م ۶۶۹

دهان یار به یاقوت سفته می‌ماند زبان او به حدیث نگفته می‌ماند

۱-د: اندوخته‌اند
 ۲- مصرع دوم در د: شجر طور بیارید که خاشاک نماند
 ۳- این بیت در «د» نیست.
 ۴-د: رسید
 ۵-د: مژگانم
 ۶-د: دست
 ۷-م: ندارد
 ۸-د: اندوخته‌اند

گرفته رنگ حقیقت نگاه من ز مجاز جهان به رخنه باغ شکفته می ماند
چنان به گرد کدورت حیات می گذرد که طول عمر به راه نرفته می ماند

۶۷۰

م

گلشن به خیال رخت اندیشه دواند آتش به رکاب نگهت شیشه دواند
چندان بودم خرقه آلوده مینا چون سرو به دامان ترم ریشه دواند

۶۷۱

م

نظاره لازم طبع سرشتم افتاده است غبار من به حریر نگاه بیخته اند

۶۷۲

م-د

خوبان دل بلاکش ما را گرفته اند چون باده نکه غش ما را گرفته اند
در بزم ما صدای سپندی نشد بلند از سنگ سرمه آتش ما را گرفته اند
شوکت چگونه از در میخانه بگذریم مستان عنان ابرش ما را گرفته اند

۶۷۳

م

باشد هوا محیط به هر جا که می رویم ما را به قدر بودن ما جای داده اند

۶۷۴

م

گلرخان از خط مرا جوش تغافل کرده اند سرمه بلبل ز دود آتش گل کرده اند

۶۷۵

م-د

از نگاه این شوخ چشمان باده را خون کرده اند
تا بیاض چشم مست خویش گلگون کرده اند
نخل موم من خس گرداب آتش گشته است
از حریر شعله ام فانوس گلگون کرده اند^۱

چون دو ناخن هر دو عالم را به هم وا کرده‌اند^۱
 عاشقان از پای خود تا خار بیرون کرده‌اند
 اهل دل وابسته رنگ تعلق نیستند
 دست از رنگ حنا چون بهله بیرون کرده‌اند
 غافلان از آمد اقبال دولت^۲ خوشدل‌اند
 خویش را بازی خور این لعل وارون کرده‌اند^۳
 کرده‌اند اهل دل از موج زمررد بال و پر
 خویش را ز این دشت افعی زای بیرون کرده‌اند
 برده‌اند ارباب دنیا حسرت دنیا به خاک
 ناله‌ها زیر زمین چون گنج قارون کرده‌اند^۴
 نکته سنجانی که من در بزم آصف دیده‌ام
 خشت خم را تخته مشق فلاطون کرده‌اند
 می‌فشانند اهل دل شوکت به فردوس آستین
 تا نگه رنگین از آن رخسار گلگون کرده‌اند

۶۷۶

م-د

از آب و خاک حسن خمیر تو کرده‌اند
 دارد دماغ جان^۵ شهید غمت زکام
 از موج بوی گل پر تیر تو کرده‌اند
 باشد سواد اعظم ایمن به حکم تو
 از نخل طور چوب سریر تو کرده‌اند
 شوکت شده‌است نشأه‌می فرش خانه‌ات
 گویا ز موج باده حصیر تو کرده‌اند

۶۷۷

م-د-آ

ببلان از غنچه گل سر به زانو بوده‌اند
 بس که درگلشن به فکر آن گل رو^۶ بوده‌اند
 لاله و نرگس عجب بی دیده و رو بوده‌اند
 خویش را باچشم و رخسارش برآبر می‌کنند^۷

۱-د: آورده‌اند

۲-د: آمد و اقبال و دولت

۳-در «د» مصراع دوم: ناله‌ها زیر زمین چون گنج قارون کرده‌اند

۴-د: این بیت را ندارد

۵-د: زخم

۶-د: گل و بو

۷-د: می‌کند

۶۷۸

م-د

آواز پای باده^۲ رسیدن شنیده‌اند
گلگون بیاض چهره^۳ او را ندیده‌اند
مستان که دود آتش می را ندیده‌اند
این شعله را ز آب گهر آفریده‌اند
از رنگ سرمه صورت چشمت کشیده‌اند
از نخل موم ماگل خورشید چیده‌اند
این لاله‌ها ز تربت مجنون دمیده‌اند
گویا که مسطرش ز رگ گل کشیده‌اند
صافی دلان که از رگ^۵ گوهر چکیده‌اند
گل‌ها به رنگ معنی رنگین کشیده‌اند

مستان ز آگوش پنبه غفلت کشیده‌اند
آن‌ها که دل به قطعه یاقوت بسته‌اند
باید به خط لعل لب یار بنگرند
از برق خنده تو صفا موج می‌زند
هرگز ندیده صنعت مشاطه را به خواب
رنگین شد از ملایمت طبع ما جهان
بوی جنون^۴ ز داغ دلم می‌توان شنید
رنگین شود نگه ز تماشای صفحهم
خود را رها ز سختی ایام کرده‌اند
شوکت نظاره کن که به دیوار خانه‌ام

۶۷۹

م

چون برون زین خانه‌ها آیند در یک خانه‌اند

آشنایان گر زهم در قید تن بیگانه‌اند

۶۸۰

م-د

تا رنگ شعله خانه حسن تو ریختند
خویان برای گوشه چشم تو بیختند
در ساغر گل و قدح لاله ریختند

خاکسترم ز پرده فانوس بیختند
صد بار سرمه را به حریر نگاه خویش
از صاف رنگ و بوی تو دُردی که مانده بود

۶۸۱

م-د-آ

پرده گوش من از مژگان بلبل بافتند
خرقه پشمینه ما را ز سنبل بافتند
جامه گلگون او را از رگ گل بافتند

تا قماش حرف او از خنده گل بافتند
خاطر ما را لباس فقر کرد آشفته‌تر
بلبلان از حسرت نظاره‌اش خون می‌خورند^۷

۳-م: دیده

۶-م: رنگ دُردی بویی

۲-د: نشاء

۵-د: دل

۱-د: مستانه

۴-د: چنان

۷-د، آ: می‌کنند

کعبه می‌گردد سیه مست از عبیر^۱ کفر ما
 غنچه از رشک اسیری‌های ماخون می‌خورد
 از برای کشتگان خنجر نازش کفن
 جامهٔ احرام ما از تار کاکل بافتند
 حلقه‌های دام ما از^۲ چشم بلبل بافتند
 شوکت از تار دم تیغ تغافل بافتند

۴ ۶۸۲

خوش آن گروه که آئینه نظر کردند
 مباش ایمن از این ره که کاروانی را
 خمیر مایهٔ دریا ز چشم‌تر کردند
 چو مار جاده خورد غایب از نظر کردند

۴ ۶۸۳

ساده باشد صفحهٔ فکرم ز بس دزدان شعر
 از میان خامه و کاغذ سخن را می‌برند

۴-د ۶۸۴

عارفان دل به هوای نفس خویش خوردند
 با خبر^۲ باش که هستند در اقلیم حیات
 سالکان می به صدای جرس خویش خوردند
 خستگانی که هوا از نفس خویش خوردند

۴-د ۶۸۵

چون به راهم غم آن زلف سیه حلقه زند
 شانه از گیسوی او شوخی مژگان دارد
 رشتهٔ جاده شود مار و به ره حلقه زند
 چشم آهوست که^۴ این مار سیه حلقه زند

۴-د ۶۸۶

از جوش^۵ باده بس که صفا موج می‌زند
 از بس که آب بحر حقیقت بود لطیف
 سرگشته‌اند و رو به تو دارند^۶ کاینات
 هر کس که دید رنگ به رخسار نازکت
 خورشید در پیالهٔ ما موج می‌زند
 ظاهر نمی‌شود که کجا موج می‌زند
 یک قبله است و قبله نما موج می‌زند
 گفتا که بوی گل به هوا موج می‌زند

۱-آ: سواد ۲-د: را ۳-د: حذر

۴-د: چو ۵-م: بزم، تعلیقات تذکرهٔ حزین: رنگ

۶-م: آرند

از چشمهٔ حباب^۱ هوا موج می‌زند
 از چهرهٔ تو بس که حیا موج می‌زند
 از خندهٔ تو آب بقا موج می‌زند
 خون خموشی از لب ما موج می‌زند
 از دیر و کعبه نور خدا موج می‌زند
 شکر جدا و شیر جدا موج می‌زند

نبود به کاسه^۱ سر بی مغز جز هوس
 نظاره چون عرق به رخت آب می‌شود
 هر آرزو که مرده به دل زنده می‌کند
 یارب که آب داد به تیغ زبان که باز
 خواهی به شیشه خواه به پیمان یکدم^۲ است
 شوکت ز یک محیط به چشمی^۴ که احوال است

۶۸۷

م-د

از آب خشک آتش تر موج می‌زند
 از بوربای فقر شکر موج می‌زند
 نظاره کن که تیغ و^۵ سپر موج می‌زند
 بحر است شعله خیز و شرر موج می‌زند
 در قلزمی که آب گهر موج می‌زند
 این آب تا به موی کمر موج می‌زند^۶
 چون جوی شیر فیض سحر موج می‌زند
 از آب تیشهٔ تو هنر موج می‌زند

ز آئینه عکس او چو شرر موج می‌زند
 قانع ز تلخکامی ایام فارغ است
 دریای لشکر است دو عالم ز حادثات
 از سادگی سفینه‌یی از موم کرده‌ایم
 مشکل که چون صدف به لب خشک بگذریم
 موجی بود ز چشمهٔ خورشید تیغ او
 شیرین چه^۷ دل به روی شکر خواب کرده‌ای
 شوکت به بیستون سخن کوهکن توئی^۸

۶۸۸

م

طوق قمری گردبادی بر چراغ می‌زند
 بس که هر سو قطره از بهر سراغ می‌زند
 موج می‌انگشت در بزم ایام می‌زند

بنجهٔ سرو چمن ناخن به داغ می‌زند
 می‌توان از نقش پای خضر برگ سبز چید
 بی توام بزم طرب بی آب و رنگ افتاده است

۶۸۹

م-د-آ

بشکسند آینه را خانه^۱ فولاد کند

عاشق از حیرت خود چون گله بنیاد کند

۳-م: دمی
 ۶-د: این بیت را ندارد
 ۹-د، آ: خامه

۲-م: حیات
 ۵-د: ندارد
 ۸-د: توی

۱-م: کامه
 ۴-م: چشم
 ۷-د: چو

سر به زانوی من از ناز نهادی بی خواب
صورت آن کمر شوخ چو نقاش^۱ کشد
سرو^۲ مغرور ترا فکر گرفتاران نیست
ناتوان بلبل ما تا شده از بیضه برون
بس که دانسته^۳ تماشایی رخسار خودم
رقم شوخی جولان قد او شوکت.

م-د ۶۹۰
مدام توبه دلم از می امید کند
سیه بهار نشاطم بود سواد شبی
دلم چنین که ز بی حاصلان رمیده شده است
ز سنگ سرمه دل من گرفته است آهن
سرور خاطر شوکت بود ز مزده غم

م ۶۹۱
چند خواب غفلتم هر روز سنگین تر کند
استخوان‌های تنم را پنبه بستر کند

م ۶۹۲
ز مغز عشق بود استخوان ما لبریز
چو بشکنی نی ما را صدای شیر کند

م-د-آ ۶۹۳
چشم مستت ز نگه خون به دل جام کند
بی تو چون روی دل از باغ بینم که مرا
بس که می خواست ترداد به قدح نوشی ها
پنبه شیشه می را گل بادام کند
خنده آید به لب غنچه و دشنام^۴ کند
هوش می رفت به سوی تو که پیغام کند

۱-د: بهزاد
۲-آ: سر
۳-آ: وابسته
۴-د: عکس خود دیده
۵-عکس خود دیده در آینه من یاد کند
۶-م: خاموشی
۷-م: غنچه پیغام

خانهٔ من نشود روشن اگر جذبۀ آه^۱ کوکب بخت مرا خال لب بام کند
چشم گیرای تو از بس که تمام افسون است رم^۲ آهوبه کمند آورد و رام^۳ کند
گرهی را که ز دل^۴ بلبل ما بیرون کرد باغبانش به چمن غنچهٔ گل نام کند
خورده ام^۵ بازی شوخی که پی صید دلم مردم چشم پری را گره دام کند

۶۹۴

م-د

سعی داغم مرهم کافور را مرهم کند مومیایی را شکست رنگ من آدم کند
بس که می ماند به چشم او ز تحریک نگاه سرمه دان چون دیدهٔ آهو ز شوخی رم کند
می کند سیر گلستان بهر صید بلبلان تا کمان خویش را از آتش گل^۶ خم کند
عید باشد بس که هجرانش چو آید در کنار حلقهٔ آغوش ما را حلقهٔ ماتم کند
ساقی وحدت به هر جا طرح عشرت افکند بادهٔ خورشید را از^۷ ساغر شببم کند
مستی مرد سخندان از شراب دیگر است دختر رز را به بزم خویش کی محرم کند
کرده کیف اختلاط خلق شوکت را ضعیف می رود از خویش تا تریاک صحبت کم کند

۶۹۵

م-د

خوش نگاهی باز می خواهم نظربازم کند چشم گلگون سپند^۸ شعلهٔ نازم کند

۳-م، آ: دام
۶-د: دل

۲-م: رام
۵-آ: خورده
۸-م: سپندم

۱-آ: او
۴-آ: گوهری ز دل
۷-د: در

برگ گل چون لاله داغ از سایه بالم شود
 بس که بی آرامی دل گرم پروازم کند
 بس که از خود رفته‌ام چون یار آید بر سرم
 رنگم از رخسار برخیزد^۱ که آوازم کند
 حرف روی نیم رنگ یار از بس نازک است^۲
 همچو بوی گل به خاموشی سخن سازم کند
 اشتیاق آستان یار شوکت تا به کی
 همچو گلگون سرشک از خود سبک‌تازم کند

۶۹۶ م-آ

بیقرار عشق کی دل سرد از گلخن کند
 این سپند از شوق آتش خون خود روشن کند^۳
 برق سودا چون زند دیوانه را آتش به مغز
 هر طرف از دانه زنجیر صد خرمن کند

۶۹۷ م

هستی من جای خود بهر فنا خالی کند
 گندم قالب ز شوق آسیا خالی کند
 گر حباب از باد نخوت پرده دار کثرت است
 می‌شود دریا چو خود را از هوا خالی کند
 باشد از شوق فغان نشو نمای عاشقان
 نی ز بالیدن برای ناله جا خالی کند
 هر که شوکت گشته است از خود در این گلشن سبک
 پهلو از بالیدن گل چون هوا خالی کند

۱-م: می‌خیزد

۲-د: نازکت

۳-آ: آن سپند از بحر خون خود ره شیون کند

۴ ۶۹۸ شور زنجیرم نمک در چشم زنجیر افکند
خنده زخمم شکر در آب شمشیر افکند

۴-۵ ۶۹۹ آتش تب^۱ از لب تبخاله پیدا می‌کند
گرمی این شعله از یاقوت مینا می‌کند
چون به یاد^۲ بگذرد موج خیال رگ زدن
آسمان نشتر ز مژگان مسیحا می‌کند
باغبان چون بهر بالین تو گل آرد به باغ
دسته‌اش از رشته نظاره ما می‌کند
نرگست از ضعف نتواند به خواب آمد^۳ مرا
چون به دل پیش از نگاه شوخ خود جا می‌کند
آهن آئینه می‌باید ز سنگ سرمه‌اش
گشته چشمت صحت و^۴ خود را تماشا می‌کند
شوکت از بحر دعای قامت موزون او
مصراع برجسته دست خویش بالا می‌کند

۴-۵ ۷۰۰ جان زخود سبک شده جستن چه می‌کند
با شیشه نسیم شکستن چه می‌کند
شیون چه احتیاج به روز وفات من
تار نفس صدای شکستن چه می‌کند
از جلوه تو شوکت افتاده شد فنا
بر خواستن بین به نشستن چه می‌کند

۷۰۱ هستی جاوید باشد ماتم خود داشتن
خضر پیراهن به مرگ خویش آبی می‌کند^۵

۳-د: آید

۲-م: یادی

۱-م: من

۵-تعلیقات تذکره حزین لاهیجی، ص ۳۰۲

۴-د: ندارد

۴-د ۷۰۲
گر چنین خواهد نشستن نقش درویشی درست
صورت زربفت فکر شال پوشی می‌کند

د ۷۰۳
راضیم از تو به نازی به نزاکت سوگند
قانعم از تو به حرفی به قناعت سوگند
الغتم نیست به راحت به جراحات سوگند
کلفتم نیست به محنت به محبت سوگند
خطت آشوب جهان است به خال تو قسم
نازت اندازه ندارد به نزاکت سوگند
کرده‌ام گر به تو اظهار محبت معذور
خبر از خویش ندارم به محبت سوگند
شوکت از دیدن ایران جگرم پر خون شد
عازم کشور هندم به عزیمت سوگند عزیمت

۴ ۷۰۴
شد ز جان باده آتش ز آن رخ زیبا بلند
رنگ می چون دود^۱ شد از روزن مینا بلند

۴-د-آ ۷۰۵
می شود آوازه^۱ ما^۲ از خراش غم بلند
موم را نام نشان می‌گردد از خاتم بلند
ذوق پیراهن دری^۳ زد آتشم را دامنی
شعله^۴ عریانیم شد یک قد آدم بلند

زان تماشایی^۱ که بیرون از جهان رنگ و بوست
می شود از روزن گل گردن شبتم بلند
از سر دنیای دون^۲ دستی^۳ که ما برداشتیم
گشته چون ابر سر کوه^۴ از سر عالم بلند
هست پیران را اشارت‌های پنهان سوی مرگ
می شود از هر طرف ابروی پشت خم بلند
پاک دامانی بود بال و پر روحانیان
می شود قدر مسیح از نسبت مریم بلند
نوبهار جود دارد رنگ دیگر بعد مرگ
چون گل خیر از زمین باشد کف حاتم^۵ بلند^۶
شوکت از بهر شهید زلفش امشب تا سحر
نالۀ زنجیر بود از حلقه ماتم بلند

۷۰۶

م-د

اهل دل نظاره آن زلف و کاکل می‌کنند^۷
برده‌های چشم خود را برگ سنبل می‌کنند
مجلس نازک خیالان از چمن رنگین‌تر است
رشته‌های شمع خود را از رگ گل می‌کنند
آخر از وحدت به کثرت می‌کشد فکر دقیق
موشکافان موی را یک دسته سنبل می‌کنند
هیچکس ما را نمی‌گیرد در اقلیم چمن
قلب ما را چرخ همراه زر گل می‌کنند

۱- آ: تماشاها

۲- د: دنیای دین، م: دنیا و دین

۳- آ: گشته اسب (است؟) چون از سر کوه

۴- آ: هستی

۵- ۷- در «د» ردیف «می‌کنند» است

۶- آ: این بیت را ندارد

۵- هر دو نسخه خاتم

۴-م ۷۰۷
 عشقبازان حسن را قوت از دل خود می دهند
 کوزه‌ها^۱ خورشید را آب از گل خود می دهند
 قامت خم باشد انگشت اشارت سوی خاک
 خویش را پیران نشان از منزل خود می دهند
 با شهید خویش خوبان را محبت دیگر است
 گر چه می گیرند جانش را دل خود می دهند
 غافل از حال بدن^۲ جان‌های آگه نیستند
 گاه پهلو بحرها با ساحل خود می دهند
 خوردن زخم است شوکت رزقم از تیغ زبان^۳
 دانه جوهر به مرغ بسمل خود^۴ می دهند

۴-م ۷۰۸
 چند چون مجنون سرم خاک ره سودا بود
 گردباد من غبار دامن صحرا بود
 گرم گردیده است از جام سبکرواحی سرم
 باده‌ام چون رنگ صاف از پرده مینا بود
 گه بهار و گه خزان گشتی به چشم اهل دل
 پشت و رو گردیدنت برگ گل رعنا بود
 کرده‌ایم از اهل عالم گوشه‌یی را اختیار
 چشم ما را سرمه از خاکستر عتقا بود
 پیش رندانی که شوکت مست جام فطرتند
 مصرع رنگین بیاض گردن مینا بود

۱-م: بتان

۲-م: خال بدن

۳-د: کوره

۴-م: به مرغ نیم بسمل

م-د-آ

۷۰۹

بلبلی را که دل از^۱ یاد قفس شاد بود
 گرمی آتش گل^۲ می‌کندش مهره^۳ موم
 بلبل ناله^۴ من طفل گلستان^۵ خوان است
 بس که دلگیر ز خود بینی خویشم دایم
 شوکت از بس که گرفتار گرفتارانم
 دانه از^۲ مردمک دیده^۱ صیاد بود
 بیضه^۱ بلبل اگر بیضه فولاد بود
 جنبش برگ گلم سیلی استاد بود
 جوهر آینه‌ام خنجر فولاد بود
 نشوم^۱ قمری آن سرو که آزاد بود

م-د-آ

۷۱۰

دوشم از حیرت خموشی دشمن فریاد بود
 ناله^۱ گرم چراغ آسیای باد بود
 شب^۷ که بی‌رخسار او می‌کردم از بر درس ضعف
 بر رخم رنگ آمدن‌ها سیلی استاد بود^۸
 بود روشن پیش از این بزم گرفتاران ز من
 چشم مرغ من چراغ خانه^۹ صیاد بود^{۱۰}
 خانه‌های کوچه زنجیر بود آهن ربا^{۱۱}
 بس که از من کشور دیوانگی آباد بود
 کار عشق از سخت جانان محبت تازه روست^{۱۲}
 بیستون خرم ز آب تیشه^۱ فرهاد بود
 نو نیاز شعله سوز محبت نیستم
 داغ سودایم چو طفل لاله مادر زاد بود^{۱۳}
 بوی خون می‌داد امشب حلقه^۱ بزم جنون
 آهن زنجیر ما از خنجر جلاد بود

۱-م: ندارد

۲-آ: دانه‌اش

۳-آ: دل

۴-د: نامه

۵-د: دبستان

۶-م: نشود

۷-د: بس

۸-آ این بیت را ندارد

۹-م: دیده

۱۰-آ این بیت را ندارد

۱۱-م: آهن بنا

۱۲-م: د: تازه است

۱۳-آ این بیت را ندارد

بسی قد او بس که می دادم تسلی خویش را
 ظلمت بخت سیاهم سایه^۱ شمشاد بود
 سخت شوری داشت از پیکانش امشب سینه‌ام
 بلبل گلزار من از بیضه فولاد بود
 شوکت امشب^۲ داشت عیدی خاطر من از یاد او^۳
 بسی خودی‌ها آمد و رفت مبارک باد بود

۷۱۱

م-د

فتح دل از فغان پدید بود
 انتظارت ز بس کشید آهو
 آه این قفل را کلید بود
 چشم او چینی سفید بود

۷۱۲

م

شب بی تو به ملک عدمم رنگ سفر بود
 چون شعله شمعم به ره آب گذر بود

۷۱۳

م-د

بس که بی زلفش به گلشن خاطر من دلگیر بود
 ناله بلبل به گوشم ناله زنجیر بود
 شب که بود آهوی چشمش انجمن آرای ناز
 چشم خوبان دگر چون آهوی تصویر بود
 چشم خود نگشاده از اول جفا را دیده‌ایم
 طفل ما را تخته گهواره چوب تیر بود
 چاره داغ اهل دل از سنگ پیدا می‌کند^۴
 مرهم کافوری فرهاد جوی شیر بود
 دل نه امروز از وطن شوکت شکایت می‌کند
 مرغ ما در بیضه هم از آشیان دلگیر بود

۲- آن ندارد

۱- م: شانه

۴- م: می‌کشید

۳- شوکت امشب را شب غیری کنم از یاد او

۷۱۴

م

گردش عید به گرداب ندامت فکند دید و وادید عزیزان کف افسوس بود

۷۱۵

د-آ

بس که از ناوک بیداد تو مایوس بود
 زخم ما چون به هم^۱ آید لب^۲ افسوس بود
 حیرتم بس که به کوی تو به صد رنگ بود
 خاریایم مژده دیده طاووس بود
 می توان شمع ز برق رقم روشن کرد
 عید آمد که به پای تو گذارم سر خویش
 دست بوسیدن مشتاق تو پابوس بود^۳
 بس که از وصل پشیمان شده ام می دانم
 که به هم آمدن پا^۴ کف افسوس بود
 می رود تا ز سر کوی تو^۵ آرد خبری
 دل ز کف^۶ رفتن عشاق تو جاسوس^۷ بود
 باز شوکت من و مستی^۸ که ز وحدت اینجا
 جرس قافله کعبه ز^۹ ناقوس بود

۷۱۶

م

یاد آن شبها که در راه همای تیر او
 ز استخوان مغزم برون چون پرتو از فانوس بود

۳- آ این بیت را ندارد

۶- آ: خود

۹- آ: کعبه ناقوس

۲- آ: کف

۵- آ: تا سر کوی تو که

۸- د: دستی

۱- آ: لب

۴- آ: ما

۷- آ: پابوس

م-د-آ ۷۱۷

یاد ایامی که آن بد مست گرم جنگ بود
 تیغ او از خون گرم آب آتش رنگ بود
 انفعالم داشت از چشم بد مردم نگاه
 نیل^۱ رویم عنبر موج شکست رنگ بود
 رشته را تاب گذر کردن نبود از کوچهام
 مشرب من بس که همچون چشم سوزن^۲ تنگ بود^۳
 روزی خود پیش از این از سنگ طفلان داشتم^۴
 آسیابم را فلاخن وار آب از سنگ بود
 دی به صحرا رنگ مستی ریخت آن گلگون سوار
 ساغر چشم غزالان پر می گلرنگ بود^۵
 از جنون ما نشد آوازه شوکت بلند
 ره میان ناله و زنجیر صد فرسنگ بود

م-د ۷۱۸

نگه شوخ تو مست از می آرام بود
 گسردش چشم تو بالیدن بادام بود^۱
 باده لعل لب نشاء^۲ رنگین دارد
 خط یاقوت در این بزم خط جام بود
 نیست از لطف به من نیم نگاهی که تراست
 مژدهات چون به هم آید لب دشنام بود
 آن قدر حرف نگاه تو شنیدم که مرا
 پنبه گوش به رنگ گل بادام بود

۱-آ: سیل

۲-م: گوهر

۳-آ: همچو چشم گوهر از بس مشرب من تنگ بود

۴-آ: روزی [خود] پیشتر زین دست طفلی داشتم

۵-د: ندارد

۶-م: این بیت را ندارد

۵-د: این بیت را ندارد

بس که از حلقهٔ احباب رمیده است دلم
 قطرهٔ باده به چشمم گره دام بود
 بی وفایی است گل دوستی اهل جهان
 گرد هم گشتنشان گردش ایام بود^۱
 قسمت شوکت مهجور ز چشم سیهش
 نگهی باشد و آن نیز به پیام بود

۷۱۹

م-آ

سرو را از دود آه من^۲ طراوت کم بود
 طوق قمری از فغانم حلقهٔ ماتم بود
 بس که ضعف پیری من کرده در طالع اثر
 همچو ابرو قامت بخت سیاهم خم بود
 بس که راه آرزو پر پیچ و تاب افتاده است
 جاده‌ها چون زلف خوبان در نظر درهم بود^۳
 رفعت کاشانه مرد عشق را در کار نیست
 خانهٔ دار از بلندی یک قد آدم بود
 حیرتم دارد بیابان مرگ از لب تشنگی
 گسره تبخالم حباب چشمهٔ زمزم بود^۴
 می‌گریزم در پناه یسّاس شوکت از امید
 منت از عشرت چرا باید کشم تا غم برده^۵

۷۲۰

م

رنگ عشق تو نرفت از کف من همچون شمع
 این حنا تا دم مردن به سر انگشتم بود

۱-د: این بیت را ندارد م-۲: از آه گرم من

۳-آ: جاده‌اش چون زلف خوبان یک قد آدم بود

۴-در آ به جای این مصراع، مصراع دوم بیت بعد است

۵-آ این بیت را ندارد

م-د-آ ۷۲۱

بط می همجو طاووس^۱ از نشاط امشب خرامان بود
 تذرو شعله آواز مطرب بال افشان بود
 ادب نگذاشت تا امشب کنم نظاره رویش
 نگاه گرم مژگان را چراغ زیر دامن بود
 شراب بزم ما بی‌نشاه بود از شور بختی‌ها
 گل پیمانۀ ما گوئی از گرد نمکدان بود^۲
 ز شوخی هر طرف می‌کرد رم^۳ چاک گریبانم
 عییر جیب^۴ من از سرمه چشم^۵ غزالان بود
 دل ما را نبود آرام از عیب^۶ هنرمندی
 به هر سو این گهر از موج آب خویش غلطان بود
 بیابان مرگ گشتم آمدم تا از وطن بیرون
 خوشا عهدی که شیر من به نی بست نیستان بود^۷
 به‌سر دارند^۸ سودای خط سبز^۹ بتان شوکت
 همانا سرنوشت تیره بختان^{۱۰} خط ریحان بود

م-د-آ ۷۲۲

شبی که سرو قدش در چمن خرامان بود ز چشم فاخته تا صبحدم چراغان بود
 برون ز وادی حیرت شدم رخس دیدم غبار دیده من رنگ این بیابان بود^{۱۱}

م-د ۷۲۳

تا مرا میل تماشای خط جانان بود
 سرمه نظاره گرد دامن مژگان بود

۱-م: فانوس
 ۲-در «د» بیت چهارم است. آ این بیت را ندارد
 ۳-در آ: هر طرف می‌کرده‌اند چاک
 ۴-د: جسم
 ۵-آ: من گویی که از چشم
 ۶-آ: عین
 ۷-این بیت در آ نیست
 ۸-د: بردند
 ۹-آ: سر زلف
 ۱۰-آ: اهل پروا (؟)
 ۱۱-آ: این بیت را ندارد

آسمان را باشد از دود دلم آسودگی
 خواب سنگین شغال^۱ از نکبت ریحان بود
 ضعف و عشق شیوه مغرور لیلی را نگر^۲
 سایه مجنون به چشمش سایه مزگان بود
 رسم و آئین تکلف نیست ملک^۳ عشق را
 رشته زنار اینجا بستن از ایمان بود
 شوکت از معشوق ما را دل تسلی کی شود
 آتش ما را نسیم پیرهن دامان^۴ بود

۷۲۴

م-د

امشب که مرا حیرت رخساره او بود
 خاموشیم از سرمه نظاره او بود
 شوخی دل من برده ز تمکین که به طفلی
 بالیدن او جنبش گهواره او بود
 دود دلم امشب به هوا ساخت سپهری
 سرگشتگیم گردش سیاره او بود
 شوکت که جهانی است ز بالیدن وحدت^۵
 هفتاد و دو ملت دل صد پاره او بود

۷۲۵

م-آ

دل از این صحرا به عهد طفلیم آگاه بود
 جنبش گهواره ام پست و بلند راه بود

۷۲۶

م-د

یاد ایامی که رخسار تو پیش دیده بود
 از نگاه گرم مزگان موی آتش دیده بود
 کی بود امروز پهلوی مرا نقش حصیر^۶
 روزگاری جامه عریانیم آجیده بود

۷۲۷

م-د-آ

در نظر امشب مرا تا زلف آن مهپاره بود
 از گل شسبو لبالب دامن نظاره بود

۲-د: ضعف عشق و شیوه مغرور را لیلی بود

۱-د: نهال

۵-د: وحشت

۴-د: دامن

۳-د: مرد

۷-د: صفر

۶-آ: ندارد

نیست امروزی میان ما و جانان اتحاد
 بلبل ما را به طفلی چوب گل گهواره بود
 گشت افزون خواب سنگینم ز سختی های بخت
 تار بالین من از رگ های سنگ خاره بود^۱
 هیچ کس نشنید آواز^۲ فلک سیر مرا
 ناله ام آواز پای گردش سیاره بسود
 چاک های سینه ما بیدلان امروز نیست
 روزگاری^۳ جامه عریانی ما پاره بود
 از کسی طفل یتیم بار منت برداشت
 خود به خود چون گوهر غلطان مرا^۴ گهواره بود
 یأس ما شوکت به فریاد امید ما رسید^۵
 چاره درد دل ما^۶ از دل بیچاره بود

۷۲۸

م-د

بی تو امشب ساغر لب پر شراب ناله بود
 پنبه ام از مغز جان بر شیشه تبخاله بود
 بی تو دوران نشاط امشب به زودی می گذشت
 گردش پیمانۀ ما شعله جواره بود
 شد بهار و لاله ساغر به دست او شکفت
 سبحة صد دانه زاهد ز تخم لاله بود
 از گرانی بس که سنگین ناله می آمد^۷ به لب
 صد شکست امشب به چینی خانه تبخاله بود
 همچو فصل گل در این محفل ز دیری^۸ های دور
 ره ز جام تا به جام دیگر^۹ یک ساله بود

۱- در آ بیت چهارم است ۲- فریاد ۳- روزگارست

۴- آ: من ۵- آ: یأس شوکت تا به فریاد امید ما رسد

۶- د: من ۷- د: می آید ۸- د: دوری

۹- د: ره ز جامی تا به جام دیگری

هر کجا می‌رفت در آغوش شوکت جای داشت
سیر او امشب چو مه پا در رکاب هاله بود

آ ۷۲۹

دوش مغزم بی تو خاکستر ز برق ناله بود بند بند نی به چشمم شعله جواله بود

م-د ۷۳۰

در تب هجر لبم کی تهی از ناله بود آه مویی است که در^۱ چینی تبخاله بود
پا به هر سو که نهم روی به مطلب دارم آتش منزل من شعله جواله بود
درخور روز بود نشأه بزمی^۲ شوکت نیم مستم کند آن باده که یک ساله بود

م-د ۷۳۱

تنک ظرفی که گردد مست خود باشد^۳ خراب خود
یه رنگ گل شود صد پاره این کشتی ز آب خود
به قدر می‌کشی می‌گردد افزون وسعت مشرب
به خود این شیشه می‌بالد چو انگور از شراب خود
ز فیض خاکساری لقمه‌ام^۴ پاک است ز آرایش
به رنگ ریشه می‌سازم جدا از خاک آب خود
نباشد غنچه شسیرین او را تسلیخ گفتاری
بود این گل ز شکر خند خود قند گلاب خود^۵
چرا باشم گریبان چاک شوکت از غم روزی^۶
بود مانند گندم نان خشکم تر ز آب خود

م ۷۳۲

ز صافی طیتی بعد از فنایم یادگار خود به رنگ مرده فیروزه‌ام سنگ مزار خود

۳-د: باشی

۲-م: هر می

۱-د: از

۶-م: دولت

۵-د: این بیت را ندارد

۴-م: گفته‌ام

نباشم تا دم مرگ از تماشای رخس غافل نفس را کرده‌ام انور نظر از روی یار خود

۴ ۷۳۳

قدح باشد شراب اشک خون پرگاله را از خود
بود مینا گلاب غنچه تبخاله را از خود
مرا سرگشتگی‌ها پرده دار عافیت باشد
بود فانوس شمع شعله جواله را از خود

م-د ۷۳۴

مشو مهمان مردم تا توان شد میهمان خود
ز چاک دل چو گندم نان خود بشکن به خوان خود
بود شیرازه اوراق عمر ما سخن کردن
نفس داریم ما از باد دامان زبان خود
ندارد نفس حیوان از در کس چشم نو میدی^۱
که می سازد سبک قانع به مشمت استخوان خود

م-د ۷۳۵

مرا ای باغبان تا کسی کنی آب از نگاه خود
گلی بو کرده‌ام دیگر نمی دانم گناه خود
قدح بشکستم از مستی زبان کوتاه این بزم
زبان از موج می گیرم که گردم عذر خواه خود
تو چون نور نظر تا بگذری صف از دور بسته
به ره نازک میانان همچو مزگان سیاه خود

م-د ۷۳۶

باز هر مویم به وحشتگاه سودا می رود
می رمد از خود دلم گویا به صحرا می رود

۱-د: ندارد نفس هموار از در کس چشم امید

کسره اند از آتش حل کسره تخمیر مرا
 گر بریزی خون من چون شعله بالا می رود
 پا به دامن در حریم نیستی پیچیده ام
 گر فشانم دست گرد از بال عنقا می رود
 بس که نم دارد رخم از دیده گریان چو سیل
 گر پرد از چهره رنگم رو به دریا می رود
 تیره روزان محبت را خطر از مرگ نیست
 گر رود تاریکی شب کی ز دنیا می رود

۷۳۷

آ

وقت آن آمد که بلبل در چمن گویا شود بهر گل گوید خوش آمد تا دل گل واشود

۷۳۸

م

آه من کی سوی آن آهوی سرکش می رود
 از کمان این تیر بی طالع به ترکش می رود
 سرکشان را زیر دست خود به نرمی کرده ایم
 آبشار سنگ ما بر روی آتش می رود

۷۳۹

م-د

کی نشان کویش از نقش جبین پیدا شود
 آسمان رو بندد اینجا تا زمین پیدا شود
 موج شهرت می زند آوازه بی مغز تا
 نام ما همچون کف از آب نگیں پیدا شود
 از شریک بی مزوت تنگ گردد کار رزق
 مور کم روزی شود چون خوشه چین پیدا شود

از حیا یک پیرهن دور است دستش از نگار
چون رود رنگ خیالش آستین پیدا شود
می‌شود محسوس چون گل معنی رنگین من
همچو من شوکت کجا حرف آفرین پیدا شود

م-د-آ ۷۴۰

ز باد صبح چو زلفت به پیچ و تاب شود
ز ضعف طاقت و تاب نگاه گرم نیست
به گلشنی که دلم گرم ناله می‌گردد
ز یک تبسم معشوق صد چمن داغم
نگه به دیده من موج اضطراب شود
ز برق چشم هما^۱ استخوانم آب شود
ز شرم شعله آواز بلبل آب شود
ز برق خنده گل مرغ من کباب شود^۲

م ۷۴۱

صفای سینه ما نیست کمتر از سیلاب
ز آب آینه دیوار ما خراب شود

م ۷۴۲

گشت ویران ز موج جلوه تو
خانه‌ام خانه‌ات خراب شود

م ۷۴۳

بزم مستان چو ز رنگت ارم آباد شود
شیشه را موج صفا دام پریزاد شود

م-د ۷۴۴

بس که حیرت زده زان حسن جهانگیر شود
کلیک مانی مژه دیده تصویر شود
از طلسم نگه ما نتوان بیرون رفت
عکس در خانه آئینه ما پیر شود
گرده از زخم دل خویش سیه مست غزال
اگر از بال بط باده پر تیر شود

روزن خانه ما چشم به راه خطر است
 سیل ویرانه ما را گل تعمیر شود
 حیرت افزای گلستان چو شود عکس رخت
 سبزه‌ها جوهر آئینه تصویر شود^۱
 خوشدلم کرد سر شیشه سلامت باشد
 دختر رز که جوان کرد مرا پیر شود
 قالب از بس که تهی کرده ز سودای رخت
 چه عجب آینه گر حلقه زنجیر شود
 نتوانم که ز روی تو کنم قطع نظر
 مد نظاره من گردم شمشیر شود
 خاک صحرای جنون سرمه بود شیرین را^۲
 اگر از تیشه من آهن زنجیر شود
 نقش آن ساعد شیرین نتواند که کشد
 آب در تیشه فرهاد اگر شیر شود
 بس که از نازکی فکر ضعیف است تم
 خارج پای^۳ مرا حلقه زنجیر شود
 شوکت این چرب زبانی شده دلکوب ترا
 لقمه‌یی^۴ نیست خموشی که گلوگیر شود

۷۴۵

م-د-آ

زیر نقاب شرم^۵ محبت هوس شود کار نگاه چون به دل افتد نفس^۶ شود
 ضعفم رسیده است به جایی که دور از او رنگ پریده‌ام نفس باز^۷ پس شود
 در بزم^۸ گلشنی که تو باشی شراب و گل گل نیم‌رنگ گردد و می نیم‌رس شود
 آوازه شد بلند ترا از جنون ما^۹ زنجیر چون شکست زبان جرس شود^{۱۰}

۱- م. سرمه شود مجنونی

۲- آ: سیر

۳- د: بزم و

۴- آ این بیت را ندارد

۵- د: سبزه آینه جوهر تصویر شود

۶- م: دخل کج پای

۷- د: نغمه‌یی

۸- م: ناز

۹- م: هوس از عبس

۱۰- د: آوازه بلند ترا از جنون ماست

شوکت اسیر دام چنان شوکه عاقبت مفر سر تو مرهم زخم قفس شود^۱

م-د ۷۴۶

شو^۲ چون سلسله جنبان دل تنگ شود بحر تصویر روان از صدف رنگ شود
می برد شوق به سوی تو مرا می ترسم که به خود نقش قدم بالد و فرسنگ شود
گر به این نشأه تو پیراهن گلگون پوشی چین دامان تو موج می گلرنگ شود
گر بیارم دل سنگین بتان را به نظر سخت تر^۳ تار نگاهم ز رگ سنگ شود
تارهای مژه را چون به هم آرم شوکت نگه گرم مرا شعله آهنگ شود

م-د ۷۴۷

سرو را از آه گرم من طراوت کم شود طوق قمری از فغانم حلقه ماتم شود
بس که ضعف پیری من کرد در طالع اثر همچو ابرو قامت بخت سیاهم خم شود
بس که راه آرزو پر پیچ و تاب افتاده است جاده ها چون زلف خویان از نظر درهم شود
رفت کاشانه مرد عشق را در کار نیست خانه دار از بلندی یک قد آدم شود
حیرتم دارد بیابان مرگ از لب تشنگی گر چه تیخالم حباب چشمه زمزم شود
می گریزم در پناه یأس شوکت از امید منت از عزت چرا باید کشم تا غم شود

م ۷۴۸

حسن سبز او ز آرایش ز بس افزون شود چون شود پایش نگارین سبزه گلگون شود

م-د ۷۴۹

گرچنین حسن بتان از عشق او مفتون شود زلف لیلی در نظر موی سر مجنون شود
طینت اهل جهان پیمانه یک باده است آبرویم ریزد از بخت کسی وارون شود
استخوانم را کشد طاووس از چنگ هما بعد مردن بس که جانم بی تو دیگرگون شود
ذاتی اهل سخن باشد رسائی های فکر طفل معنی چون کشد قدمی موزون شود

۲-م: شعله

۱-د: مفر سر تو هم ز غم من قفس شود

۳-د: سختی

غفلت اندود است دیوار و در خمخانه‌ام
شوکت از رویش بود نظاره من شعله رنگ
گر گل پیمان‌ام از مغز افلاطون شود
از نگاه گرم من روی هوا گلگون شود

م-د ۷۵۰

ساقی مجلس اگر آن نرگس جادو شود
پنبهٔ مینا کسف موج رم آهو شود

م ۷۵۱

ساده رویش ز نگاه من غمدیده شود
خط او از نگه تند تراشیده شود

م-د ۷۵۲

چند کاهد دانش ما^۱ جهل ما فربه شود
جز تأسف نیست داروی جراحات‌های دل
از رگ گردن کمان دعوی ما زه شود
چون به هم آید کف افسوس زخمی به شود
چون نظر ناقص فتد اشیابود ناقص به چشم^۲
ماه نو لاغر نباشد چون نگه فربه شود
شوکت آزادی نمی باشد از این مکتب مرا
دور نبود جمعه گر^۳ پس پس رود شنبه شود

م ۷۵۳

چون به گلزار ترا باده کشی شیوه شود
سرو قالب کند از شوق تهی شیشه شود

م ۷۵۴

کسی که بهر طمع گرم گفتگوی شود
به رنگ شیشه که پیش قدح سجود کند
خراب خانه‌اش از سیل آبروی شود
کسی که کرد ترا سجده سرخ روی شود

م-د ۷۵۵

از تعلق بستگی در کار پیدا می شود
چشم سوزن حلقه زنجیر عیسی^۴ می شود

۳-د: روز سور جمعه‌ام

۲-د: ناقص نما

۱-د: او

۴-د: عیسا

شهرت ما راز ما را سیل عالمگیر کرد^۱
 آب این گوهر چو گردد پهن دریا می شود
 صحبت روشن دلان مفتاح قفل خامشی است^۲
 طوطی آئینه زین تصویر^۳ گویا می شود
 برق ناز چشم مستش می گدازد خاره را
 زان نگاه گرم سنگ سرمه مینا می شود
 شد به رنگ سرمه خاکستر به مژگانم نگاه
 بس که چشمم از رخس گرم تماشا می شود
 چون به یاد شوخی چشم تو از جا^۴ می روم
 گردش چشمم غزالم ناخن پا می شود
 از سپند ما صدا مستانه می آید برون
 آتش ما باشد از سنگی که مینا می شود
 می طپد از بس سراپای من از جوش جنون
 نقش پایم سیلی رخسار صحرا می شود
 شوکت از پیری بود ایام عیش ما^۵ جوان
 عیش ما از قد خمیدن ها دو بالا می شود

۷۵۶

۴

شورش گرداب دارد حلقه بزم شراب
 چون به هم سیلاب ها پیوست دریا می شود

۷۵۷

م-د-آ

آهم به گلشنی که سحر گرد می شود
 از صاف طینتی به دو عالم مسلمیم
 رنگ^۱ شکوفه برگ گل زرد می شود
 کافور ما کسی که خورد مرد^۲ می شود

۳-د: طوطی تصویر از این آئینه
 ۶-م، د: برگ

۲-د: خاموشست
 ۵-د: من

۱-د: شد
 ۴-د: خود
 ۷-م: سرد

توان به خاکساری عارف^۱ نگاه کرد
نور نظر به کوچه ما گرد می شود
ما را طمع ز ساقی دوران شراب نیست
کار خمار ما چونگه کرد می شود^۲
هرگه کنم خیال ملاقات دوستان
چون صبح آتش نفسم سرد می شود^۲
شوکت ز چشم عافیت ما بلاچکد
درمان ز فیض صحبت ما درد می شود^۲

م-آ ۷۵۸

چون سخن در خانقه ز آن زلف و کاکل می شود
دانه تسبیح زاهد تخم سنبل می شود

م-د ۷۵۹

سرمه از چشمت بلای جان مردم می شود
خامشی از صحبت لعلت تکلم می شود
طفل^۳ بی پروا دل از من می بری غافل مباش
کاین گهر می افتد از دست تو و گم می شود
چشم مینا تنگ چون افتاد می کمتر چکد
خنده چون آمد^۴ به لعل او تبسم می شود
شوکت امشب بزم مستان را بساط دیگر است
گر چنین پیمانه می بالد به خود خم می شود

م-د ۷۶۰

گلشن از آب و رنگ شرم خرم می شود
خنده گل آب چون گردید شبنم می شود
ظاهر و باطن سبکروحان به یک کیفیت اند
برگ گل گردد جو بوی گل مجسم می شود^۵

۱- آ: عاشق

۲- آ: این بیت را ندارد و در عوض این بیت را اضافه دارد:

شوکت هزار حیف که معشوق مهربان
آخر نصیب دشمن نامرد می شود
م-۳: طفل و
د-۴: آید

د-۵: این بیت را ندارد

نامداری‌های ما موقوف پیری‌های ماست
 قامت ما خلقه چون گردید خاتم می‌شود
 گرد پروازم در این گلزار رنگ عشرت است
 گر روم من از چمن گل نخل ماتم می‌شود
 شوکت از خاک درش ریزند چون رنگ حرم
 کعبه می‌گردد ز خجلت آب زمزم می‌شود

م-د-آ ۷۶۱

طبع مستان از شراب ناب روشن می‌شود
 شمع چشم ماهیان^۱ از آب روشن می‌شود
 بی بصیرت را کند صاحب بصیرت بی خودی
 چشم کور از توتیای خواب روشن می‌شود^۲
 سجده^۳ گاه دل ندارد حاجت شمع و چراغ
 ز آتش سنگ خود این محراب روشن می‌شود^۴
 طایر غفلت به بال بالش پسر می‌پرد
 شمع خواب از گرمی سنجاب روشن می‌شود^۵
 عکس نور شمع شمع خانه^۶ آئینه است
 چشم ما^۷ از دیدن احباب روشن می‌شود
 آمد کارست شوکت خنده صبح بهار^۸
 آسیابان را چراغ از آب روشن می‌شود

م-د ۷۶۲

از یاد عیش خاطرم افسرده می‌شود
 داغم به سینه لاله پژمرده می‌شود

۱-د: ماهتاب
 ۲-د: سحبه
 ۳-د: سحبه
 ۴-این بیت را آ ندارد
 ۵-آ: خلوت
 ۶-آ: او
 ۷-د: مراد

۲-در «د» بیت سوم است
 ۵-آ: خلوت

۱-د: ماهتاب
 ۴-این بیت را آ ندارد
 ۷-د: مراد

نمازک‌تر است خاطر بلبل ز برگ گل
 بیرون روم ز بساغ که آزرده می‌شود
 لعنت دمی که در سخن آید لب مسیح
 خاموش از حیا چو لب مرده می‌شود
 شوکت شراب خوردن ما گر چنین بود
 گر صد خُم است در نفسی خورده می‌شود

۷۶۳

۴

آبروی ما روان چون آب جوکی می‌شود
 جوهر ذاتی نمی‌آید به کار هیچکس
 صد صدف گوهر بهای آبروکی می‌شود
 درز سنگ از آهن سوزن رفوکی می‌شود
 دیدۀ عارف اسیر رنگ و بوکی می‌شود
 زعفران بارنگ شوکت رو بروکی می‌شود
 گل شرار مانده‌یی از کاروان چشم‌ماست^۱
 می‌چکد خون گل از رنگ خزان باغ عشق

۷۶۴

۴-د

ییس می‌گردد کمال صاف دل در آگرد غم
 تخم گوهر سبز در گرد یتیمی می‌شود

۷۶۵

۴-د

چشمم آخر روشن از رخسار ماهی می‌شود
 از لطافت عاقبت اشکم نگاهی می‌شود
 رشته شیرازه اوراق کثرت وحدت است
 جاده‌ها چون جمع گردد شاهراهی می‌شود
 نیست ما را ناله‌یی غیر از طپیدن‌های دل
 بقراری چون به هم پیوست آهی می‌شود
 در بیابان دیدۀ آهو چو پیوند به هم
 مردم دیوانه را بخت سیاهی می‌شود

تا به کسی در آفتابی از حدیث گرم خود
چون لب خود را به هم آری پناهی می شود

م-د ۷۶۶

دو زخ غبار رهگذر من نمی شود	کوثر حریف چشم تر من نمی شود
صندل بهای دردسر من نمی شود	انعام خلق چیست که اسباب کاینات
آئینه خانه نظر من نمی شود	گیرم که آسمان و زمین آفتاب شد
این قرص توشه سفر من نمی شود	منت ز آفتاب قیامت چرا کشم
آتش مقابل شرر من نمی شود	شوکت دلم ز شعله ادراک روشن است

م ۷۶۷

گرم از جا شعله خوری بهر جنگم می جهد
خوش بتی رو داده امشب نبض رنگم می جهد
پنجه اندیشه من عاقبت از کار ماند
بس که دامان خیال او ز چنگم می جهد

م-د ۷۶۸

وعده او بر دل آب و رنگ راحت می دهد
ابر تصویر این گلستان را طراوت می دهد
لاله های دشت نخل ماتم مجنون بود
خاک صحرای جنون بوی مصیبت می دهد
بس که آتش داده ام از جویبار زخم دل
غنچه پیکان او بوی محبت می دهد
آسیای نه فلک می گردد از آب گهر
دیده من گریه را گاهی که رخصت می دهد

از بیاض گردنش تا مصرعی کردم رقم
 صفحه من یاد از صبح قیامت می دهد
 از نگاه گرم عاشق موی آتش دیده است
 بس که آن موی میان داد^۱ نزاکت می دهد
 می کنم مهتاب خورشید قیامت را خیال
 روز محشر هم دل من داد عشرت می دهد
 گاه را پشت امید از کهربا باشد به کوه
 سنگ از دیوار منزل تن به راحت می دهد
 آب پیکان یک سر تیر از سرم شوکت گذشت
 آن کمان ابرو مرا تا چند زحمت می دهد

۷۶۹

م-د

در آن دریا که عکس من به موج اضطراب آید
 پریدن‌های رنگم چون نفس بیرون از آب آید
 زمین خانه‌ام باشد ز خاک نرم همواری
 به بیداری بینم نقش پایش چون به خواب آید
 به مغز باده از بس^۲ مستیم رنگ جنون ریزد
 به گوشم ناله زنجیر از موج شراب آید
 هوای نامه^۳ دارد بس که بیتاب اهل عزلت را
 خط زیر^۴ نگین همچون نفس بیرون ز آب آید
 به همّت بس که پاس آبروی خویش می دارم
 به گوشم از شکستن‌های رنگ آواز آب آید^۵
 نمی دانم ز تندهای تیغش این قدر دانم
 که چون آید به خاطر یاد او آواز آب^۶ آید^۷

۱-د: او
 ۲-د: باده‌ام بس
 ۳-د: نام
 ۴-د: از زیر
 ۵-د: به گوشم از شکست رنگ آواز ریاب آید
 ۶-د: خواب
 ۷- این بیت در «د» بیت ماقبل آخر است.

سخن هرگه ز موج چین ابروی تو بنویسم
 قلم چون شاخ آهو در کمند پیچ و تاب آید
 محیط از نشاء سیلاب موج گریه‌ام دارد
 چنان مستی که بوی باده از جام حباب آید^۱
 ز رویش پرده‌های دیده شد از^۲ بس که نورانی
 نگاه از مشرق چشمم برون چون آفتاب آید
 دل آگاه می‌خواهم^۳ نمی‌آید به کف شوکت
 ز غفلت چشم می‌پوشم که پنداری^۴ به خواب آید

۷۷۰

م-د

به گلشن چون عرق ریزان گلستان حجاب آید
 ز خار آشیان بلبلان بوی گلاب آید
 ندارم آن قدر طالع که یابم فرصت وصلش
 شوم بیدار از آواز پایش چون به خواب آید
 می‌نظاره تنها می‌کشی هم بزم خویشم کن
 ترا در خانه آئینه می‌ترسم که خواب آید
 چنان گریم به درد دل به راه توسن نازت
 که خون گردد حنای پایت از چشم رکاب آید
 ز من پنهان چه داری از کجا می‌خورده می‌آیی
 چنان مستی که از رنگ رخت بوی شراب آید
 در و دیوار بوی گل گرفت از حسن رنگینش
 ز سیلاب گران گره بگذرد بوی گلاب آید
 چنانش برده است از خود خیال ناله عاشق
 که بر بالین گل گر سر نهد بلبل به خواب آید

۳-د: می‌خوانم

۵-م: گو

۱- این بیت در م نیست

۲-م: ندارد

۴-د: ز غفلت چشم گوشم بیداری (کذا)

گرفت از بس که سیل گریه یعقوب عالم را
 نسیم پیرهن همچون نفس بیرون ز آب آید
 به گوشم از زبان شعله ادراک می آید
 که هر گه پخته گردد فکر از او بوی کباب آید
 کجا بینند ارباب سخن روی درستی را
 ورق را بیشتر شوکت شکست از انتخاب آید

۷۷۱ م-د

گدایان ترا سنگ قناعت چون به دست آید
 به چینی خانه فغفور سیلاب شکست آید
 نگاه گوشه چشمی تبسم های پنهانی^۱ است
 بتان را آنچه می آید ز لب از چشم مست آید
 چنان دارد نزاکت شیشه نظاره عاشق
 که چون مژگان به هم می آرد آواز شکست آید
 گل راحت چه خواهی از گلستان جهان شوکت
 که جای گل از این گلزار خاریا به دست آید

۷۷۲ م

به مینا چون گلاب از جویبار شاخسار آید
 به گوش عندلیب ما صدای آبشار آید
 فسون خلق خواهی زاهد خشکی به دست آور
 پی بیهوش دارو پنجه چوبین به کار آید

۷۷۳ م

مگر نی^۲ از ضعیفان گل ز مردان دلیر آید
 چو این نی ها به یکدیگر خورد آواز شیر آید

چنان از شرم عصیان جوانی آب گردیدم
 که از مریم صدای آبشار جوی شیر آید
 در این ویرانه خواهی شد دمی بیدار از خوابت
 که چون شمع از سر دیوار خورشیدت به زیر آید

د ۷۷۴

ز فیض مغز بود استخوان ما لبریز چو بشکنی نی ما را صدای شیر آید

م-د ۷۷۵

نگاهم از خیال او به مژگان گلفروش آید
 به لب همچون گل شمع^۱ تبسم شعله پوش آید
 ز بس بگداختی از خجالت شوخی غزالان را
 صدای آب از موج رم آهو به گوش آید
 کند چون چشم آهو رم سواد شهر از وحشت
 در آن کشور^۲ که این دیوانه صحرا به دوش آید

م-د ۷۷۶

چون به صورتکده آن شوخ جفاکیش آید صورت دور نما چند قدم پیش آید
 تا به کی چشم ز من پوشی و تا چند مرا نیش ها چون صف مژگان به سر نیش آید

م-د-آ ۷۷۷

چو از مستی به کینم آن بهارستان جنگ آید
 به رویم سیلی دست نگارنش چو^۳ رنگ آید
 ز بس سخت است احوال می و میخانه بی لعلش^۴
 ز مینا رنگ می تا بگذرد^۵ پایش به سنگ آید

۳-د: دو، آ: نگارش همچو
 ۵-آ: چو موج می ز مینا بگذرد

۱-د: شبنم
 ۲-م: صحرا
 ۴-آ: احوال من و میخانه از دست

نمی‌باشد شب و روزی نهان اهل بصیرت را
 به چشم مردم عارف جهان نطع پلنگ آید
 امید وصل و بیم^۱ هجر باشد رنگ مضمونش
 به چشم نامه^۲ او چون گل رعنا دو رنگ آید
 چنان کاهل قدم از ناتوانی‌ها شدم شوکت
 که بعد از^۳ قتل خون من حنای پای لنگ^۴ آید

۷۷۸

م-د-آ

چسو در خاطر م یاد آن کاکل آید ز دل آهم آشفته چون سنبل آید
 اگر عکس رویت در آئینه افتد ز آئینه تا حشر بوی گل آید
 فغان می‌کنم روزه^۵ می‌خوردن او کند بلبل افغان چو دور گل آید
 شود تنگ^۶ کارت ز جان دادن و بس ز ند موج چون آب زیر پل آید^۷
 ز پا خواهد افتاد دیوار گلشن ز اشکسی که از دیده بلبل آید

۷۷۹

م

فغان به یاد تو از جان درد پیشه‌ام آید صدای بال پری از شکست شیشه‌ام آید

۷۸۰

م

از این دریای بی‌پایان گذشتن پل نمی‌خواهد
 توکل گر کنی چون چشم ساحل‌ها به هم آید

۷۸۱

م-د

گر از بی‌تابیم سوی تو جسم ناتوان آید صدای آبشار جوی شیرم ز استخوان آید

۳- آ: ندارد

۲- آ: ناله

۱- م: اویم، د: دایم

۵- آ: دور

۴- د: سنگ، آ: حنای رنگ چون آید

۷- آ: این بیت را ندارد

۶- م: نیک

۷۸۲ م-د

دماغی کو که از گفتار من بوی جنون آید

ز زخم خاطر^۱ مضمون رنگین جای خون آید

شکایت‌ها مرا سر می‌زند از عقده کلفت

از این یک بیضه زنگار صد طوطی برون آید

بود از نشاء می سر فرازی‌ها محال است این

که عکس می کشان از آب اینجا سرنگون آید

بهار ضعف من گل کرده است از تیغ^۲ خونریزی

به هر جا می‌پرد از چهره رنگم بوی خون آید^۳

ز آب تیشه من می‌چکد خون می‌گلگون

رود از خویش اگر شیرین به سوی بیستون آید

بجز خالش که بیرون شد از او موی سیه شوکت

ندیدم نقطه^۴ کز وی معنی رنگین برون آید

۷۸۳ م-د

چون به چشم آن لب میگون آید گر کنم قطع نظر خون آید

بس که چشم قفسم تنگ بود ناله‌ام بیخته بیرون آید

۷۸۴ م-د

نهم گر جام بر لب خونم از اعضا برون آید

اگر بر سر زخم گل خار او از پا برون آید

بیابان مکافات آن چنان آب و هوا دارد

که گر امروز کاری دانه‌یی فردا برون آید

چنان دور از تو دارد بزم مستان گرد کلفت‌ها

که خیزد گرد اگر رنگ می‌از مینا برون آید

۱- د: خامه‌ام

۲- م: منع

۳- د: به هر جا می‌پرد از خویش اگر در بیستون آید

۴- د: لفظ

سراپایم ز بس محو سراپایش بود شوکت
 مرا مزگان به جای موی از اعضا برون آید^۱

۷۸۵

م

به رنگ داغ که از جام لاله بنماید
 سیاه مستی ما از پیاله بنماید

۷۸۶

م-د

دنیا تمام گنج است مارش نمی نماید
 جوش گل است گلبن خارش نمی نماید
 فیض برهنگی ها مشهور عالم کرد
 تا گل ز هم نریزد بارش نمی نماید^۲
 عربان تنی^۳ است ما را پیراهن حریری
 از بس که خوش قماش است^۴ تارش نمی نماید
 بی تابی دل من پیدا است ز آرمیدن
 بی کار تا نگردد کارش نمی نماید
 شوکت به کنج خلوت تنهانشین نباشد
 دارد ز بس لطافت یارش^۵ نمی نماید

۷۸۷

م-د

تا کار می کند چشم جز دل نمی نماید
 این بحر بی کران است^۶ ساحل نمی نماید
 در^۷ گرد هستی ما گم گشته جلوه یار
 صحرا غبار دارد محمل نمی نماید

۳- تعلیقات تذکره حزین: نثی

۴-د: این بحر بی کران را

۲-م: این بیت را ندارد

۵-م: مارش

۱-د: این بیت را ندارد

۴-د: از بس قماش دارد

۷-د: از

آئینه چپ نخواند عکس خط نگین را
 باطل به چشم حق بین باطل نمی‌نماید
 ز آمد شد نفس نیست پیدا مقام آرام
 ره بسر بلند و پست است منزل نمی‌نماید
 آن را که چشم همت روشن شده است شوکت
 کاری که نیست آسان مشکل نمی‌نماید

۷۸۸

م-د

کسی امشب به بالین من بی‌تاب می‌آید
 به جوی شعله باز از روغن گل آب می‌آید
 نگاهم آن چنان شد آبدار از دیدن تیغش
 که از مژگان به گوش من ندای^۱ آب می‌آید
 چسنان آمده ویرانسیم از دیدن گلشن
 که موج گل به چشم آتشین^۲ سیلاب می‌آید
 ملاقات عزیزان را بود شیرازه از غفلت
 شود مژگان به مژگان آشنا چون خواب می‌آید
 به بال بالش پر می‌پری از خود نمی‌دانی
 که از خاشاک^۳ کار بستر سنجاب می‌آید
 پرد از سبزه مژگان آهو شبنم شوخی
 به هر صحرا که آن خورشید عالمتاب می‌آید
 چنان گرم هوای سوختن گردید اعضايم
 که از نظاره آتش به چشمم آب می‌آید
 نگرده از رگ این نامداران نشتر رنگین
 که می‌گوید که از زخم نگین خوناب می‌آید

چنان مژگان به مژگانم رگ سرگشتگی دارد
 که اشک از^۱ دیده من حلقه چون گرداب می آید
 هوا موج رطوبت می زند از گریه ام امشب
 به گوش آواز آب از رفتن مهتاب می آید
 غبارم شد عبیر از نکهت خاک وطن شوکت
 دماغم می رسد از کوچه احباب می آید

۷۸۹

م-د

ز ناتوانی من بوی درد می آید	سرم ز گردش رنگی ^۲ به گرد می آید
پر است بس که هوا از غبار خاطر ما	نگه چو می رود از دیده گرد می آید
که آب داده ز رنگ شکسته گلشن را	که خون می ز رگ تاک زرد می آید
کباب گرمی داغ خودم به گوش مرا	حدیث مرهم کافور سرد می آید
اسیر منت درمان نمی شوم شوکت	سرم ز سایه صندل به درد می آید

۷۹۰

م-د

چنان مرغ دلم از کوی او مایوس می آید
 که از پروازم آواز کف افسوس می آید
 ز بس گردید نور از یاد رخسارش غبار من
 ز پرویزن برون چون پرتو از فانوس می آید
 بیابان یارب از چشم که شد بتخانه شوخی
 که از چشم غزالان ناله ناقوس می آید
 نمی ماند به جا از رفتنت غیر از پشیمانی
 به یکدیگر^۲ هوا همچون کف افسوس می آید
 ز بس پر کرده رنگ آرزوی خلق عالم را
 به چشم آسمان یک بیضه طاووس می آید

م-د ۷۹۱
نگاهم از تماشای تو چون مایوس می آید
به هم مژگان من همچون کف افسوس می آید
بود حسن بتان زیر نقاب شرم نازک تر
که نور شمع صاف از پرده فانوس می آید
عبیر پیرهن شد کعبه را امشب غبار من
هنوز از تربت من ناله ناقوس می آید^۱
شکوه حسن نگذارد که کام از سوختن گیرد
ز نور شمع کار پرده فانوس می آید^۱
قدم بنهادم^۲ از هند سیه بختی برون شوکت
مرا خجلت زیای خویش چون طاووس می آید

م ۷۹۲
به پرواز ندامت‌ها گرفتم اوج گمنامی صدای بال عنقا از کف افسوس می آید

م-د ۷۹۳
به یاد مستیش رنگم به روی هوش می آید
ز نام تیغ او آه‌م به جوی گوش می آید
به همت چشم خود پوشیده‌ام از زینت عالم
ز بس توسن به خود بالذ ز شوق شهسوار من
صدای آبشار بال^۳ او در گوش می آید
ز روی بسی بصیرت شکوه‌ها دارد نمی بیند
که خوان^۴ رزق از افلاک بی سرپوش می آید

۳-د: از یاد

۲-د: نهاد

۱-م: این بیت را ندارد

۴-د: خون

بود فطرت بلندان را قبول خلق معراجی
 سخن هر چند بالا می‌پرد^۱ تا گوش می‌آید
 کجا آن طفل مصری طاقت رنج سفر دارد
 ز دامان پدر تا خلوت آغوش می‌آید
 ز بس مستانه افتاده است معشوقان^۲ جولانش
 ز رفتارش به گوش آواز نوشا نوش می‌آید
 به خاطر از خیال چشم او میخانه‌یی دارم
 که دل آگاه از خود می‌رود مدهوش می‌آید
 همانا کرد گرم گفتگوش حرف اشک من
 که از یاقوت او آب گهر در جوش می‌آید
 به بزم^۳ او به لب مهر آن چنان دارد فغان من
 که از دل تا به لب می‌آیدم^۴ خاموش می‌آید
 به ساغر آب شمشیر از گلوی شیشه می‌ریزد
 به بزم امشب کدامین^۵ ترک صها پوش می‌آید
 زبانم بس که رنگ اتحاد از حرف می‌ریزد
 حدیث بلبلانم از قلم گلپوش می‌آید
 به ره دیده است گویا باز شوکت خرد^۶ سالی را
 که از خم گشته قد خود تمام آغوش می‌آید

۷۹۴

م

تهی این دشت چون آئینه از آمد شدن باشد
 به هر راهی که روداری کسی از پیش می‌آید

۷۹۵

م-د

کدامین طفل سوی من بغل پر سنگ می‌آید
 که از زنجیرم آواز شکست رنگ می‌آید

۳-د: ز بیم

۲-م: معشوقانه

۱-د: می‌رود

۶-م: خورد

۵-د: که یعنی

۴-د: می‌آید و

ز بس طبع جوانم پهلو از پیری کند خالی
 برون موی سفیدم از خمیر رنگ می آید
 ز بس آئینه هم گشته اند اجزای حسن او
 نهد چون پا به روی گل به رویش رنگ می آید^۱
 به رنگی سجده بت می کنم شوکت که پنداری
 که بیرون آهن آئینه اش زین سنگ می آید

م-د ۷۹۶

به هر گلشن که آن سرو بلند اقبال می آید
 گل از بالیدن خود بهر استقبال می آید
 کمند همت من دارد امشب جذبه^۲ چندانی
 که چون از خود روم معشوق^۳ از دنبال می آید
 هوای بی خودی ها دارد امشب نشاء^۴ دیگر
 قدح از خویش خالی رفته مالامال می آید
 هوا از بس طلائی گشته^۵ از رنگ ضعیفانش
 چو رنگم می پرد از چهره زرین بال می آید
 به لب امشب کدامین ناله سنگین می رسد شوکت
 که آواز شکست از شیشه تبخال می آید

م ۷۹۷

حسن محجوب کی از خانه رود بی پرده می شود لفظ چو معنی به زبان می آید

م-د ۷۹۸

از گل پیری من بوی جنون می آید به نظر پشت خمم کاسه خون می آید
 نتوان کرد به پا قطع ره هستی را صورت از خانه نقاش برون می آید

۱-د: جذب

۲-م: رفته

۳-این بیت در حاشیه د آمده است

۴-د: نشوه

۵-د: معشوقه

۷۹۹

م-د

چاره‌ام از دل بیچاره برون می‌آید شیشهٔ عیش من از خاره برون می‌آید
 نفس از بس که ز بیمت نتوانم که کشم آه از دیده چون نظاره برون می‌آید
 دل بی‌تاب مرا زیر فلک نتوان داشت طفل شوخ است ز گهواره برون می‌آید
 گریه بی‌روی تو از بس به گلویم گره است از لبم آه چو فواره برون می‌آید
 شوکت از سینه ز نظارهٔ آن مژگانم عقدهٔ غم دل صد پاره برون می‌آید

۸۰۰

م-د

نم اشکی برون از چشم گریانم نمی‌آید
 اگر آید هوا گردد به دامنم نمی‌آید
 به یاد رویش از بالیدن نظاره چشم من
 ز بس گردیده پر مژگان به مژگانم نمی‌آید
 به کف تسیح از آن گرد سر زنار می‌گردم
 که از کفر آن چه می‌آید ز ایمانم نمی‌آید
 ز بس گردیده از دلتنگیم راه خبر بسته
 به دامن قاصد چاک از گریانم نمی‌آید
 ز رخسار تو دارد بس که حیرت قطرهٔ اشکم
 به هم چون چشم گوهر جای مژگانم نمی‌آید
 به گلزار وجودم خرمی رنگی نمی‌ریزد
 به جوی استخوان تا آب پیکانم نمی‌آید
 به دست نامرادان^۱ جهان از بس نظر دارم
 بجز آب نگین^۲ از چشم گریانم نمی‌آید
 مشام شوقم از راه معانی وا نمی‌گردد
 نسیم مصر از خجلت به کنعانم نمی‌آید
 ز خاک سرمه شوکت گلین من کرده سر بیرون
 نروای عندلیبی از گلستانم نمی‌آید

م-د ۸۰۱
 به خواب آن زلف عنبر بار را دیدم که می آید
 ز جا جستم به بالین یار را دیدم که می آید
 مرا امشب به سر بال همایی سایه افکن شد
 به فرق خویشتن دیوار را دیدم که می آید
 پری از آشیان دیده من می پرد امشب
 سحرگاه آن پری رخسار را دیدم که می آید
 به خواب ناز بشنیدم صدای پای آهوئی
 ز جا جستم نگاه یار را دیدم که می آید

م-د ۸۰۲
 تا جدا دستم از آن دامن گیسو گردید
 پنجه از ضعف به رنگ قلم مو گردید
 چشم شوخ^۱ که دگر جلوه گری کرد به شهر
 که رگ جاده به صحرا رم آهو گردید
 زاهد از صحبت ما چند گریزی مگریز
 که به میخانه^۲ دیو پری رو گردید

م ۸۰۳
 بیاض چشم تو گلرنگ از پیاله که دید
 ز سنگ سرمه به این آب و رنگ لاله که دید

م-د ۸۰۴
 گشت کاکل رگ اندیشه به دوش^۳ تو رسید
 شد سخن خنده به لب های خموش تو رسید

خاطر نازکت آزار مبادا که کشد
شد هوا ناله‌ام آهسته به گوش تو رسید

۸۰۵

م-د

دل ز دست تو شرابی نتوانست کشید تشنه ما آبی نتوانست کشید
پنجه‌ام خاک شد از وی ید بیضا بشکفت دامن بند نقابی نتوانست کشید
برد درد سر حسرت به دل خاک کلیم از گل طور گلابی نتوانست کشید
خون لب تشنگی خود به رهش سالک ما از رگ موج سرابی نتوانست کشید^۲
حسن مغرور تو نظاره خود کرده به خواب ناز آئینه و آبی نتوانست کشید^۳
گشت چون آبله پامال حوادث شوکت رخت خود را بجز آبی^۴ نتوانست کشید

۸۰۶

م-د

خویش^۵ را در^۶ گوشه‌یی از ملک غم باید کشید
پا به دامان بیابان عدم باید کشید
شعله سودا دماغ فطرتم را خشک کرد
روغن بادام از مغز قلم باید کشید
خم بود پشت گیاه از بار احسان‌های ابر
چند بار منت از^۷ اهل کرم باید کشید؟
از خم‌ارم باده گلگون نمی‌آرد برون
باده از خون غزالان حرم باید کشید
تا شود شوکت گل خورشید تبخال لب
یک نفس از صدق همچون صبحدم باید کشید

۲- مصراع دوم در د: ناز آئینه و آبی نتوانست کشید

۱-د:ز

۵-د: خویشتن

۴-م: به خرابی

۳-د: این بیت را ندارد

۶-د: ندارد

۸۰۷ م-د

پای خود^۱ از حلقه احباب می باید کشید
 رخت خود زین آتشین گرداب می باید کشید
 درد سرفرشی^۲ است زیر بوربای فقر ما
 از گیل مخمل گلاب خواب می باید کشید
 چشم سوزن^۳ شد مسیحا را حصار آهنین
 دست خود از دامن اسباب می باید کشید
 ما حباب^۴ خود چو بحر از چشم گریان کرده ایم
 نام ما را حلقه از گرداب می باید کشید
 این قدر نازک دلی شبتم نمی آید به کار
 ناز آن خورشید عالمتاب می باید کشید
 تیغ خونریزی که داد^۵ زاهدان را می دهد
 از نیام ابروی محراب می باید کشید
 نیست رود نیل احسان عزیزان را نمی
 بعد از این از چاه کنعان آب می باید کشید
 همچو تمثالی که از آئینه می آید برون
 خویش را آسان از این گرداب می باید کشید
 بهر تسکین من ای ساقی به خاکم باده ریز
 آتش آلوده است خاکم آب می باید کشید
 چون چراغ خانه درویش ما را نور نیست
 باز روغن شوکت^۶ از مهتاب می باید کشید

۸۰۸ م-د

خرم کسی که ساغر وحدت^۷ به سر کشید
 خود را از این جهان به جهان دگر کشید

۳-د: ندارد
 ۶-د: باز شوکت روغن

۲-د: فروش
 ۵-م: دارد

۱-د: خویش
 ۴-د: حساب
 ۷-د: وحشت

جایی که خصم تیغ زبان می‌کند بلند
 باید به زور^۱ مهر خموشی سپر کشید
 نسا دیده است لعل کمر بند یسار را
 خود را ز شرم لاله به کوه و کمر کشید
 شد از زبان شعله مرا روشن این سخن
 چون شمع می‌خورد سر خود هر که سر کشید
 قطع امید می‌کند از میوه همچو بید
 آزاده‌یی که^۲ تیغ به روی ثمر کشید
 از ساحل صدف نتوان رفت بی شکار
 بساید چو رشته دام به آب گهر کشید
 رندی که از شراب جنون نشأ می‌دهد
 ساغر ز کاسه سر مجنون به سر کشید
 رنگ از گل زمین هرات است فکر را
 خود را نمی‌توان به زمین دگر کشید^۳
 افشان سر بیاض صدف ز آب گوهر است
 چون آصف از رگ قلم اشعار برکشید^۴
 افروخت تا زمانه^۵ چراغ عطای او
 روغن هزار بار ز مغز گهر کشید
 شوکت گلاب می‌کشم از بوی گل که باز
 از می^۶ دماغ نازک او درد سر کشید

۸۰۹

۵-۴

وقت آن کس خوش که خود را در خم کاکل کشید

بساده آشفته‌گی در سایه سنبل کشید

۴- این بیت در «د» نیست

۱- م: به روز
 ۲- د: چو
 ۳- د: مصراع دوم: چون آصف از رگ قلم استادتر؟

۴- د: زیانه
 ۵- م: من

روی حسن و عشق از یک نشأه گلگون کرده‌اند
می‌توان تصویر بلبل را ز رنگ گل کشید
سطر دود شسعله آواز می‌آید به چشم
صفحه ما را که مسطر از پر بلبل کشید؟
شوق اجزای دل ما را به صد آشفستگی
توتیا کرد و به چشم حلقه کاکل کشید
خواست تا روشن کند شوکت چراغ طبع را^۱
روغن معنی ز خاک طالب آمل کشید

۸۱۰ م-د

مطربان از بهر دفع فتنه صف بیرون کشید
نغمه‌ها رخت خود از گرداب دف بیرون کشید
شد زلیخای نگاهم را ز مژگان مو سفید
یوسف تصویرش از چاه صدف بیرون کشید
همچو شوکت قطع این وادی به پای^۲ دل کنید
سر به جیب آرید و از خاک نجف بیرون کشید

۸۱۱ م

سواد زلف تو در دیده پر آب سفید به رنگ چهره هندوست در نقاب سفید
ز ساده لوحی خود کار ما خلل گیرد ز رنگ خویش نمک دارد این سراب سفید

۸۱۲ م-د

تا به کی خوبان به حال ما تغافل سر کنید
پشت چشم از پرده بادام نازکتر کنید
مجلس نظاره بی‌عطر، آتش خوبی بلند
تیره بختان از سواد چشم خود عنبر کنید

عالم امکان شما را تا به کی باشد قفس
 ای اسیران از دو عالم فکر بال و پر کنید
 سر مپچید از کمند منت موج محیط
 آبروی خویش جمع آورده و گوهر کنید
 می کند مینا بیاض گردن خود را بلند
 می پرستان صبح^۱ عید آمد نشاطی سر کنید
 تا ز چشمم دختر رز دور شد گشتم یتیم
 رحم کیشان چاره این طفل بی مادر کنید
 صحبت زاهد مرا بسیار از جا برده است
 این مسلمان زاده را بهر خدا کافر کنید
 حاجت مقراض نبود قطع تار جاده را
 راه غم را طی به یک تحریک بال و پر کنید
 دامن دشت عدم دیگر ندارد چشمه‌یی
 بگذرید^۲ از آب شمشیر و گلوبی تر کنید
 تاب دردسر ندارد شوکت ما از خمار
 دوستان دیگر گلابش از گل ساغر کنید

۸۱۳

م-د

دوستان دیوانه ما را به خود مونس کنید
 حلقه زنجیر ما از حلقه مجلس کنید
 سرگرانی‌های چشمی گوشه گیرم کرده است
 بوریای خانه‌ام را از نسی نرگس کنید
 منت اکسیر ما را زنده زیر خاک برد^۳
 از طلا بودن پشیمانیم ما را مس کنید

۲-م: بگذرد

۱-د: روز

۳-د: منت اکسیر تاکی زنده در خاکم کند. تعلیقات تذکره حزین: کرد

تا به کی شوکت بود مغرور نقد داغ خود
یک دو روزیش از برای مصلحت مفلس کنید

۸۱۴

۴

به جای سبزه ز خاکم غبار می‌روید	نهال از چمنم خاکسار می‌روید
سرش به رنگ گل از چوب دار می‌روید	شهید عشق به میدان ره دگر دارد
گل پیاده به گرد سوار می‌روید	به دشت عشق بود فرش نوبهار دگر

ذ

م-د ۸۱۵

شهد لبش که هست ز جان بیشتر لذیذ

شکر مگو که نیست شکر این^۱ قدر لذیذ

از بس نظر به لعل لب یار کرده‌ام

چشم ترم شده است چو بادام تر لذیذ

بعد از فنا به کام هما استخوان من

باشد به یاد لعل تو چون نیشکر لذیذ

ما بارها ز ساغر خورشید و جام جم

می خورده‌ایم نیست چون خون جگر لذیذ

سختی کند به خلق گوارا ترا که آب^۲

تا می خورد به سنگ بود بیشتر لذیذ

شوکت محیط تشنه لبی را صدف منم

نبود ز تلخ کامیم آب گهر لذیذ

ر

م-د ۸۱۶

تا به کی چون صورت و^۱ عکس اندر این آئینه زار
یار باشد از تو روگردان تو روگردان ز یار

م-د-آ ۸۱۷

صبا رسیده‌ای^۲ از کوی او پیامم بر
جواب پیامم^۳ آورده‌ای^۴ سلامم بر
تمام حیرت عشق و^۵ صفای معشوقم
دهان به چشمه آئینه شوی^۶ و نامم بر
مرا به مجلس خوبان که بزم خاموشی است
اگر نمی‌بری ای^۷ روزگار نامم بر
به شکر آن^۸ که هم آغوش او شدی شوکت
یکی به ذیدن آن سرو خوش خرامم بر

م-د-آ ۸۱۸

مسی پرستم مغز من از نشأه صهباست پر
مست خوابم بالشم از پنبه میناست پر

۳-د، تاریخ ادبیات صفا: نامعی
۶-د: ندارد
۸-د: این

۲-آ: رسیده و
۵-م: ندارد

۱-م: ندارد
۴-آ: آورده و
۷-تاریخ ادبیات دکتر صفا: از

سرمه چون موج ننگه شد حلقه بیرون در
 بس که تا^۱ مژگان ز ناز آن نرگس شهلاست پر
 سوی آتش دیده شد رگ‌های برگ لاله‌ها
 بس که از برق جتونم دامن صحراست پر
 وحدت روحانیان را نیست از کثرت خلل
 نشأه را جا تنگ نبود گرز می میناست پر
 از سر زلف که می آید نسیم امشب که باز
 کاسه سر نافه‌وار از نکهت سوداست پر^۲
 دیده ما صاف آب گوهر بینائی است
 پیش ما از آب گوهر دیده دریاست پر
 دل چو خون شد انتظار چشم مستش می کشم
 جای ساقی هست خالی تا ز می میناست پر
 بس که رنگ شکوه ریزم از دو رنگی‌های چرخ
 دامن تقریرم از برگ گل رعناست پر
 طینت ما شوکت از روشن دلی تعمیر یافت
 چون صدف از مغز گوهر استخوان ماست پر

۸۱۹

م-د

بود از شوخیش جیب مه و دامان انجم پر
 دو عالم چون دو لب گردیده است از یک تبسم پر
 به گلشن بی لب لعش ز شرم می کشیدن‌ها
 به پای تاک چندان آب گردیدم که شد خم پر
 بود هموار راه شهرت حرف نهران از بس
 ز حرف خاکساران گشته چاه گوش مردم پر^۳

۲- آ این بیت و ابیات بعدی را ندارد تا مقطع

۱-د:با

۳-م: این بیت را ندارد

م-د-آ ۸۲۰

ز^۱ من کس نیست ظاهر تیره‌تر باطن مصفاتر
 نگین صاف را از پشت خط روست^۲ خواناتر
 به پیری می‌نهم عینک به چشم آئینه می‌بینم
 به عیب خویش گشتم از جوانی دیده بیناتر
 نمی‌گویم که ایمای تمامی کن به کار من
 به چشم خویشتن فرما که باشد نیم ایما^۳تر
 به دستی از علایق دامن دل چیده می‌گردیم^۴
 که نیش خارش^۵ از مژگان خوبان است گیراتر
 نگه تا بر میان^۶ت می‌رسد از کار می‌افتد
 ز بس از سرو افتاده است بالای تورعنا^۷تر
 به تأخیر افکنند از بس که گردون بزم وصلت را
 گرفتار ترا امروز از فرداست فردا^۸تر
 به یاد چشم شوخش رفته‌ام از خود سبک شوکت
 نگاه آهوان^۹ از من نباشد سر به صحرا^{۱۰}تر

م-د ۸۲۱

ای نشان پایت از چشم غزالان شوخ‌تر
 سایه مژگان^۱ت از مژگان خوبان شوخ‌تر
 همچو موج آب گوهر ساکن است و بی‌قرار
 می‌نماید بس که تمکینش ز جولان شوخ‌تر
 مست می‌آید ز رنگ عاشقان گلگون سوار
 شوخ جولان می‌کند اما به میدان شوخ‌تر

۲-آ: خط پشت روست

۱-آ: چو

۴-د: می‌گردم

۳-آ این بیت و ابیات بعدی را ندارد تا مقطع

۶-م: آهو بدن؟

۵-م: خار

بسته مانی خامه از مژگان آهوی خیال
 تا کشد تصویر چشمش از غزالان شوختر
 از رم آهو بیابان^۱ سنبلستان گشته است
 تا به صحرا کرده جولان پریشان شوختر
 باده را زاهد به دستم می دهد شوکت^۲ به زور
 پیرهن باشد به مشرب از جوانان شوختر

۸۲۲

د-م

زهی ز آئینه رخسار عرفناکت بجوهر تر
 به دستت بهله از شمع ید بیضا منورتر
 به چشم اهل دل چشمی که بی نور حیا باشد
 به یک دیدن ز بادام دو مغز آید مکرتر
 کلید مخزن خاک است آخر استخوان تو
 گرفتم این که خواهی گشت از قارون توانگرتر
 صفای وقت نبود مجمع صافی ضمیران را
 بود از مهره گل عقد این گوهر مکدرتر
 به یاد زلف او زین سان که از خود می روم^۳ شوکت
 ز تار زلف تار جاده خواهد شد معطرتر

۸۲۳

د-م

گردد فزون بینایش چشمی که گردد کورتر
 این شمع روشن تر شود تا می شود کم نورتر
 یک پرده قید پوششم نزدیک مردم کرده بود
 عریان شدم یک^۴ پیرهن از خلق گشتم دورتر

۱-د: از رم آهوی زلفش

۲-د: امشب

۳-د: به بوی زلف آن زیبا نگه از خود روم

۴-د: تک

م-د ۸۲۴
 او به چشمم باشد از نور نظر نزدیک تر
 من ز مژگانم ز شوق دیدنش باریک تر
 می کند ظلمت سرایم وحشت از نور چراغ
 روزنم از دیده آهو بود تاریک تر
 زینهار از خود مشو دور و به حق نزدیک باش
 خود بود کس از رگ گردن به خود نزدیک تر

م-د ۸۲۵
 تا ز می رخساره آن سرو شد گلرنگ تر بلبل و قمری زهم گشتند خوش آهنگ تر
 باشدم امید آزادی ز صیادی که هست^۱ حلقه های دام او از چشم بلبل تنگ تر

م-د ۸۲۶
 معشوق دل شکن تر و من درد پیشه تر او سنگ تر ز سنگ و من از شیشه شیشه تر

آ ۸۲۷
 عسرم به غم آن بت سرمست شد آخر
 این باده به یک جوش خود از دست شد آخر
 مرغ دل من در هوس دانه خالت
 در دامگه حسادته پا بست شد آخر
 می خواست کشد نرگس مخمور تو نقاش
 بی باده به فکر نگهت مست شد آخر

م-د-آ ۸۲۸
 لبش ز خنده سخن پیشه می شود آخر نگاه او رگ اندیشه می شود آخر
 علاج غیر مکافات نیست ظالم را که سنگ شیشه شکن شیشه می شود آخر

چنین که گرد نشسته است برگ و بارم را
 به هر کجاست هنرمند کار خود سازد
 رگ شکوفه من ریشه می شود آخر^۱
 به سنگ آهن ما تیشه می شود آخر
 فلک به ناختم از بس شکست نی^۲ شوکت
 زمین خانه من بیشه می شود آخر

۸۲۹

م-د-آ

دل بسی آرزوی ما کدر^۳ از خویش دید آخر
 ز سیر^۴ رنگ خود شد آب این قنده سفید آخر
 مرا می خواست از بس مادر ایام سرگردان
 به ناف شعله جواله نافم را برید آخر
 ندارد نکته^۵ گیری حاصلی غیر از پشیمانی
 سرانگشتی که بر حرفی نهی خواهی گزید آخر^۶

۸۳۰

م-د

سوخت زان خنده لب جان خرابم آخر
 آتش سنگ نمک کرد کبابم آخر

۸۳۱

م

ظفر از فیض آگاهی به غفلت یافتم آخر
 ز بیداری دل هندوی شب بشکافتم آخر

۸۳۲

م-د

ز بس خوردیم می افتاد دندان از دهان آخر
 سگ نفس از دهن در آب افکند استخوان آخر

۸۳۳

م-د

لب میگون او را کرد خط آرامگاه آخر
 شد از مشق تبسم لوح یاقوتش سیاه آخر

۳-آ: گداز

۶-م: تکیه

۲-م: بی

۵-آ: موی

۱-آ این بیت را ندارد

۴-م: شیر

۷-آ: سرانگشت بهر هر سخن خواهی گزید آخر

حیات عاشق از فیض نگاه گرم خود باشد
 چو شمع از پا فتد روزی که می‌گردد نگاه آخر
 به هر رنگی چراغ خلوت آغوش خواهی شد
 تذر و برق را آرد به دام خود گیاه آخر
 تهی از بالش پر می‌کنی پهلو نمی‌دانی
 پر مورت به زیر خاک گردد تکیه گاه آخر
 غرور دولت اهل جهان از سادگی باشد
 که خاک پادشاهان می‌شود گرد سپاه آخر
 خبر از یوسف چون آمد ای یعقوب صبری کن
 که بوی پیرهن هم می‌رسد از گرد راه آخر
 به بزم وصل خویان فارغ از هجری نمی‌دانی
 که می‌گردد نگاه آتشینت دود آه آخر
 نیم محروم از چشم سفید خویشتن شوکت
 سر خورشید می‌بیند^۱ به دامن صبحگاه آخر

۸۳۴

۴

به یاد او بود بی سببه بودن وحدت دیگر بود تکرار نامش عارفان را کثرت دیگر

۸۳۵

۴-د

نمی‌باشد بجز کوشش ریاض خرم دیگر
 در^۲ این گلشن بود دل‌های روشن شبنم دیگر
 ز خاک قایل انسان گیاه معرفت روید
 چو گندم رزق آدم گشت گردد آدم دیگر
 نباشد شوکت از خود رفتگان را محنت راهی
 روند از کوچه تنگ نفس^۳ تا عالم دیگر

۳-م: کوچه‌های نقش خود

۲-د: از

۱-د: سر خورشید را بیند

۸۳۶ م-د

بود ما را دل بیدار و^۱ جان آگه دیگر
جهان اهل حیرت را بود مهر و مه دیگر
سبکرو حی بلد چون گشت ره بسیار می باشد
بود آمد شد گل ها به گلشن از ره دیگر
به یک جا می خرامد سایه اش صد جای می افتد
ز شوخی بس که دارد هر طرف جولانگه دیگر
بود شوکت کمال از جسم خاکی جان آگه را
ز فیض خم بود حرف فلاطون را ته دیگر

۸۳۷ م

بدار شرم می ای خانمان خراب مخور
ندیده ام که خورد خاک خون چو آب^۲ مخور

۸۳۸ م-د-آ

صبح می آید به طوفم بهر نور^۳ از راه دور
می برد آتش ز خاکم برق طور از راه دور
در بیابانی که باشد ره^۴ شناسی همچو من
آتش منزل نماید چشم مور از راه دور
می کند نزدیک عمر کم ره این خانه راه^۵
خضر می آید چرا یارب به گور^۶ از راه دور^۷
سهل می گیرند کار عشق را اهل هوس
در نظر نزدیک باشد راه دور از راه دور

۱-م: ندارد
۲-در اصل: خراب
۳-د: کور
۴-م: رو
۵-د: می کند نزدیک عمرم مرگ ره این خانه را
۶-آ این بیت را ندارد
۷-م: بگو؟

از سلیمان کس در این وادی نمی‌بیند اثر
می‌کند گاهی سیاهی پای مور از راه دور^۱
کی بود پنهان ز چشم مردم عارف بهشت
می‌درخشد همچو اختر خال حور از راه دور
گر چه آوازم بود چون نکه‌ت گل بی صدا
بلبلان را ناله‌ام آرد به شور از راه دور
عهد پیری را خیال خوب کردم بود بد
می‌نماید محنت دنیا سرور از راه دور^۱
بی‌بصارت کی برد شوکت مشام اشتیاق
دید بوی پیرهن را چشم کور از راه دور

۸۳۹

م

تنگدستانند می‌ترسم کنندت چرخ زود داده‌ای چون خویش را از دست مردم بازگیر

ز

۸۴۰

م-د

کرده درویشی مرا از فکر هستی بی نیاز
بسوخیه دارد خرقه ام از رشته عمر دراز
گرد کلفت سینه صافان را بود رنگ نشاط
باشد از گرد یتیمی طفل گوهر خاکباز
بس که عمر من به یاد چین ابرویش گذشت
بیخ و تاب زندگی شد جوهر شمشیر ناز
بال بلبل پیش ما از برگ گل رنگین ترست
باشد از یک باده گلگون چهره ناز و نیاز
داغ دوری از خیال قرب افزون می شود
آتش از دور باشد رهروان را جانگداز
بستن لب می کند گیرا به صید گفتگو
از لب خاموش آید کار چشم شاهباز
گر برون آبی در این ره شوکت از گرد خودی
می توانی گشت از نقش قدم آئینه ساز

۸۴۱

م-د-آ

لبسم ز حرف لب اوست باده نوش هنوز
بود نظاره ز خطش بنفش پوش هنوز
مگو که ماتمی بی نیست مرگ منجنون را
که هست چشم غزالان سیاه پوش هنوز

شکایت از سخن خلق چون کنم که مرا
نداده‌اند زبان چون دهان^۱ گوش هنوز
شبی گذشت سیه مست ناز از خاکم
برد نسیم غبار مرا به دوش هنوز
زبان غنچه تصویر ریخت رنگ سخن
نشسته‌ایم به شاخ نفس خموش هنوز
کرشمه مست به صحرا گذشت و خون غزال
زند ز پرده رگ‌های جاده جوش هنوز^۲
دکان زهد ز مسواک تخته شد شوکت
نرفته شیخ به بازار می فروش هنوز

س

۸۴۲

م-د-آ

می کند نوگلی آشفته نگاهم که می پرس

می زند لاله یی آتش به گیاهم که می پرس

حیرتم برده به فکر خط و خالی امشب

صف موری است به مهتاب نگاهم که می پرس^۱

جاده را جوهر آئینه کند رفتارم

حیرتی گشته دگر فرش به راهم^۲ که می پرس

سرمه کرده است مرا گردش چشمی که مگو^۳

گرد جولانگه برق است گیاهم که می پرس

رفته سر همچو حبابم به هوایی شوکت

باد تندی ز سرافکننده^۴ کلامم که می پرس

۱- آ: این بیت را ندارد

۲- آ: برایم

۳- آ: مگر

۴- م، د: افکند

ش

م-د-آ ۸۴۳

آئینه خانه^۱ نظر پاک خویش باش
آتش پرست شعله ادراک خویش باش
از گریه گرد هستی خود را فرو نشان
یعنی که مشت آب کف خاک خویش باش
بیرون منه ز جاده خود پای زیستهار
چون خون می روان به رگ تاک خویش باش
من می نهم چو آب روان سر به پای تاک^۲
زاهد برو به سایه مسواک خویش باش
شوکت ز لاغری نشوی صید هیچکس
مژگان چشم حلقه فتراک خویش باش

م-د-آ ۸۴۴

کشتی شکست خورده موجم صبا مباح
همچون حباب^۳ خانه به دوش هوا مباح
افتادگی به شرط ادب اوج^۴ عزت است
جایی که نقش سجده شوی نقش پا مباح
هم صحبتی به مردم عالم ضرورت^۵ است
بیگانگی چو هست به کس آشنا مباح

۳-آ: حساب

۲-آ: سرو
۵-د: ضرورتی

۱-آ: خاطر
۴-د: جای

سنگ ره است جامه خارا شرار را
 چون بگذری ز خویش به فکر قبا مباش^۱
 بیرون مرو ز گوشه ظلمت سرای خویش
 چون میل سرمه در به در دیده‌ها مباش
 ابسنای روزگسار ره عکس می‌زنند
 آئینه گر شود دو جهان خودنما مباش
 عینک ز دیده دور^۲ چو شد بی‌بصیرتی است
 شوکت دمی ز مردم بینا جدا مباش

۸۴۵

م-د

چو رسد خامه نقاش به تحریر لبش سوده لعل کند^۳ گرده تصویر لبش

۸۴۶

م-د

از بس که شعله خیز است در دشت می‌نماید
 از گردباد خاکم چون از تنور آتش

۸۴۷

م-د-آ

به سرگل می‌زند از گلشن رنگ حنا دستش
 به شام سرمه^۴ ساغر می‌کشد چشم سیه مستش
 مکرر می‌کند جانان حساب عاشقان خود
 شمرد از^۵ بس که ما را خاک باشد سبچه در^۶ دستش

۸۴۸

م-د

چسان نقد دل خود را برون آرد کس از مشتش
 که چون مرجان بود رنگ حنایی پشت انگشتش

۱-م: دور دیده

۲-آ: شمارد

۳-در «د» بعد از بیت بعدی است و در آ نیامده است

۴-د: سرو

۵-م: کنده

۶-د: ندارد

نسدانم از که دارد پشت گرمی آفتاب من
 که کاکل موی آتش دیده است از گرمی پشتش
 به قلم می‌کند آن خوش بدن چون دست خود بالا
 حنا لغزیده می‌آید به ساعد از سرانگشتش
 ز بی‌رحمی نگه را کرده‌ام رنگین که از طفلی
 به هر کاغذ که تصویر مرا می‌بست می‌کشتش
 دلم از ساده لوحی‌ها رنگین صاف را ماند
 که خط سرنوشت او توانی خواند از پشتش
 شود گر صاحب معنی سمندر جای آن دارد
 که باشد شعله ادراک آتش گناه زردشتش^۱
 چو^۲ دامان گلی افتد به دست شوکت از حیرت
 نمی‌آید برون چون غنچه تصویر از مشتش^۳

۸۴۹

د

کسی که دامن تدبیر رفت از مشتش چو قرعه داغ شود بند بند انگشتش
 غرور حسن نظر کن که ابروان تو زد چنان به تیر کمان را که جست از پشتش

۸۵۰

م-د

گلستانی که باشد اهل دل مرغان گستاخش
 چو شمع از آب خود سیراب باشد ریشه شاخش
 به دیوار حیانت روی آورده است ویرانی
 یک آدم می‌رود از بس فراخ افتاد سوراخش

۸۵۱

م-د

به شهر ما که کند قطع دوستی عیدش
 چو آزه بی است دو سر رسم دید و وادیدش

نگردد از سر مجنون عشق سودا کم
 سیه بهار جنون است سایهٔ بیدش
 به عید^۱ مردم عالم چه کار مجنون را
 سواد خیمهٔ لیلی بود شب عیدش
 رخ از می شفقی کرده لاله گون ساقی
 به جای باده به جام است خون خورشیدش
 مبین به چشم حقارت به بزم باده کشان
 که خط جام بود سرنوشت جمشیدش
 چنان بیان تو شوکت فصیح شد که کسی
 به غیر مهر خموشی ندیده تعقیدش

۸۵۲

م-د

چشم شوخش که به هر گوشه بود افکارش
 آب پیکان ز پی تیر خورد بیمارش
 می کند حسن جهانتاب^۲ نگهبانی خود
 گل خورشید بود خط شعاعی خارش

۸۵۳

م

زاهدا سرخ مکن موی خود از رنگ خضاب
 پنبه خشک است نگه دار ز آتش دورش

۸۵۴

آ

بهار است از دل خود نالهٔ مستانه بی سرکش
 به طاق ابروی شاخ گل خم گشته ساغرکش
 ز دود آه آرامش مسجو سوز دل خود را
 به زلف شعلهٔ خود سایه از بال سمندرکش

م-د-آ ۸۵۵
 کار آسان نبود عشق از او دامن کش
 شررش دانه بود دست از این خرمن کش
 حسن یوسف به قماش سخن رنگین نیست^۱
 از گریبان قلم نکهت پیراهن کش

م ۸۵۶
 عهد شباب رفت^۲ می سال دیده کش ساغر به طاق ابروی قد خمیده کش

م-د ۸۵۷
 چسان آرد به بر از جوش^۳ شوخی ها کسی تنگش
 که از زیر قبا چون غنچه بیرون می زند رنگش

م-د-آ ۸۵۸
 گرفته است نزاکت ز بس به بر تنگش ز آب آیینه داغ است جامه رنگش
 چنان ز ناله فرهاد بیستون گرم است که همچونبض شرر می جهد رگ سنگش

م-د-آ ۸۵۹
 شبی که از مدد بخت یابم اقبالش ز آب بوسه کنم سبز دانه خالش
 ز گلشنی که به زلف سیه برون آید چو سایه نکهت سنبل فتد به دنبالش
 غبار کلفت الماس دیده^۵ ناز^۶ است که هست^۷ از دل مژگان گزیده غربالش
 گذشت تاگل رویش به خاطر بلبل سیه بهار بهشت است سایه بالش^۸
 به راه دوست چنان است گرم رو شوکت که هست آبله آفتاب پامالش

۳-د: از خویش

۶-د: یار

۲- در اصل: رفت و

۵-آ: ریزه

۸-آ این بیت را ندارد

۱-م: آ: است

۴-د: به

۷-آ: باشد

م-د-آ

۸۶۰

چسان باشد به دام حلقهٔ آغوش آرامش
 که می‌آرد به موج آب نگین را شوخی نامش
 رگ گل جای مو امشب به نوک خامه می‌آید
 سخن از بس که رنگین می‌شد از رخسار گل‌فامش
 به دیوار سرای او نگاه گرم نتوان کرد
 که از مهتاب پر تبخاله می‌گردد لب بامش
 به هم لطف و عتابش را بود آمیزش دیگر
 خورد شمشیر موج خنده آب از زهر دشنامش
 نگاه^۱ از دیدن او چشم زهرآلود می‌گردد
 زبان مار باشد یک رگ^۲ تلخی ز بادامش
 ز گرمی چون تذرو شعله صید کس نمی‌گردد
 کنید از حلقهٔ چشم سمندر حلقهٔ دامش^۳
 نگاه او به کار بزم امشب کرد افسونی
 که چون رنگ حنا از کف نریزد بادهٔ جامش^۴
 به هم جوشد خزان و نوبهار گلشن عاشق
 بود همچون گل رعنا یکی آغاز و انجامش
 هنرمندانه دارم رو به طوف کعبهٔ کوی
 که باشد عیب پوشیدن قبای وقت احرامش
 دلم را^۴ علم وحدت گشته است از مکتبی حاصل
 که روز جمعه و شنبه بود از کفر و اسلامش
 گلستان مرا از مهر و مه منت نمی‌باشد
 ز تاب برق‌گردد پخته شوکت میوهٔ خامش

۱-آ: نگه

۲-م: رگی

۳-آ این بیت را ندارد

۴-د: مرا

م-د-آ ۸۶۱
 کسی که شوخی ناز^۱ بتان بود رشمش
 بود حصیر پری خانه از نی قلمش
 ز ضعف من درش آرایش دگسر دارد
 بود پسریدن رنگم کسبوتر حرمش
 پی خرابی صاحب سخن مکش زحمت
 بس است موج رقم سیل خانه قلمش
 کسی به مشق قناعت ز خوش نویسان شد
 که قطع‌های^۲ خفی و جلی است بیش و کمش
 بیا به ملک قناعت نظاره کن شوکت
 که نقش دیده مور است سکه درمش

م-د-آ ۸۶۲
 گلی که رنگ^۳ بهشت است گرد دامانش
 بهار برگ خزانی^۴ است از گلستانش
 خدنگش از دل گرم که کرده است گذر
 که همچو غنچه لاله است داغ پیکانش
 ز دست چشم کبودی^۵ است چهره‌ام نیکی
 که سرمه خاکه فیروزه شد ز^۶ مژگانش^۷
 کسی که فال توقع زند به نام کسی
 بود به مهر طمع همچو قرعه دندان^۸
 ز آستان توام روی بر قفا رفتن
 چو ناوکی است که برگشته است پیکانش

۱-آ: حسن
 ۲-م: پای
 ۳-آ: خزان
 ۴-آ: کبود
 ۵-آ: بوی
 ۶-آ: به
 ۷-د: که خاک سرمه فیروزه شد به مژگانش
 ۸-آ: این بیت را ندارد

۸۶۳

م-د-آ

بود خسندیدن گل بلبل چاک گریانش
 نسی نرگس به فریاد آید از بیداد مزگانش^۱
 نگار پیرهن گلگون من شوخی است می ترسم
 که چون رنگ حنا بیرون رود از دست دامانش^۲
 علاج خشک مغزی‌های خود از تیر جانان کن
 که از بس چرب و نرمی^۳ مغز بادام است پیکانش
 حلاوت می‌برند^۴ از هم گرو چون لعل شیرین را
 به هم دارند همچون عقد گوهرها به^۵ دندانش
 نه از رویش سواد سایه مزگان بود روشن
 که از آئینه رو می‌نماید عکس مزگانش
 بساط کوی جانان نیست بی فیض تماشایی
 که از دل‌های بی‌تاب است گوهرهای غلطانش
 ز دل بیرون زند خود را ز بی‌تابی غم عاشق
 بود چون تکه پیدا عقده از گوی^۶ گریانش
 نباشد حاصل مرد سخنور غیر خاموشی
 کند قطع سخن تیغ زبان دسته دندانش
 صف حشر^۷ است یک سطر از کتاب همت^۸ شوکت
 بیاض^۹ صبح محشر صفحه‌یی باشد ز دیوانش

۸۶۴

م-د-آ

گل اندامی که می‌جوشد نزاکت از گریانش
 به دست خویش بندم برگ گل گیرم چو^{۱۰} دامانش

۲-آ: این بیت و بیت بعدی و مقطع ضمن غزل بعدی آمده است.

۵-م: گوهر راه

۸-د: حکمت

۴-م: می‌زند

۷-آ: شیر

۱۰-آ: ز

۱-د: پیکانش

۳-د: چوب نرمی

۶-د: عقده دل از

۹-م: به پاس

مسخر کرد گل پیراهنی را جذبۀ شوقم
 که باشد چشم یوسف حلقه زنجیر زندانش^۱
 به ملک دشت مجنون منصب^۲ شاهنشهی دارد
 سواد مهر بادامی بود چشم غزالانش
 به ملکی می کشم رخت اقامت را که سرگرم اند^۳
 به مشق داغ همچون غنچه های لاله طفلانش
 به هر صحرا که ریزد رنگ گلشن شوخی چشمش^۴
 شود مژگان آهسو خسار دیوار گلستانش
 به زلف عنبرینش بست شوکت تا دل خود را
 نشد از دیده چون مژگان جدا خواب پریشانش

۸۶۵

م

خاموش شد ز سرمه مژگان پرنیانش^۵ مینای و سمه افتاد از طاق ابروانش

۸۶۶

م-د-آ

مصراع مُد نگاه است قد موزونش
 کس به میخانه زاحوال جهان غافل نیست
 لیلی از حسن به بزمی که چراغ افروزد
 کوه و صحرا شده از جلوه شیرین رنگین
 می شود مردمک چشم ثریا آخر
 چون به دست تو رسد نامه رسوایی من
 قتل شوکت نشود باعث دلگیری تو
 سایه بوسه^۶ بود خط لب میگونش
 می توان دید چو مینا ز درون بیرونش
 عشق روغن کشد از مغز سر مجنونش
 جاده را کرده رگ لعل پی گلگونش^۷
 خوشه ما که^۸ بود ریشه رگ قانونش^۹
 می شود بیشتر از لفظ عیان^{۱۰} مضمونش
 ای لب تسبیح ترا رنگ تبسم خونش

۱-آ: بعد از این چند بیت از غزل قبلی را دارد

۲-د: مذهب

۳-د: سرگیرید

۴-م: چشمش از شوخی

۵-در اصل: ز سرمه مژگان بیانش

۶-آ: خنده

۷-آ: می

۸-آ: خوشه تاک

۹-۱۰-آ: بیان

۹-م: قارونش

م-د-آ ۸۶۷
 غزال من که آب از چشم لیلی خورده هامونش
 ز سنگ سرمه باشد آهن زنجیر مجنونش
 ز شوق کوهکن شد بس که شیرین گرم بی تابی
 نماید شعله جواله نقش پای گلگونش
 به خاطر نگذرد بی قامت سیرا^۱ چمن ما را
 به مصراع ز خاطر جسته ماند سرو^۲ موزونش
 به وصل گلرخان دل غیر نومیدی نمی بیند
 بود آغوش این گلگون قبایان چشمه^۳ خونش
 به اوج بختم اما حسرت افتاده بی^۴ دارم
 که باشد بوریای خانه از رگهای قارونش
 به مجلس چند خود را زاهد از روحانیان گیرد
 چو بسوی باده از میخانه باید کرد بیرونش
 ز مغز بوسه شبها روغن گل می کشم شوکت
 که افروزم چراغ دل به یاد لعل میگونش

م-د-آ ۸۶۸
 چشم مورست ز تنگی دهن شیرینش
 مژده^۵ دیده مورست خط مشکینش
 مست نازی چه غم از شام غربیان^۶ دارد
 که پر از پنبه^۷ مهتاب بود بالینش
 بهر خورشید به تعظیم نخیزد از جا^۸
 شبمی را که به خاطر گذرد تمکینش

۱- آ: سرو
 ۲- آ: این بیت و ابیات بعد را ندارد تا مقطع
 ۳- م: مرده
 ۴- د: حیرت افتادگی
 ۵- آ: فد
 ۶- د: بار اسیران. آ: شام اسیران
 ۷- آ: پرده
 ۸- د: جای

گشته چون قطره آب^۱ از دل گوهر ظاهر
 یاد^۲ نظاره عاشق ز دل سنگینش
 کوهکن را چه غم از تلخی هجرست که نیست
 غنچه لاله کسم از لعل لب شیرینش
 داغ برق نگهت سوخته جایی^۳ که شود
 غنچه لاله طور است دل خونینش^۴
 بس که شوکت همه شب چشم ترا دید به خواب
 پر برآورده^۵ ز تیر نگهت بالینش

۸۶۹

م-د

نزدیک خویش کردم امشب به زور آغوش
 دردسر است قسمت افلاک را ز گردش^۱
 شمع قد تو از بس بالید از لطافت
 داغم از آن تجلی کز شوق رؤیت او
 شوکت به یاد لعلش باشد چو غنچه ما را
 طفلی که مانده می شد از راه دور آغوش
 خمیازه نان خود را پخت از تنور آغوش
 فانوس وار دارم گرداب نور آغوش
 صد موسی کشاکش آمد به طور آغوش
 خمیازه زیر ساغر بزم حضور آغوش

۸۷۰

م-د-آ

بس که از حسن صفا^۶ خیز بود جلوه گهش
 کرده در شیشه پری آینه را^۸ گرد رهش
 سرمه خوش جوهر از آن سایه مژگان گردد
 ناز بالذ به خود از گردش چشم سیهش
 مسی چکد باده ناز از رگ ابر مژه اش
 عنبر عالم آب است سواد نگهش^۹

۳- م: جانی
 ۶- د: این مصراع را ندارد
 ۹- آ این بیت را ندارد

۲- د: یار
 ۵- م: آ: بر آورد
 ۸- د: آ: از

۱- آ: می
 ۴- آ این بیت را ندارد
 ۷- د: صدا

کوچه باغی است که لبریز گل مهتاب است
 دیده تا دیده^۱ تماشای رخ همچو مهش
 نشنود بسی رخ او حرف تماشا عاشق
 که گل چشم^۲ بود پنبه گوش نگهش
 می پرستی که به یاد لب او باده کشید^۳
 می چکد قطره کوثر چو فشاری^۴ گنیش
 مشکل راه خدا جوی بود عین طلب
 رشته جاده بود تار رگ سنگ رهش
 سر شوکت که بود افسر شاهی داغش
 هست چون رشته گوهر گذر از صد کلش^۵

م-د-آ ۸۷۱

سیه بهار نگاه است نرگس سیهش
 سواد چشم غزال است سایه نگهش
 نگار بسته به پا گرم جلوه است چنان
 که دود آتش رنگ حناست گرد رهش
 ز باغ می رسد آن طفل شوخ و می آید^۶
 صدای خنده گل از شکستن کلش
 به ناله آورد از ناز خاکساران را
 کشیده آه زمین از غبار جلوه گهش
 خیال زلف تو چون بگذرد به یاد رقیب
 چو نافه نکهت مشک آید از دل سیهش^۷
 به سوی خویش کسی را که همچو رشته کشی
 رهی است همچو گهر در میان سنگ رهش^۷

۳-د، آ: کشد

۲-د: گوش

۱-م، د: دل ز

۵-آ: گذر افتد به رهش

۴-د: بفشاری

۷-آ این بیت را ندارد

۶-آ: ز باغ می رسد آن شوخ طفل می آید

میین به چشم حقارت به مستی شوکت
که هست موج کرم سطر نامه گنهنش

م-د ۸۷۲

نباشد کم نگاهی ها گناه چشم شهلاش
نگه را باز دارد ز آمدن مژگان گیرایش
ز ساغر بخشی دوران که را رنگی به رو آمد
که چون رنگ حنا^۱ بیرون نرفت از ناخن پایش
ز دشت عشق باشد ظلمت شبها صف موری
زمین زنبور خاک آلودی^۲ از دامان صحرایش
به صحرای جنون مجنون ما^۳ بی کس نمی ماند
به سوزن می کشد مژگان آهو خار از پایش
به بزم امشب نمی دانم کدامین سنگدل آمد^۴
که رنگ می به پرواز است از بیرون مینایش
مهیای فنای خود چنان امروز شد شوکت
که کافور پس از مرگ است گویی صبح فردایش

م-د-آ ۸۷۳

چون کدوی سبز کو بالد به خود از آب خویش
می کشد قد شیشه ما از شراب ناب خویش
رزق عارف^۵ از گداز تن سبکرو حی بود
آسیای حال گردد موم را از آب خویش

م-د-آ ۸۷۴

می را ندهد راه به بزم طرب خویش
چون غنچه شرابش بود از رنگ لب خویش

۳-م: پای کسی

۵-د: ما را

۲-د: آلود

۴-د: به بزم امشب کدامین سنگدل آمد نمی دانم

۱-م: حنان (؟)

روشن نشود بی سر زلف تو چراغم
 گر روغن عنبر کشم از مغز شب خویش
 هر آبله‌ام غنچه رعنا بود از بس
 ریزم به تمنای تو رنگ طلب خویش
 چون نبض جهد مصرع برجسته ز دستم
 از شعله ادراک خودم گرم تب خویش^۱
 شسوک بود از سلسله موج نگاهت
 چون سرمه به چشم تو رساند نسب خویش

م-د ۸۷۵

افتاده‌یی که هست به فکر شکست خویش
 خود را فکنده است ز دیوار پست خویش
 سگ گریه است پیش سگ نفس خویشتن
 مظلوم ظالمی^۲ است که افتد به دست خویش
 خام است عاشقی که نشد حسن عشق او
 هندو نسوخت تا نشد آتش پرست خویش

م-د-آ ۸۷۶

بود اسیر تن ما به دام محنت خویش
 فتاده‌ایم به گرداب آب^۳ طینت خویش
 ز ظلم خویشتن آسودگی است ظالم را
 کند زحلقه دم‌سنگ، کمند و حدت خویش

م ۸۷۷

کی بود شهد گلو سوزی چو شهد خویشتن
 شمع مجلس می‌کند انگشت شهد آلود خویش

۸۷۸

م-د

کی غبار ما رود از سایه دیوار خویش
کی رود این بوی گل از دامن گلزار خویش
افسر سرگشتگی را چون به فرق خود نهم
شعله جواله از سر وا کند دستار خویش
پاره سازد گل ز بالیدن لباس رنگ^۱ را
در گلستان گر^۲ گشایی پرده از رخسار خویش
ز اضطراب خوشتن عاجز قوی آید به چشم
می نماید مور مار از سرعت رفتار خویش^۳

۸۷۹

م-د-آ

اهل حیرت که ندارند غم بستر خویش
خشت آئینه گذارند به زیر سر خویش
رقم بخت سیه از قلمم می ریزد
گر ز تار نفس صبح کنم منظر خویش
تا به پای تو کشم صورت پیشانی خود
بسته ام خامه تصویر ز موی سر خویش
چون بود غفلت سرشار چه حاجت به شراب
ننهاده است کسی پنبه به گوش کمر خویش
مسند^۴ سوختگان اطلس و دیبا^۵ نسزد^۶
همچو پروانه نشینند به خاکستر خویش
بس که از ضعف نمی ساخت هوای چمنم
کردم از چوب قفس صندل دردسر خویش^۷

۱-م: خویش

۲-د: در گلستانی گشایی

۳-این بیت به صورت مفرد در آ آمده است

۴-آ: پوشش

۵-آ: اطلس دنیا

۶-م: آ: نبود

۷-این مصراع در د نیست و به جای آن مصراع دوم بیت بعد آمده است

مرد طالع که بود قتل بخیلان کارش^۱
 می‌کند دسته ز دندان^۲ طمع خنجر خویش
 آمدی نشأه به سر خواب به مژگان بنشین
 که پر از پنبه مهتاب کنم بستر خویش^۳
 عزتت تا بود از زیر فلک بیرون رو
 که مکرر نشوی در نظر اختر^۴ خویش
 حسن بی ساخته مشاطه نخواهد^۵ شوکت
 روی بحرم که بود خال من از عنبر خویش

۸۸۰

م

مخفی است حسن یار به عین ظهور خویش
 باشد چراغ مرکز پرگار نور خویش

۸۸۱

م-د-آ

از خموشی نیستم بند^۶ زبان راز خویش
 بس که از خود دور گشتم نشنوم^۷ آواز خویش
 گر صدا از چینی من شد بلند امروز نیست
 بود گرم آب و گلم از شعله آواز خویش

۸۸۲

م

جان ما شد آگه از طبع سخن‌پرداز خویش چینی ما پخته است از شعله آواز خویش

۸۸۳

م-د

جان به تن از عکس جانان است چون آئینه‌ام
 باشد این صورت شبیه چون صورت نقاش خویش

۳- آ این بیت را ندارد

۶- آ: مهر

۲- د: دسته ز دندان

۵- آ: نخواهم

۱- این مصراع در د نیست

۴- م: آخر

۷- د: از خود گشته‌ام خود نشنوم

۵-م ۸۸۴
خاکستریم دایم از خوی سرکش خویش یاقوت ما گدازش دارد ز آتش خویش

۵-م ۸۸۵
خزان رسید و زرگل^۱ گداخت ز آتش خویش
به خاک ریخت گلستان شراب بی غش خویش
ز بس که سردی ایام کرد گل به چمن
چنار گرم کند دست خود ز آتش خویش

۵-م ۸۸۶
گل کند صبح فنایم از دل غمناک خویش
دارد این گندم دو سنگ آسیا از خاک خویش

م-د-آ ۸۸۷
گشته‌ام از بی دماغی‌ها ز بس دل‌تنگ خویش
پنبه در^۲ گوشم ز آواز شکست رنگ خویش
از تن خاکی به جان افتاده است آتش مرا
شیشه^۳ من گشته است آب^۴ از شرار سنگ خویش
شعله^۵ آواز من باشد نگاه گرم من
مطربم از تار مسزگان می‌کشد آهنگ خویش
خوبی ذاتی^۶ به زیب عارضی محتاج نیست
دست او چون برگ^۷ گل دارد حنا از رنگ خویش^۸
بس که طفلان را نمی‌خواهم که آزارم کشند
سوی شهر از دشت می‌آرم به دامن سنگ خویش

۳-آ: شیشه من آب گردید
۶-آ این بیت را ندارد

۲-د: از
۵-د: رنگ

۱-د: گل را
۴-د: اصلی

از شکست خویش باشد نصرت اهل فنا
تا نگردم کشته کی یابم ظفر در جنگ خویش
شوکت اقبال جهان از طبع رنگین یافتم^۲
جا به روی دست دارم چون حنا از رنگ خویش

۸۸۸

م-د

گر به حکم بی خودی ساغر نهم از چنگ خویش
می‌گذارم^۲ خاک را از آب آتش^۴ رنگ خویش
جوهر تیغ زبان را از عدم آورده‌ایم^۵
آهن شمشیر ما دارد فسان از سنگ خویش
انفعال بسی‌نشانی نامدارم کرده است
کننده می‌گردد عقیقم از شکست رنگ خویش
نیستم خودبین که بهر خود در صلحی زخم
ز آهن آئینه خنجر می‌کنم در^۶ جنگ خویش
گریه و افغان من از بس به هم^۷ پیوسته است
از رگ ابر بهاری می‌کشم آهننگ خویش
دارد از موج صفا شوکت گل آئینه آب^۸
سبز می‌گردم^۹ اگر آیم برون از رنگ خویش

۸۸۹

م

امروز نیست مارا با خلق روی شیرین بادام ما شکر داشت از خنده گل خویش

۸۹۰

م-د-آ

گردیده‌ام به خانه خود میهمان خویش قانع چونگندم به دو انگشت نان خویش

۳-م: می‌گذارم

۲-م: یافتم

۱-د: در

۶-م: از

۵-د: آورده‌ام

۴-د: آهن

۹-د: می‌گردد

۸-د: آئینه‌ات

۷-م: خود

- م-د-آ ۸۹۱
 داده‌ام ترتیب^۱ باغ از ناله جانکاه خویش
 بسته‌ام شیرازه^۲ اوراق گل از راه خویش
 سرکشان را می‌توان کردن به نرمی^۳ رام خود
 شمع می‌آرد به پایان شعله را^۴ همراه خویش
- م-د-آ ۸۹۲
 نه همین از ناله‌ام کهسار می‌پیچد به خویش
 جاده از بی‌تاییم چون مار می‌پیچد به خویش^۴
 عاجز از بی‌تابی خود می‌شود خصم قوی
 مور گردد مار چون بسیار می‌پیچد به خویش
- م-آ ۸۹۳
 تا ز مغز عشق پر شد استخوانم گشت بیش
 زین^۵ تیستان شیر همچون شعله می‌بالد به خویش
- م-آ ۸۹۴
 تا نشان از من در این وادی نیابد هیچکس
 جاده‌ها را همچو کرم پيله پیچیدم به خویش^۱
- م-آ ۸۹۵
 قدم برون ننهادیم ز آستانه^۶ خویش سوار همچو نگینم ما به خانه^۳ خویش

۳-م: ندارد

۲-م، آ: گرمی

۱-آ: ترکیب

۵-آ: از

۴-آ این بیت را ندارد

۶-آ: جاده‌های گرم همچون شعله می‌پیچد به خویش

م-د-آ ۸۹۶

فکنند بس که جنونم به مشق کینه خویش
 به لوح سنگ کشم نقش آبگینه خویش
 محیط شعله خطرناک و من ز ساده دلی
 ز نخل موم تراشیده‌ام سفینه خویش^۱
 ز چاک پیرهن جسم خویش صاف دلان^۲
 نموده‌اند چو صبح استخوان سینه خویش^۳
 به ملک آینه گردیدم^۴ و قلمرو آب
 نیافتم بجز از خود کسی قرینه خویش
 خوش آن زمان که چو شمشیر از غلاف وجود
 کشی به سوی^۵ خود و من روم به سینه خویش
 هوای عالم آبم چو موج زد شوکت
 به بحر این غزل انداختم سفینه خویش

م ۸۹۷

ز نسیم خنجر او چمنی شدیم و گفتیم گل خون زدیم آخر به سر بریده خویش

م-د-آ ۸۹۸

گوشه گیر کنج غم کی می‌رود از جای خویش
 پا برون نگذارد این دیوانه از صحرای خویش
 سالک از سرگشتگی باشد دلیل راه خود
 شعله جواله باشد شمع پیش پای خویش

م ۸۹۹

نمک از بوسه دارد پسته لعل سخنگویش
 ز شیرینی بود حلوای سوهان چین ابرویش

۱-د:آ: این بیت را ندارد
 ۲-آ: ز چاک پیرهن خویش کرده خسته دلان
 ۳-د: این بیت را ندارد
 ۴-آ: گردیده‌ام
 ۵-آ: موی

م-د-آ

۹۰۰

به سرمه ناز کند نرگس بلاجویش^۱ نمی برد به زیان نام و سمه ابرویش
 به سر^۲ کسی که دهد جا هوای زلف ترا شود فتیله عنبر فتیله مویش
 به سوی شهر ز صحرا نمی رود مجنون سیاه خیمه لیلی است چشم آهویش
 به قید جامه عربان تنی بود عاشق بس است بند قبا استخوان پهلوش^۳

م-د-آ

۹۰۱

لب میگون بود از می بیاض چشم جادویش
 به خط پشت لب ماند ز رنگ^۴ و سمه ابرویش^۵
 بر رویش پریشان رنگ افتاده است پنداری
 که عکس بوی گل پیدا است از آئینه رویش
 به کوی او گرفتار جنون گشتم چه دانستم^۶
 که راهی بود^۷ سوی خانه زنجیر از کویش
 محال است این که مانی صورت ابروی اویند
 اگر از جوهر شمشیر باشد خامه مویش
 چنان دیوار او امشب ز حسنش گشت نورانی
 که شد مهتاب سیلابی که بگذشت از سر کویش
 به صحرایی به یاد چشم او باریک رفتارم
 که باشد جاده از مدّ نگاه^۸ چشم آهویش
 ز بس گلشن به سوی^۹ او شتاب آلوده می آید
 نفس آید^{۱۰} به جای سرمه بیرون از لب جویش
 کسی سنجد در دندان و^{۱۱} یاقوت لب او را
 که از شبنم بود سنگ و^{۱۲} ز برگ گل ترزویش

۳- آ این بیت را ندارد

۲- م: مبر

۱- م-د: خویش

۵- آ: فقط این بیت و ابیات سوم و چهارم و مقطع را دارد

۷- د: بوده

۴- آ: دود

۸- م: نگاهش

۱۰- م: گردد

۶- آ: ندانستم

۱۱- د: ار

۹- م: چشم

۱۲- د: سنگش

ز گلشن موکشانم می برد سروی که افتاده است
به گردن قمریان را حلقه‌یی از سایه^۱ مویش
تماشای ریاض تیره بختی کرد دلگیرم
که شد موی^۲ دماغم نکهت گل‌های شب بویش
به صحرا ناله چون از غربت خود می‌کنم شوکت
بیابان مرگ می‌گردد نگه در چشم آهوش

۹۰۲

م-د

بیابانی است درویشی که روی دل بود سویش
سوادالوجه فی الدارین باشد چشم آهوش

ص

م-د-آ ۹۰۳

باز دارد امشبم هر موی چون پروانه رقص

می‌کند در هر کف خاکم صد آتشیخانه رقص^۱

گرد سرگردیدم چون حلقه بیرون در است^۲

می‌کند پروانه ام^۳ امشب برون خانه رقص

بهر روزی بسی قراری‌های ما امروز نیست

مرغ ما در بیضه می‌کرد از برای دانه رقص

عشق در هر جا که باشد کار خود را^۴ می‌کند

ز آتش در سنگ دارد بال این پروانه رقص

۱- آ این مصراع را ندارد و به جای آن، مصراع دوم بیت بعد است

۲- آ این مصراع را ندارد ۳- م: پروانه بی ۴- آ: فردا

ض

۹۰۴

۴

وحشت نکرد ما را آزاد از تعلق از دست خلق جستن باشد طپیدن نبض

۹۰۵

۴-د-آ

منم که می‌دهم آشفته‌گی به سنبل قرض
ز بس به صحبت مرغ چمن گرفتارم
چراغ کشته خود را بده کلیم به من^۱
فغان ز نرگس نو کیسه بتان شوکت
کند ز خامشیم نقد ناله بلبل قرض
پی خریدن بلبل کنم زر از گل قرض
که آتشی کنم از برق نعل دلدل^۲ قرض
که می‌دهند نگاهی به صد تغافل قرض

۲-آ: بلبل

۱-آ: مده کلیم که من

ط

۹۰۶

م-د-آ

بنای حسن تو ویران شد از ستمگر خط

بود پریدن رنگ تو گرد لشکر خط

بود زکام مشام بهار از عطرش^۱

به مشک ریشه دوانده است سبزه تر خط

به یاد ساده عذاران چنان ز خود رفتم^۲

که شد ز دور نمایان سواد لشکر خط

زمانه بازی دیگر به روی کار آورد

فکنده مهره خال ترا به ششدر خط

ز رشک زلف تو طومار خود به هم پیچد

که روزگار به رویت گشاده دفتر خط

ز حسن می کشی آزار و^۳ چرخ می خواهد

که خون رنگ ترا کم کند به نشتر خط

به گرد لعل تو پرواز آتشین دارد

زند به شعله یاقوت پر سمندر خط

گشاد بال و پر خود تذرو عشرت من

که رنگ می پرد از روی او^۴ به شهر خط

ز موج چشمه خورشید صاف تر گردد

چه نقص آینه حسن را ز جوهر خط

نگاه سبز در این نوبهار کن شوکت

اگر^۵ عنایت حسن است و جوش محشر خط

۳-د: ندارد

۲-آ: ز خود چنان رفتم

۵-د: دگر

۱-آ: بهارم از عطرش

۴-آ: خود

ظ

۹۰۷

م-د-آ

چو هست خوب^۱ مراد توام ز زشت چه حظ

بود رضای تو گر دوزخ از بهشت چه حظ

مرا که آینه جوش بهار زنگار^۲ است

ز موج سبزه چه فیض از کنار کشت چه حظ

میان دیر و حرم کرده ام رهی پیدا

مرا ز کعبه چه فیض است و از کنشت چه حظ^۳

ع

۹۰۸

د

رخش دیوان انوار ملّمع دو لعلش مطلع است و حسن مطلع
به یاد خنده لعلش دم فکر ز شیرینی به هم آید دو مصرع

۹۰۹

م-د-آ

چون غمت رنگ جنون ریزد به مغز نور شمع
می شود داغ نمکسود انجمن از شور^۱ شمع
جلوه گاه حسن عاشق را مکان پر صفاست
می کند پرواز سیر ماهتاب از نور شمع^۲
بس که می کاهد ز رشک شعله رخسار او
گشت یک موی سفید آخر تن رنجور شمع
بس که چرخ از وجد و حال امشب به نرمش می زنم
می نماید پشت و روبر من یکی چون نور شمع^۳
انجمن از بس به زیر گریه پروانه ماند
چون هوا بیرون ز زیر آب آمد نور شمع
چون پر پروانه زخم من نمی آید به هم
می نهم مرهم به داغ خویش از کافور شمع
مشریم از سادگی هم رنگ هر کس می شود
شمعه می گردد هوای خانه ام از نور شمع

۱-م، آ این بیت را ندارد

۲-آ این بیت را ندارد

۳-م: نور

می‌کنند^۱ از خویشتن پیدا تجلی عارفان
شوکت از برق وجود خود گدازد طور شمع

م-د-آ ۹۱۰

تا عدم هستی ما^۲ حال^۳ به حال است چو شمع
رنگ نقصان گل دستار کمال است چو شمع
صبح پیری شد و شام عدمت^۴ نزدیک است
آفتاب به لب بام زوال است چو شمع

م-د ۹۱۱

می‌کشم صد آه از جان مشوش همچو شمع
تیرهای آتشین دارم به ترکش همچو شمع
داغ سودایم به سر اندازه چشم کسی است
سوختم خود را به یک بادام آتش همچو شمع

غ

۹۱۲

م-د-آ

یک داغ می نمایدم از دل هزار داغ
آنینه خانه است چراغان ز یک چراغ
عید است جست و جوی تو ارباب شوق را
پارا^۱ زنند ز آبله بر سر گل سراغ
بهر نظاره رخ خوش آب و رنگ تو
همچون نگه ز چشم برآید می^۲ از^۳ ایاغ
پروانه داد جان خود از حسرت وصال
بستید نخل ماتم او از گل چراغ
از بس به بزم باده ملولم ز دوریت
جام میم به دیده سیاه است همچو داغ^۴
کندم ز ضعف تا دل خود شوکت از^۵ چمن
صد پاره گشت همچو گلم پرده دماغ

۳-م: ندارد

۲-آ: گل
۵-د: این

۱-آ: مازان
۴-د: زاغ

ف

۹۱۳

۴

ز سودایت چنان آشفته یوسف که چون چشم پدر کم خفته یوسف
یهودی و یهودا دودمانی ترا جان برادر گفته یوسف

۹۱۴

م-د-آ

صبح روشن گردد از بخت سیاهم همچو زلف
آتش خورشید را دودست آهم همچو زلف
می‌زنم از بس به یاد گیسویش^۱ شبگیرها
گشته تار جاده‌ها مشکین به^۲ راهم^۳ همچو زلف

ق

م-د-آ ۹۱۵

حذر باید نمودن از شکایت کردن عاشق
که آتش می جهد از لب به هم آوردن عاشق
گل ناز و نیاز از یک لب جو تازگی دارد
بهار حسن گردد غنچه از پژمردن عاشق
قدح رنگین بود ز آبی که رزق تاک می گردد
لب معشوق میگون است از خون خوردن عاشق
نمی داند کسی جز تیره روزان قدر هم شوکت
سینه پوش^۱ است حسن نو خطان از مردن عاشق

م-د-آ ۹۱۶

شیر رم می کند از شورش دیوانه عشق
دیده دیو بود شمع پری خانه عشق
بی خودی ها چو بلد گشت رهت کوتاه است
تا سر دار بود لغزش مستانه عشق
کفر و اسلام در این راه دو نقش قدم است
کعبه سنگی است ز دیوار صنم خانه عشق
پنبه شیشه ما مفر سر حلاج است
سر توحید بود نشاء پیمانۀ عشق

می‌کند آتش خود را ز^۱ غبارم روشن
شعله فرشی^۲ است به خاکستر پروانه عشق
بی خودی پرده^۳ نشین است به صحرای نسیم
سایه ابر بهار است سیه خامه عشق
پی‌گم کرده ره خانه خورشیدی^۴ شوکت
بی‌خبر برد مرا تا به در خانه عشق

۹۱۷

م

شکستن است ثمر خلق را ز دیدن خلق بود سلام صدای به هم رسیدن خلق

۲- د: فرش

۴- آ: خورشیم

۱- د: آ: می‌کند شمع خود آتش

۳- د: خانه، آ: خیمه

ک

م-د-آ ۹۱۸

می رود باده به صد جلوه مستانه ز تاک

زنده رودی است دگر تا در میخانه ز تاک

گشته خرم همه جا از اثر موج شراب

رگ این ابر کشد تا گل پیمانه ز تاک

فارغ از قید تعلق شدن آسان باشد

دختر رز رود از همت مردانه ز تاک

خاک صحرای جنون خون می گلگون است

به^۱ بود سایه زنجیر به^۲ دیوانه ز تاک

شمع مینا به ریاضی که چراغ افزود^۳

جای برگ است نمایان پر پروانه ز تاک

هست در شیشه هر برگ پریزاد دگر

صحن گلزار بود رشک پریخانه ز تاک^۴

توبه تا کرده ای^۵ از باده گلگون شوکت

جای انگور دمد سبجه صد دانه ز تاک

م ۹۱۹

شب در میان رسیدم تا آخرت ز دنیا

یک چشم خواب کردم چون آفتاب در خاک

۱-آ: که

۲-آ: ز

۳-م: پریخانه تاک

۴-د: شمع مینای ریاضی که فروزان گردد

۵-د: کرده ام

م-د-آ ۹۲۰

زان پیشتر که خلق کنند آشیان به خاک
 ترسم فرو روند ز خواب گران به خاک
 رزق از فلک به ما^۱ ز ره آب می‌رسد
 امید^۲ بسته‌اند چرا غافلان به خاک
 از رنگ بوی رفته به گل پای سعی ما
 شب‌نم گذشت از فلک و ما همان به خاک^۳
 از بس که بی تو ریخته کلکم غبار دل
 طومار من نهان شده چون استخوان به خاک
 کردم چو رنگ می‌پرد از چهره زمین
 از بس که برده‌ام جگر خون چکان به خاک^۴
 چشمم ز بس که بی تو به گلشن غبار داشت
 مدّ نگه چو ریشه گل شد نهان به خاک
 از بس فشرده پنجه ناز تو چرخ را
 گردید متصل چو هوا^۵ آسمان به خاک
 خاکم خمیر مایه آواز بلبل است
 از بس کنم ز دوری آن گل فغان به خاک
 زور کسی به زور محبت نمی‌رسد
 مالدیده است عشق سر آسمان به خاک
 بوی گل است پرتو شمع مزار ما
 از بس که کرده‌ایم غم گل رخان به خاک^۶
 از بساغ می‌رسی و به دریاوزه بهار
 دسپت طلب فتاده چو برگ خزان به خاک

۱-م،د: ماه ۲-د: اندیشه ۳-م،آ: این بیت را ندارد

۴-آ در اینجا یک بیت اضافه دارد که خوانا نیست:

[از بس که] گشته رنگ گل از رنگ جلوه‌اش بلبل نهد چو نقش قدم آشیان به خاک

۵-آ: هما ۶-آ این بیت را ندارد

از جاده همچو تاک^۱ تراود برون شراب
 افتد قدح اگر^۲ ز کف می کشان به خاک
 هر کس نشسته است به یک جا در این بهار
 گویی شده است تا کمر خود نهان به خاک^۳
 روی شکفته‌ات چو کند وا در بهشت
 سازد کلید باغ نهان باغبان به خاک^۴
 شوکت به گلشنی که مرا برد بی خودی
 افتاده آفتاب چو برگ خزان به خاک

۹۲۱

م-د

سبکروحان کوی عشق را از بس تن نازک
 ز سرپانی بود زیر قبا پیراهن نازک
 به رنگی کرد شوخی آن بت گلگون قبا امشب
 که چون رنگ حنا رفت از کفم آن دامن نازک

۹۲۲

م-د-آ

اشک بی تاب نمی‌گردد خشک	مغز سیماب ^۵ نمی‌گردد خشک
صاف دل را نبود زنگ زوال	گل مهتاب نمی‌گردد خشک
تا هوا را نمی‌از اشکم هست	ابر بی آب نمی‌گردد خشک
تا نم از آب رخ خویش تراست	همچو گرداب نمی‌گردد خشک
دوری از اهل وطن گرد فناست	آب در آب نمی‌گردد خشک ^۶
می‌کشی زهد نگرده شوکت	عالم آب نمی‌گردد خشک

۹۲۳

م

چه نازکی است که پیراهن حریر بود میان جامه و اندام او هوای تنک

۳- آ این بیت را ندارد

۲- آ: افتد اگر قدح

۱- آ: از جلوه‌های تاک

۶- آ این بیت را ندارد

۵- م: سیلاب

۴- د این بیت را ندارد

ک

۹۲۴

م-د-آ

کی گران سازم ہی کین دامن خود را به سنگ

بشکند رنگم زخم گر دشمن خود را به سنگ

می شود سرگشته را زنجیر پا پندار^۱ خویش

حلقه می سازد فلاخن آهن خود را به سنگ

ل

۹۲۵

م-د-آ

صبح نظاره^۱ است چمن از صفای گل رنگ پریده^۲ است نسیم از هوای گل
باشد ظهور پرده^۳ اخفای حسن^۴ یار^۴ بوی گل است پیرهن ته نمای گل

۹۲۶

آ

ای رویت از صفای گهر شب چراغ گل وی زلف عنبرین تو عطر دماغ گل

۳-آ: چشم

۲-م: پریده‌یی

۱-م: نظاره‌یی

۴-م: ناز

م

۹۲۷

م-د-آ

جوهر تیغ باشدم^۲ خط جام
شکرآبی به روغن بادام
دسته سنبل است رشته دام
چشم آهوست سایه بادام
در گلستان نمی کند آرام
چرب دارد زبان ز مغز حرام^۳
می آغاز و نشأه انجام

بی توام خون^۱ بود می گلفام
دل سوداپرست من دارد
از پریشان نوای بلبل ما
پیش آن چشم سرمه دار سیاه
طایر ماست خانه زاد قفس
نرم گویی است کار طالع ما
شوکت امشب به ساغرم^۴ جوشند

۹۲۸

م-د

تا شد تمام شیشه من سنگ شد تمام
صورتگر جمال ترا رنگ شد تمام

آسان مرا نه کار دل تنگ شد تمام
در اولین قلم ز صدف های برگ گل

۹۲۹

م-د-آ

چو شمع بهر سخن خویش را گداخته ام
دماغ سوخته ام^۵ فکر پخته ساخته ام
شبی که سرو قدش را به خواب می دیدم
چراغ بود به بالین ز چشم فاخته ام

۳-د: خرام

۲-م: باشد
۵-آ: سوخته۱-م: بی تو چون
۴-م: به ساغر

به یک نگاه که افکنده‌ایم دوش به هم
 مرا شناخته‌ای من ترا شناخته‌ام^۱
 برای رنگ دگر می‌کشم می‌گلگون
 به نرد^۲ عشق تو از بس که رنگ باخته‌ام
 ز تار اهل طمع چاک جیب دوخته‌ام
 برای سوزن آهن‌ریا گداخته‌ام
 دمید از چمن ناز سرو ناله من
 ز چشم سرمه کشیده است طوق فاخته‌ام
 بود فتادگیم پیش روز^۳ من شوکت
 دو اسبه بر صف^۴ لیل و نهار تاخته‌ام

۹۳۰

م-د-آ

از پریشان خاطری دل را به کاکل بسته‌ام^۵
 رشته نظاره خود را به سنبل^۶ بسته‌ام
 تا دماغ ما به فریاد جنون^۷ ما رسد
 نامه خود را به بال نکهت گل بسته‌ام
 سرکشان را زیر دست خود به نرمی کرده‌ایم
 بارها از موم^۸ بحر شعله را پُل بسته‌ام^۹
 از برای تحفه رنگین خیالان صبحدم
 شوکت از مصراع رنگین دسته گل بسته‌ام

۱-م: به زور

۱- آ این بیت و ابیات دیگر را ندارد تا مقطع

۳-م: پیشه ورنه

۴-د: سر

۶-آ: کاکل

۵- در م ردیف غزل «بسته ایم» است

۸-آ: آب

۷-آ: یاد باغ او به فریاد خموش

۹- در آ بعد از این بیت دیگری است که خوانا نیست.

... خنده گلچین ما... دسته‌ها از غنچه... کام بلبل بسته‌ام

- م-د-آ ۹۳۱
 از لامکان به نیم رمیدن گذشته‌ام
 دیگر ز پا نشسته و هموار می‌روم
 بالم شکسته است به جایی نمی‌رسم
 بسی تاب بلبل چمن ناتوانیم
 گل از نسیم دست رد^۱ باغبان شکفت
 یعنی ز جای ناله رسیدن گذشته‌ام
 از بس دویده‌ام ز دوردن گذشته‌ام
 چون رنگ عاشقان ز پریدن گذشته‌ام
 نبض رگ گلم ز طپیدن گذشته‌ام
 من از قبول خلق ز چیدن^۲ گذشته‌ام
- م-د-آ ۹۳۲
 شعله جواله رنگم خاکسارت گشته‌ام
 چشمه سیماب مغزم بیقرارت گشته‌ام
 پرده بادام را مساند به تن پیراهنم
 بس که یک چشم سفید از انتظارت گشته‌ام
 از لطافت کس به کام خود نمی‌بیند ترا
 ناامیدم از تو تا امیدوارت گشته‌ام
 جای یک مو نیست خالی^۳ از نگاه عاشقان
 روزگاری همچو خط گرد عذارت گشته‌ام
 دسته ریحان کمر بندد برای خدمتم
 تا غلام خط سبز مشکبارت گشته‌ام
 بزم معشوق است شوکت صحبت روشندان
 گشته‌ام خورشید تا آئینه دارت گشته‌ام
- م-د ۹۳۳
 گشته‌ام دور از سواد تیره بختی‌های خود
 قطره اشکم ز چشم سرمه دار افتاده‌ام
- م-د ۹۳۴
 حیرت بدل به مستی اندیشه کرده‌ام
 آئینه را گداخته‌ام شیشه کرده‌ام

دارم خبر ز راز محبت که بارها زنجیر را شکسته از او تیشه کرده‌ام

م-د-آ ۹۳۵

تا آهوانه شوخی چشم تو دیده‌ام
شرمم برون نکرد به بزم تو از حجاب
اول پری گداخته‌ام شیشه کرده‌ام
آب از سیه بهار نگاه تو خورده‌ام
نقش قدم چو شهر طاوس داغ شد
شد چون بیاض چشم هما استخوان سفید
افکنده‌ام به سینه ز ناخن خراش‌ها
ایران چو رشته بس که مرا داد پیچ و تاب
شوکت کسی مباد چو من گرم اضطراب

دام^۱ غزال شد دل مژگان گزیده‌ام
از چهره رفت^۲ پخته رنگ پریده‌ام
روزی که می به یاد نگاهت کشیده‌ام
از سرمه همچو سبزه مژگان دمیده‌ام^۳
چون شعله بس که گرم به کویت طپیده‌ام
از چرخ بس که منت دوران^۴ کشیده‌ام
پیراهن برهنگی خود دریده‌ام
خود را به هند سایه گوهر کشیده‌ام^۵
خون شرارم از رگ^۶ آتش چکیده‌ام

م-د ۹۳۶

ره نورد کعبه فقر و فنا گردیده‌ام
تا دماغ او به فریاد جنون من رسد
آن چنان خصم تماشا می‌که گویی از چمن
جامه احرام از عریان تنی پوشیده‌ام
نامه خود در حریر بوی گل پیچیده‌ام
از گل دستار تا خار قدم رنجیده‌ام

م-د ۹۳۷

می خورد شیر تماشا کودک نظاره‌ام
آسمان از بس غبار کینه‌ام دارد به دل
می چکد از دیده‌ام خون شراب لاله گون
فارغ است از دوختن پیراهن عریانیم
آن قدر آن سویم از عنقا که عنقا از^۸ جهان
باشد از تحریک مژگان جنبش گهواره‌ام
گردباد آید به رقص از گردش سیاره‌ام
ریشه تاک است پنداری رگ نظاره‌ام
چون هوا دارد رفو از بخیه^۷ حبیب پاره‌ام
اوج گمنامی گرفت از بس دل آواره‌ام

۳-م: دویده‌ام

۶-د: دل

۲-د: رفته

۵-آ این بیت را ندارد

۸-د: در

۱-د: رام

۴-د: دولت

۷-م: خویش

نیست امروزی ز طالع ناقبولی های من بود دست رد به طفلی جنبش گهواره ام
 بزم امشب از شرار سنگ طفلان روشن است رشته شمع است از رگ های سنگ خاره ام
 بس که گیرم آهن حل کرده از پیکان او آهنین چون^۲ چشم سوزن گشت جیب پاره ام
 بس که شوکت جورگردون ناتوانم کرده است سر به گرد آید مدام از گردش سیاره ام

۹۳۸

م-د

شب که از رویش^۳ دل پر نور شد کاشانه ام
 چون نفس می رفت و می آمد^۴ هوا از خانه ام
 کشت من سبز است از تردستی غارتگران
 ریشه از مدّ نگاه مور دارد دانه ام
 نقش آرایش نگرده دلنشین آئینه را
 همره^۵ نقاش صورت می رود از خانه ام
 بس که جوشیده است خون عضو من به هم
 گرفتند از دست چون گل بشکفت^۶ پیمانه ام
 خشک مغزی رنگ در آب و گل من ریخته است
 سیل همچون گرد برمی خیزد از ویرانه ام
 بس که از بوی سر زلفی سخن سر می کنم
 گوش مردم نافه مشک است از افسانه ام
 گشته است از وحشت من شوخ طبع روزگار
 دارد این صحرا پری در شیشه از دیوانه ام
 چار دیوار سرایم قالب خستی شده است
 بس که پر گردیده از گرد کدورت خانه ام
 از خیال شمع رخساری ز بس گردیده پر
 شعله جواله باشد گردش پروانه ام

۳-م: روی
 ۴-م: بشکند

۲-م: ندارد
 ۵-م: همزه

۱-د: بزم
 ۴-د: می آید

شمه حل کرده سازد نکهت من مغز را
 غنچه خار سر دیوار آتشیخانهام
 نشأه اقبال من شد ناقبولی اهای خلق
 باشد از گرداندن روگردش پیمانام
 حسن می لرزد به خویش از بی قراری های من
 شمع می میرد ز باد شهر پروانهام
 ذکر زلفش را نخواهم کرد کوه تا ابد
 هست شوکت از تسلسل سیحه صد دانهام

۹۳۹

م-د

سرشت دست قضا چون سرشت آینهام بنای خانه دل شد به خشت آینهام
 دمی ز گرد کدورت نمی شوم فارغ^۲ خط غبار بود سرنوشت آینهام

۹۴۰

م-د

موج ظلمت می زند از نقش باطل سینهام
 سرمه می گردد غبار از صحبت آئینهام
 از لباس اهل عالم کردهام قطع نظر
 چون نگه باشد ز مژگان خرقه پشمینهام
 نیستم از معرفت خالی که مانند صدف
 زین گهر لبریز باشد استخوان سینهام
 خاطرش از یاد خود رنگین بهشت افتاده است
 در دل او بسوی گل گردد غبار کینهام
 می کشم شوکت قدح نیک و بدم منظور نیست
 پنبه مینا بود ابر شب آدینهام

۹۴۱

م-د

دایم از مرهم گریزان است داغ سینه‌ام
 تشنه خون^۱ نمکدان است داغ سینه‌ام
 خانه نار^۲ سیه چشمان بود آغوش من
 سرمه چشم غزالان است داغ سینه‌ام
 چون سواد مردمک کز دیده^۳ می‌گردد عیان
 روشن از چاک گریبان است داغ سینه‌ام
 صد چمن گل در چمن از یاد او بشکفته است
 آشیان عندهلیبان است داغ سینه‌ام
 ناخنی بهر خراش او نمی‌آید به کار
 تازه از تحریک مژگان است داغ سینه‌ام
 می‌زند دل از خیال روی او موج پری
 خاتم دست سلیمان است داغ سینه‌ام
 ریشه من می‌خورد شوکت ز جوی لعل آب
 لاله کوه بدخشان است داغ سینه‌ام

۹۴۲

م-د

ضعیف گشته‌ام اما به بند اسبابم
 چون عشق جگر داغ^۴ کرده است مرا
 چو رشته آب گهر گشته است گردابم
 به سایه مژه شیر می‌برد خوابم

۹۴۳

م-د

بی‌نشأه حیرت^۵ نبود عالم آبم
 خوابم برد از دیده به بال و پر بلبل
 صاف از نمد آینه گردید شرابم
 بالین برد از پنبه مینای گلابم
 از پاس نمک سرکه شود باده نابم
 پروانه سیه مست شد از^۶ دود کبابم
 امشب که به یاد لب او سوخته بودم

۳-د: چشم
 ۶-د: سیه مست شود

۲-د: مار
 ۵-د: حیرت

۱-د: داغ
 ۴-د: وار

آتش به رگ جاده شود گرم طپیدن از بس که به راه طلبت برق شتابم
بی تاب به هر سو بردم جذبه وحشت گوئی به گلو از رم آهوست طنابم
شوکت چو سبک سیر بود توسن ضعفم گردیدن رنگ است مگر چشم رکابم

۹۴۴

م-د

به شب‌های فراق از بس ز جوش ضعف بیتابم
کند بیدار آواز شکست رنگ از خوابم
طیب عشق از حال دلم غافل نمی‌باشد
دهد بهر علاج بیقاری حب سیمابم
رقم امشب ز بس از غفلت سرشار می‌کردم
به جای مو به نوک خامه می‌آید رگ خوابم^۱
مرا امشب به زور می‌نگه دارید^۲ می‌ترسم
که موج ماهتاب از جا برد مانند سیلابم
ندارم امتیاز نیک و بد از ساده لوحی‌ها
بود شمشیر دشمن در نظر ابروی احبابم
هوا امشب ز جوش می‌کشان رنگ^۳ دگر دارد
قدح را افکند از دست شوخی‌های مهتابم
چه سود از بادام شوکت که همچون پنبه^۴ گوهر
نگردیده است مغز خشک تر از عالم آبم

۹۴۵

م-د

رفتم از خود چون به طفلی از زمین برخواستم
قدکشیدم از سر دنیا و دین برخواستم
هم‌نشین بودیم ما و آسمان در یک زمین
او^۵ چنان برخواست از جا من چنین برخواستم

۱-م: دارند

۲-د: آن

۳-در «د» بعد از بیت بعدی است

۴-م: پنبه و

۵-د: موج

۹۴۶

م

تا دست و دل از می من بدمست نشستم مستانه ز آب رخ خود دست نشستم
تا بود اثر از دل زهوس توبه نکردم تا شیشه نشد آب زمی دست نشستم

۹۴۷

م-د

به غیر از^۱ این که سر جوش بقا بودم فنا گشتم
نمی دانم چه ها بودم نمی دانم چه ها گشتم
لباس زندگانی یک نفس کردم به بر امشب
به^۲ سرتاپای خود چون شمع خندیدم فنا^۳ گشتم

۹۴۸

م-د-آ

ز جهره رنگ به کوی تو ریختم رفتم غبار خویش به صدف پرده بیختم^۴ رفتم
شبی به کوی تو از خویش آمدم بیرون^۵ ترا گرفتم و از خود گریختم رفتم
به زلفت^۶ از نگهم بود بسته تار امید به نیم جنبش مژگان گسیختم رفتم
سحر به بزم جهان مست آمدم شوکت شراب ساغر خورشید ریختم رفتم

۹۴۹

م-د

سوی دام اجل از شوق اسیری رفتم
بال و پر ساخته^۷ از رعشه پیری رفتم
دُر به شبها نکند گم ره غلطانی خویش
شب به سوی درش از صاف ضمیری رفتم
این که بسیار جوانم نه ز کم سالی هاست
شوخیی کردم و از خاطر پیری رفتم

۳- م: قبا
۶- م: زلف

۲- د: ز
۵- د، آ: پنهان

۱- د: ندارد
۴- آ: ریختم
۷- د: ساختم

جاده را راه نشابور رگ فیروزه^۱ است
بس که شوکت به سر خاک نظیری رفتم

م-د-آ ۹۵۰

تالاب نانی شود از خوان عالم قسمتم
آسیای^۲ رنگ می‌گردد به^۳ خون خجلتم
جمع می‌گردد حواس از ناتوانی‌ها مرا^۴
گردش رنگ است پنداری کمند وحدتم
گر برون آیم^۵ جنونم می‌برد از خویشتن
بس که از جوش پری تنگ است کنج خلوتم^۶
ناتوانی‌ها عزلت دارد از من قوتی
می‌پرد رنگ از رخ عنقا به بسال شهرتم^۷

م-د-آ ۹۵۱

چو شمع کشته به سر دود آه می‌پیچم
چنان به دیدن^۸ رخساره تو مشتاقم
خیال پیچش موی^۹ و میان یار کنم
نسیم سنبل فردوس بی‌دماغم کرد
ز حسرت گهر آفتاب خود شوکت
به ماتم نگه خود سیاه می‌پیچم
که نامه را به حریر نگاه می‌پیچم
چورشته‌یی به سر انگشت آه^{۱۰} می‌پیچم
یکی چو شانه^{۱۱} به زلف سیاه می‌پیچم
چو رشته نفس صبحگاه می‌پیچم

م ۹۵۲

پیرگشتی و نگر دید پی حرص تو گم
شد سگ نفس ترا قامت خم حلقه دم

۱-د: فیروز
۲-آ: ناتوانی‌های من
۳-د: آید
۴-د: آ: این بیت بعد آمده است
۵-م: دیده
۶-م: به سایه
۷-د: آ: این بیت را ندارد
۸-م: راه
۹-د: آسیاب
۱۰-آ: آید
۱۱-م: زلف

م-د-آ

۹۵۳

زخود تارفتم از ضعف بدن تدبیرها کردم
 ز رنگی تا به رنگی آمدم شبگیرها کردم
 زهم چشم غزالان داشتند از جوش وحشت رم
 به هم این حلقه‌ها را بستم و زنجیرها کردم^۱
 نه از کفر و نه از اسلام شد مقصود من حاصل
 غلط کردم که دیر و کعبه را تعمیرها کردم
 در اقلیم شهادت آن سراسر گرد درویشم
 که تار خرقه خود از دم^۲ شمشیرها کردم
 به بالین جنون من میا ای بی جگر امشب
 که تار شمع از مژگان چشم شیرها کردم
 قلم صدبار از بال تذرو رنگ گل بستم
 به هر کس شوکت از نقش رخس تحریرها کردم

م-د

۹۵۴

دهان از گفتگو بستم شکایت مختصر کردم
 به لب همچون صدف مهر خموشی را گهر کردم
 به هر جا می‌روم آسایشم پیش است پنداری^۳
 که غربت را به خود کردم وطن دیگر سفر کردم
 به وقت بی خودی آمد خیال او به خواب^۴ من
 ز شوخی زودم^۵ از دل رفت تا خود را خبر کردم
 ندارم طالع اوجی به طفل اشک می‌مانم
 که افتادم به پا تا از گریبان سر به در کردم
 به وقت گریه کردم یاد او گریم^۶ از این خجلت
 که دامان خیالش را ز آب دیده تر کردم

۱- آ: این بیت را ندارد

۲- م: خود را زدم

۳- د: آسایشم پیش است بی‌زاری

۴- د: به یاد

۵- م: دورم

۶- د: آبم

سخن را قطع کن تا قطع راه دل توانی کرد
 که من از قرص مهر خامشی زاد سفر کردم^۱
 به خود کردم گوارا تلخی ایام را شوکت^۲
 به شیرینی دهان مار را تنگ شکر کردم

۹۵۵

م-د

رسانیدم دو مصرع را به هم تیغ دو دم کردم
 تهی مغزی که همچون نی به دست آمد قلم کردم
 عجب نبود که مهجورم ز بس بیگانه‌ام از خود
 ترا خود دیدم و از وحشت بسیار رم کردم
 حقارت می‌کشم از بی‌سرایبی^۳‌ها چرا یا رب
 به چشم خلق خود را چون می‌تہ شیشه گم کردم
 نبود از تلخی کامم خبر شیرین دهانان را
 به طومار بیاض جوی شیر آخر رقم کردم
 جفا کارت تصوّر کرده بودم مهربان بودی
 به دستت دادم از بهر ستم دل را ستم کردم
 ندیدم شوکت آزار از سواد اعظم هستی
 چرا خود را بیابان مرگ صحرای عدم کردم

۹۵۶

م

ز عکس ابروی آن غیرت مه و انجم به روی آینه بیند ماه نو مردم
 چنان نظاره موی میان یار کنم که می‌شود ز نزاکت میان مردم گم

۹۵۷

م-د

بس که بی‌تاب خط و سودایی کاکل شدم مجمع آشفته‌گی چون دسته سنبل شدم

۱- به صورت نکبیت در تعلیقات تذکره حزین ص ۳۰۳ آمده اما به جای کردم، دارم است.

۲- م: شوکت را ۳- د: سرایی

- مکتب از گلزار معنی در به روی من گشاد
تا معلّم زد به چوب گل مرا بلبل شدم
م-د ۹۵۸
- زبان سحر که ز فریاد نیم شب بندم
به نام مُهر خموشی طلسم لب بندم
ز بس که از نگهم بزم حسن رنگین است
چو چشم خود به هم آرم در طرب بندم
شده است دسته خرم زبان زحرف طمع
به کام می خلدم گر لب از طلب بندم
کجاست ناخن همت که عقده دو جهان
به دست راست گشایم به دست چپ بندم
ز بندگی نگشایم به صبح محشر هم
به هر دو دست حنایی که از ادب بندم
دلیر کرده مرا اشتیاق بیداری^۱
به روی روز دل^۲ خود به زلف شب بندم
نه خنده‌یی ز گلی نه خراشی از خاری
به خار هم نرسد نسبت گلم شوکت
چه دل به گلشن ایام بی سبب بندم
چو دسته دسته گل از گلشن نسب^۳ بندم
- م ۹۵۹
- همچو گندم ز وطن بار^۴ سفر می بندم
نان ته گرده خود را به کمر می بندم
- م-د ۹۶۰
- دایم از عقده دل مهر لب راز خودم
از غبار غم خود سرمه آواز خودم
مهر خاموشیم از مرهم کافور کنید
که دهن^۵ سوخته از شعله آواز خودم
- م-د ۹۶۱
- بس که از شش جهتم چشم به راه تو چو شمع
مرکز دایره نور نظر گردیدم^۶
- م-د ۹۶۲
- بهر تو چو غماز به هر کوچه دویدم^۷
آواز تو از خانه^۸ آئینه شنیدم

۱-د: بیزاری

۲-د: به روی او ز دل

۳-د: لب (؟)

۴-تعلیقات تذکره حزین: ز عدم زاد

۵-م: دهنم

۶-تعلیقات تذکره حزین لاهیجی، ص ۲۹۸

۷-در آقاییه مختوم به «یم» است

۸-آ: کوچه

یک پرده ز صد پرده حسن تو فکندم
 بی چشم تو شد سر که دماغ خردم خشک
 از دست کسی قوت پرواز ندارم^۱
 چندان که گشادم به هوایت پر پرواز
 بستم ز پر بقلمون خامه مویی
 دفع جگر تشنه پشیمانی من کرد
 شوکت نکه از دیدن من شد رگ یاقوت
 پیراهن رسوایی خورشید دریدم
 از مغز قلم روغن بادام کشیدم^۱
 چون نبض نشستم به همان^۲ آجا که پریدم
 از خود نگذشتم به مقامی نرسیدم
 تصویر نگاه تو به صد رنگ کشیدم
 بود از لب افسوس عیقی که مکیدم^۱
 خونابه رنگم ز رگ لعل چکیدم

۹۶۳

م-د

تصرف چون کند دشمن به آب و رنگ اشعارم
 نگارین گردد انگشتی که بگذارد به گفتارم
 به چشم مشتری گردد نکه آب از تماشا
 شود یاقوت خاکستر ز گرمی های بازارم
 بود چون زلف خوبان مشکبو بخت سیاه من
 شود موج هوا یک دسته سنبل از رگ تارم
 به روز خاکساری زیر دستم می شود دشمن
 ز خون سیل می گردد نگارین پای دیوارم
 غبار کلفت آئینه پرداز سخن باشد
 مصور صورت طوطی کشد از رنگ زنگارم
 بود از پنبه صبح قیامت تار دستارم
 من و بز می که بهر گرد سرگردیدن شمعش
 کند پرواز چون پروانه شوکت رنگ رخسارم

۳- آ: بهرجا

۲- آ: نداریم

۱- آ این بیت را ندارد

۹۶۴

م-د

ز فیض طبع روشن خود به خود افروختن دارم
 چراغ گوهرم روغن ز آب خویشتن دارم
 عییر جیبیم از خاکستر پروانه است امشب
 ز تار شمع پنداری کسه تار پیرهن دارم
 بود از کوجه باغ موج گل خاک وجود من
 به هر مشت غبار خویش رنگ صد^۱ چمن دارم
 به مردن^۲ آن چنان کارم کشید از ضعف پیری‌ها
 که از موی سفید خویشتن تار کفن دارم
 ندارد یاد میدان شکایت همچو من تیغی
 که یخ می‌بندد آبم از دم سردی که من دارم
 چو دود از روزن من شام غربت را برد بیرون
 به خلوت شمع کافوری که از صبح وطن دارم
 ز بس یاد عزیزان از دلم بیرون نمی‌آید
 به هر منزل که ریزم رنگ خلوت انجمن دارم
 به سنگ آمد^۳ سر مینایم امشب خود به خود گویی
 که لب شیرین شراب از اشک تلخ کوهکن دارم
 خموش از گفتگوی او نمی‌گردم دمی شوکت
 دهانم را زبانی تا بود برگ سخن دارم

۹۶۵

م-د

به هر کس گرم شیرین است گفتاری که من دارم
 چو طوطی شعله نطق است منقاری که من دارم
 برون آورده‌اند از یک گریبان کفر و ایمان سر
 بود تار لباس کعبه زناری که من دارم

۹۶۶

م-د

فغان مستانه جوشد از دل تنگی که من دارم
 ز تار موج می برخیزد آهنگی که من دارم
 فراغم داده است از فکر رنگارنگ بوسیدن
 ز عریانی قبای چهره رنگی که من دارم
 نزاکت از رخس آتش به مغز لاله و گل زد
 چمن را سوخت پنهان برق بی رنگی که من دارم
 نباشد دل شکستن کار من از بس سبکروچی
 چو رنگ می ز مینا بگذرد سنگی که من دارم
 ز تاب گرمی نظاره خونم شد هوا شوکت
 به نور شمع مانند اشک گلرنگی که من دارم

۹۶۷

م-د

به پیشانی مهیا سجده‌های آتشین دارم سر کوی بتان را داغ از نقش جبین دارم
 به مردن هم نیفتد از بلندی رتبه نامم به رنگ مرده فیروزه تابوت از نگین دارم

۹۶۸

م-د

ز خود گردیده‌ام تنها به یادش خلوتی دارم
 گل آئینه بر بالین و خواب حیرتی دارم
 تعلق بار دوش و از تجرد حرف می‌گویم
 به زیر منت عالم به عالم متی دارم
 غنیمت می‌شمارم راحت از خویش رفتن را
 نمی‌آیم به هوش خویشتن تا فرصتی دارم
 رم آهو به جای گرد برخیزد ز رفتارم
 به یاد چشم شوخش بس که از خود وحشتی دارم

به کردار خود^۱ از انصاف باشد دادن فرصت
 بس است ای چرخ گردیدن که من هم نوبتی دارم
 در این عزلت که گردید آشنا هجر عزیزانم
 وطن دارم هوس گویی که تاب غربتی دارم
 طمع در مذهب آزاد^۲ مردان کفر می باشد
 چراگیرم ز ناصح پند آخر همتی دارم
 بود آئینه بند این خانه را دیوار و در شوکت
 ز یاران روی گردانیده^۳ با خود صحبتی^۴ دارم

۹۶۹

م-د

چو بحر از جوش طوفان خود به خود میخانه یی دارم
 ز غلطنانی چو گوهر گردش پیمانہ یی دارم
 نقاب چهره بت جامه احرام من باشد
 در آغوش حرم با خویشان بتخانه یی دارم
 بود در تنگنای جسم خاکی دل به صد جانم^۵
 از این راه پر از گل لغزش مستانه یی دارم
 چراغ گرد سرگردیدن از من می شود روشن
 به هر بزمی به جای خویشان پروانه دارم
 ز فیض ناتوانی محنت غربت نمی بینم
 به هر جا می رسم چون تار^۶ گوهر خانه یی دارم
 کف خاکی تهی از قطره اشکم نمی باشد
 در این صحرا به هر مشت غباری دانه یی دارم
 در این میخانه کس چون من حریص می نمی باشد
 که چون نرگس به هر انگشت خود پیمانہ یی دارم^۷

۱-د: روی خود گردیده

۲-م: تاک

۳-د: آزار

۴-م: جایم

۵-د: چه کار خوب

۶-م: همتی

۷-د: این بیت را ندارد

رموز دوستی را هیچکس چون من نمی‌فهمد
 به لفظ آشنایی معنی بیگانه‌یی دارم
 به رنگ لاله و بسوی گلنم کاری نمی‌باشد
 دل خود را به هر کس چون دهم جانانه‌یی دارم
 در این صحرای پر کیفیت آن دیوانه مستم
 که از^۱ هر گردبادی گردش پیمانه‌یی دارم
 سمندر را به بال^۲ آگرد من پروازها باشد
 به هر مشت غبار خویش آتشیخانه‌یی دارم
 گره شوکت نمی‌باشد سر زلف جنونم را
 ز مژگان غزالان آبنوسی شانه‌یی دارم

۹۷۰

م

داغم ز لبش آه غم‌آلود ندارم زخم و نمک سوخته‌ام دود ندارم

۹۷۱

م-د

نشد به وصل تو روشن چراغ گفتارم
 وصال روی ترا تا به خواب دریابد
 که جلوه داد کلاه نمده که از شوقتش
 سخن زطوطی من آن‌قدر وجود گرفت
 ز تیره بختی من نور می‌چکد شوکت
 فتیله عنبر بزم تو گشت طومارم
 به خواب رفته تماشا به چشم بیدارم
 به بال رنگ گل از سر پریده دستارم
 که دیده‌اند ز آئینه عکس گفتارم
 کنند رشته شمع از رگ شب تارم

۹۷۲

د

ندامت خورد سیلابی که کرد آهنگ دیوارم
 کف افسوس گردد موج سیل از رنگ دیوارم
 چنان آباد بهر سوختن شد خانه صبرم
 که می‌سوزد از آن آتش که دارد سنگ دیوارم

۹۷۳

م-د

از^۱ خمار آلودگی چون رو به هامون آورم بهر نوشیدن شراب^۲ از خون مجنون آورم
بس که دارد خواهش دیدار او نظاره^۳ همجو مزگان موکشان از دیده بیرون آورم

۹۷۴

م-د

ز بس گرم شتاب از جوش شوق برق تأثیرم
بسه مغز لاله رنگ داغ ریزد گرد شبگیرم
نگاه شوخ او از بس مرا گرم جنون دارد
رم آهوست دود شعله آواز زنجیرم
به رنگی از تغافل‌های خوبان آب گردیدم
که می‌ریزد ز مزگان قلم چون رنگ^۴ تصویرم^۵
به گرد خانه‌ام سیل بلا رنگ وطن ریزد^۶
همانا کرده‌اند از خاک دامنگیر تعمیرم
نشان ناوک خود گشته‌ام از طالع وارون
بسود از آب پیکان حلقه گرداب زهگیرم
ز بس زهر شکایت می‌زند جوش از جنون من
رگ تلخی است موج ناله از بسادام زنجیرم
در این صحرا شکاری غیر گمنامی نمی‌بینم
بسود هم آشیان شهر عنقا پر تیرم
مباش از غفلت من زینهار آسوده ای گردون^۷
که خونریز است چون خوابیدن شمشیر تعمیرم
چه بساک از گردباد بی جگر شمع جنونم را
بسود فانوس بزم از پرده‌های دیده شیرم

۳-م: نظاره را

۲-م: خمار

۱-م: در

۴-تاریخ ادبیات صفا: آب

۶-د: دارد

۵-د: که می‌ریزد چو مزگان قلم خون اشک تصویرم

۷-تاریخ ادبیات صفا: دشمن

چنان بالید از تحسین آصف شعر من شوکت
که از آئینه بتوان دید عکس حسن تقریرم

م-د ۹۷۵

به یاد چشم او صحرا نشینی پیشه می سازم
نی نرگس به هر سو می نشانم پیشه می سازم
نمی نویسی می سرگشتگی برخیز از بزمم
که من سنگ فلاخن می گدازم شیشه می سازم
به هر آئینه ام روی عروس فکر ننماید
ز زنجیر جنون آئینه اندیشه می سازم
ندارد باز از کارم جفاهای تو ای شیرین
ز پیکانی که از سوی تو آید تیشه می سازم
ندارد نم زمین خانه مستان دگر شوکت
به تاکی می زنم^۱ رگ های جان را ریشه می سازم

م-د ۹۷۶

چو چشم خود به بال حیرت است انداز پروازم
نگاه گرم باشد شعله آواز پروازم
بقای من ندارد امتیازی از فنای من
بسود انجام پروازم چو رنگ آغاز پروازم

م-د آ ۹۷۷

شب به یاد رویت از بس گرم خواب دلکشم
سر به بالین است از بال تذرو آتشم
همچو ساحل خشک مغزم عالم آبی کجاست
تر دماغ از یک صدف می نیستم^۲ دریا کشم^۳

۳- آ این بیت را ندارد

۲- م: بینیم

۱- م: می برم

برق آهم چون نگاه گرم باشد بی اثر
 همچو مژگان تیر بی پیکان بود در ترکشم
 چون قدح بوی می آید از گل بالین من
 بس که از کیفیت چشم تو مست و سرخوشم^۲
 مضطرب گردد نگاه از شوخی جولان من
 حلقه چشم غزالان است نعل ابرشم
 چهره زردان تو از بس رو به صحرا کرده اند
 می نماید جاده ها تار قصبای زرکشم
 مایه دردسر بلبل مزاجان چون شوم
 بس^۳ که شوکت چون شراب خنده گل بیغشم

۹۷۸

م-د

جام بی روی تو داغ لاله می آید به چشم
 قطره می بی لب ت تبخاله می آید به چشم
 بس که دور از گفتگویت گشت از دیوار^۴ تو
 گریه می آید به گوش و ناله می آید به چشم
 خاک آتش خیز دارد دامن دشت جنون
 گردبادش شعله جواله می آید به چشم

۹۷۹

م-د

اهل حیرت را گل ایمن نمی آید به چشم
 گل به چشم افتاده را گلشن نمی آید به چشم
 دانه نتواند سپند آتش حرصم کند
 مور صحرای مرا خرمن نمی آید به چشم

۲- آ این بیت و ابیات بعد را ندارد تا مقطع

۴- م: دیدار

۱- د: ندارد

۳- آ: من

از فروغ حسن خط او نمی‌گردد عیان
 جوهر از آئینه روشن نمی‌آید به چشم^۱
 خلوت^۲ آغوش ما یوسف نگار افتاده است
 شوق ما را بوی پیراهن نمی‌آید به چشم
 میل هشیاری نباشد شوکت از خود رفته را
 سیر گلشن کرده را گلخن نمی‌آید به چشم

۹۸۰

م-د

چنان مکن که ببندم در امید به چشم
 ز انتظار کشم سرمه سفید به چشم
 دوانده ریشه سیماب نخل مژگانم
 ز اشتیاق تو از بس نکه طپید به چشم
 مرو که دردسرت می‌دهد خمار نگاه
 بیا که باده نظاره‌ام رسید به چشم
 سرشک از مژه‌ام می‌چکد نگاه آلود
 خیال روی توام بس که آرמיד به چشم
 دگر ز دیدن روی که شرم می‌دارد^۲
 که طفل اشک ز مژگان من دوید به چشم
 ز بس ز گفت و شنو چشم و گوش شوکت بست
 نظاره کرد به گوش و سخن شنید به چشم

۹۸۱

م-د

از گل داغ دل امشب بوی جانان می‌کشم
 نکست پیراهن از چاک گریبان می‌کشم

از بهارستان وحدت تا مرا فیضی رسید
 نکسبت گلزار^۱ بال عندلیبان می کشم
 چون خیال خواب می گردد مرا شب های غم
 جسم خود را سر مه از گرد نمکدان می کشم
 بس که شب ها آرزوی مشق حیرت می کنم
 صحنه نظاره را مسطر ز مژگان می کشم
 شوکت از کویش نشد هرگز که آیم^۲ شادمان
 ز آستانش گرد کلفت را به دامان می کشم

۹۸۲

م-د

ساقی به توبه زخت به^۲ کوی تو می کشم
 خطت نگشته سبز هنوز از بهار حسن
 بی خود نهاده ای به کنارم سری و من
 آزار من ز سیر گلستان برای تست
 شوکت سلام خشک دلم رارسان به چشم
 دامان خود ز دست سبوی تو می کشم
 بوی بنفشه از گل روی تو می کشم
 دست نگاه خویش به روی تو می کشم
 صد رنگ ناز باغ به بوی تو می کشم
 چون سبزه آب از لب جوی تو می کشم

۹۸۳

م-د

می روم تا سر به جیب بی گریبانی کشم
 نکبت پیراهن یوسف ز عریانی کشم

۹۸۴

م-د

صد بحر به لب می زندم جوش خموشم
 از اهل جهان سرزنش از بس که شنیدم
 ریزد چو رگ ابر گهر از رگ هوشم
 چون کاغذ سوزن زده شد پرده گوشم

۹۸۵

م-د

سواد سایه پروانه است دود چراغم
 خمیر مایه بسوی گل است مغز دماغم
 کسی به کوی تو نگذاشته است پای تصرف
 بود ز آبله این راه سرا به مهر سراغم
 ز یک نظاره سیه مست گشته مرهم کافور
 ز پنبه سر مینا بود فتیله داغم
 ز آستین کلیم آب خورده است نهالم
 بیاض صبح تجلی بود شکوفه باغم
 ز بوی دوست مشامم ز بس که رنگ گرفته است
 بهار روغن گل می کشد ز مغز دماغم
 به دل فتیله ام از غنچه سوخته است محبت
 سواد دیسده بلبیل بود^۲ سیاهی داغم
 ز گرم رفتن من لاله زار گشت^۳ بیابان
 ز جوش آبله گل کرده نوبهار سراغم
 دلم ز غنچه فردوس وانشد^۴ شوکت
 چو بوسه کنج دهان کسی است گنج فراغم

۹۸۶

م-د

فنا کرد انتظار جلوه آن شوخ بی باکم
 به راهش بس که بنشستم مربع خشت شد خاکم

۹۸۷

م-د-آ

کجا بهر شکست رنگ باشد حاجت سنگم
 چو گرد از رخ به یاد دامن مژگان پرد رنگم

۳-د: گشته

۲-م: ندارد

۱-د: ندارد

۴-د: فارغ است که

مَسخر کرده‌ام افلاک را از سخت جانی‌ها
 طناب گردن مینا بود تار رگ سنگم^۱
 غبار کُلفت من می‌کند معشوق را عاشق
 به رنگ بال طوطی می‌پرد^۲ آئینه از رنگم
 سراپا بی‌قرارم چون به بزم یار بنشینم
 قدح از جنبش رنگ حنا می‌افتد از چنگم
 نگاه حیرتم محروم از نظاره گلشن
 که رنگ گل به بوی و بو به رنگ اندازد از بنگم^۳
 به صد افغان به راهش خاک گردیدم از این شادم
 که می‌آید به گوش آواز تار جاده آهنگم
 محبت کرده از بس خوشه چین خرمن ضعفم
 برآید^۴ چون نگاه از چشم مور آواز دلتنگم^۵
 به کس نبود خیال دشمنی آزاد مردان را
 کشم شمشیر بر خود گر به خاطر بگذرد جنگم
 به گوهر قطره آبم به یاقوتم رگ آتش
 به هر کس اتفاق مشربم افتاد بکرنگم
 گرفتار سواد شهر باشم تا به کی شوکت
 بده^۶ چون ناله زنجیر مجنون سر به فرسنگم^۷

۹۸۸

م-د

جدا از آشیان خود ز بس آشفته احوالم
 نگردد دام هم شیرازه مجموعه بالم
 به کف سر رشته غربت به دل یاد وطن دارم
 بود همچون گهر چشمی به ره چشمی به دنبالم

۲-م: می‌شود
 ۵-د: آه از دل تنگم

۴-د: برآمد
 ۷-د: سرمه سنگم

۱-آ ابیات دیگر را ندارد تا مقطع
 ۳-م: تنگم
 ۶-آ: مده

کسی به از تو حال چشم حیرانم^۱ نمی‌داند
 بیا در خانه آئینه از خود پرس احوالم
 چه سود از بخت سبزم چون ندارد طالع^۲ اوجی
 زمین‌گیر است همچون سبزه خوابیده اقبالم
 شدم دریای رحمت آخر از شرم گناه خود
 ز خجلت آب گشتم شسته^۳ شد مکتوب اعمالم
 ندارد شاهد سرگشتگی مشاطه را^۴ حاجت
 چو پرگارست از خمیازه‌های پای خلخالم
 تذروه خامه‌ام دارد^۵ به روی صفحه جولانی
 دو مصرع نقش می‌بندد چو افتد سایه بالم
 بود شوکت علاج از باده شیراز دردم را
 که ساقی دیده از دیوان حافظ بارها فالم

۹۸۹

م-د

رخ خود را به خاک راه تا باشد زمین بالم
 به چشم‌تر نشانی تا بود از آستین مالم
 زبوی گل به گلشن درد سرهرگاه می‌گیرد^۷
 به جای صندل ترخون بلبل بر جبین مالم

۹۹۰

م-د

زندگی شد سبب مرگ ز روز ازلم
 باشد از موج نفس شهر تیر اجلم
 عمرم از بس به خیال لب لعل تو گذشت
 سنگ یاقوت بود رشته طول املم

۹۹۱

م-د

دامن افشاندی به مجلس آتش می‌شد علم
 شعله آواز چون شمع از سر نی شد علم

۳-م: شیشه

۶-م: دارم

۲-م: طالعم

۵-م: ندارد

۱-م: گریانم

۴-م: ندارد

۷-هرگه که می‌کردم

م-د-آ

۹۹۲

نوبهار حسرتم رنگ^۱ نگاه بلبلم
بوی خوش معشوق من باشد دماغ نازکم
بی‌قراری‌های عشقم کرده رسوا حسن را
سبزه‌مژگانم از آب زمرد خرم است
گو^۲ نیاید از فلک سر رشته کارم به کف
دیده‌ام انجام خود ز آغاز کار خویشتن
تیره بختم بی‌وجودم سایه بوی گلم
نیست کم از چین کاکل موج بوی سنبل^۳
می‌کند پرواز رنگ گل به بال بلبل^۴
بس که محو نو خطان چهره سبز کابل^۵
سایه تاری کفایت می‌کند زان کاکلم
پیشتر شوکت زچیدن دسته می‌گردد گلم

م-د

۹۹۳

سواد هند را میخانه اندیشه می‌دانم
حنای پای سبزان را می ته شیشه می‌دانم
کشد تصویر شیرین را به لوح سنگ مژگانم
نگاه گرم را برق زیان تیشه^۵ می‌دانم
نمی‌گویم به کس حرفی شراب خود نمی‌ریزم
گشادن‌های لب‌ها را^۶ شکست شیشه می‌دانم
ز مدهوشان هوا را صفحه تصویر می‌بینم
ز بی‌مغزان جهان را یک نیستان بیشه می‌دانم
از این بستان سرا قطع تعلق چون کنم شوکت
به نخل عمر خود طول امل را ریشه می‌دانم

م-د-آ

۹۹۴

کرد نظاره روی تو ز بس حیرانم
قیمت گوهرم افزون ز نکه می‌گردد
به خط یار رسد نسبت روحانی من
آب آئینه به دامن چکد از مژگانم
گردش چشم خریدار کند غلطانم
آن سفالم که ز خاک قدم ریحانم

۱-آ: مُد

۲-آ این بیت را ندارد

۳-در آ این بیت، بیت ماقبل است و به جای یال بلبل آمده: هوای حیرتم

۴-م: لب را من

۵-د: ریشه

۶-د: آ: گر

سرچنگ^۱ است گریبان مرا با^۲ دامن
بس که از مهر رخس دست نگه کوتاه است
تنم از مصرع پیچیده به زنجیر بود
شوکت از حسرت بوسیدن یاقوت لبش
ترسم از چاک^۳ که گیرد طرف دامانم
سایه پنجه^۴ نظاره بود مژگانم
یوسف معنیم و لفظ بود زندانم
می چکد آب طمع از گهر دندانم

م-د-آ ۹۹۵

بود سواد چمن سایه مغیلام
ز زعفران تبسم ز بس که دیده پرست
گلاب ناز به پیراهنم نگاه کسی
مده به کعبه مرا نسبتی که می گردد
سیه بهار جنون دیده غزالانم
چو عقد کاه را گشت زرده دندانم
چنان فشاند که گرداب شد گریبانم
چراغ بتکده روشن ز نور ایوانم

م-د ۹۹۶

ز مفلسی نه^۶ به خود عیش را حرام کنم^۷
رسید فصل بهار و ز تنگدستی ها
به بال فاخته پرواز می کند چشمم
فغان که چرخ به بزمش چوشم کشته مرا
اگر شراب نباشد نگه به جام کنم
برای باده درم از شکوفه وام کنم
ز بس نظاره آن سروخوش خرام کنم
امان نداد که نظاره تمام کنم

م-د ۹۹۷

چون دیده را هم الفت خوناب می کنم
بالین نهم^۸ ز دست^۹ ریحان به زیر سر
پروانه از کتان پر و بالی به هم رسان^۹
از بس کشیده است به غفلت جنون من
شوکت رخ بتان نبود دیدن از ادب
در گوش بحر حلقه ز گرداب می کنم
هرگاه در خیال خطت خواب می کنم
کامشب چراغ خانه ز مهتاب می کنم
زنجیر را خیال رگ خواب می کنم
نظاره را به دیده خود آب می کنم

۳-آ: خاک

۶-م: ندارد

۸-م: می نهم

۲-د: تا

۵-د: زرد گشت

۷-در «د» ردیف این غزل «کنیم» است

۹-د: رساند

۱-م: جنگی

۴-آ: پنجه سایه

۹۹۸

م-د

شیشه را مشاطه رخسار تقوی می‌کنم
 از زمرد سبحة ابروی افعی می‌کنم
 خوابگاه ناز می‌خواهد جنون سرکشم
 پر به بالین خود از مژگان لیلی می‌کنم
 سر به هر آتش نمی‌آرد فرو پروانه‌ام
 رشته شمع از رگ برق تجلی می‌کنم
 بعد مردن شعله آواز من خاموش نیست
 از کف خاکستر خود خاک چینی می‌کنم
 چشم بینای مرا طاقت نمی‌آرد هدف
 ناوک خود را پر از مژگان اعمی^۱ می‌کنم
 سرو آهم خورده آب از جویبار کهکشان
 دورگردون را خیال طوق قمری می‌کنم
 کوچه مصرع ز غوغای جنونم. پر تهی است
 خویش را دیوانه طفلان معنی می‌کنم

۹۹۹

م-د

خط ترا به غلط مشک ناب می‌خوانم^۲ رخ تسرا ورق آفتاب می‌خوانم
 سواد من ز دم تیغ یار شد روشن خط شکسته جوهر چو آب می‌خوانم

۱۰۰۰

م-د

بی خود از مجلس به چندین شور و غوغا می‌روم
 می‌روم از خویش و پنداری ز دنیا می‌روم
 از گلستان می‌شود آشفته نازک خاطر
 بلبلی گسر^۳ بال خود افشانند از جا می‌روم

۲- در «د» ردیف این شعر «می‌خوانیم» است

۱- م: افعی

۳- د: که

تا نباشد خضر قطع راه کردن مشکل است
 چون روم از خویشتن همراه مینا می‌روم
 آشیانم^۱ می‌شود پوشیده از یک برگ گل
 زین چمن آخر ز دست تنگی جا می‌روم
 نوبهاران است شوکت جای عشرت شهر نیست
 بوی داغ لاله می‌آید به صحرا می‌روم

۱۰۰۱

م-د

چنان ز شوق طلب گرم رفتن راهم
 به وصل دوست رسیدن بود بهار مرا
 ز بس که گشته به کوی تو خاک اهل نظر
 کلیمم و ید بیضا در آستین دارم
 چو مردمک نروم از سیاه خانه خویش
 نگشته روشن کس سوز سینه‌ام شوکت
 که آشیان سمندر بود قدمگاهم
 ز آب کاهربا سبز می‌شود کاهم
 به جای گرد نگه خیزد از سر راهم
 پر از تبسم یوسف بود لب چاهم
 بیاض دیده کند کار پرتو ماهم
 چراغ روز بود ناله سحرگاهم

۱۰۰۲

م-د

تا آب شد از شعله دیدار نگاهم
 چون اشک فرو ریخت به رخسار نگاهم
 از خانه‌ام آن شمع^۲ چنان رفت که بگذشت
 چون پرتو فانوس ز دیوار نگاهم
 گردیده^۳ پر از حیرت من کوه و بیابان
 پیچیده چو فرهاد به کهسار نگاهم
 جایی که نباشد گل رخسار تو در چشم
 در پیرهن دیده شود خار نگاهم

چندان پرم از ناله که از جنبش مژگان
 آید به صدا همچو رگ تار نگاهم^۱
 نظاره‌ام از بس عرق آلود حجاب است
 همچون رگ ابر است گهربار نگاهم
 آید نگه آلود نسیم از سر زلفت
 شد بس که در این دام گرفتار نگاهم
 ضبط نگه خود نکند بلبلم از ضعف
 چون نکهت گل رفته ز گلزار نگاهم
 چون ابر بهاری به زمین سینه کش آید
 شوکت شده از اشک گرانبار نگاهم

م-د-آ ۱۰۰۳

بس که آتش زده حسنت به سرای نگهم
 مژه دودی است که پیچد به هوای نگهم
 بس که از روی توام نور نظر رنگین است
 می‌توان بست به دست تو حنای نگهم
 چشم کوتاه نظران آبله دارش بیند
 بس که خالی است به رخسار تو جای نگهم^۲
 حلقه^۳ چشم بود حلقه ماتم بی‌تو
 مژه پوشیده سیه بهر عزای نگهم
 کار نظاره ز شرمت به لباس افتاده است
 مژه دیده بود سبز قبای نگهم^۴
 فیض یک رنگی عشق است که نتوان فهمید
 از ادای نگه یار ادای نگهم

۲- آ این بیت را ندارد

۱- در «د» بعد از بیت بعدی است.

۴- م، آ: این بیت را ندارد

۳- م: صفحه

تیره بختی است مرا مانع دیدن شوکت
باز از سرمه به سنگ آمده پای نگهم

آ ۱۰۰۴

شکوه داریم زهم بس که صبوریم ز هم
وسعت قرب به حدی است که دوریم ز هم

م-د-آ ۱۰۰۵

رندان که می خورند می لاله گون هم
هستند اسیر سلسله موج خون هم
فارغ ز دل ربودن عاشق نمی شوند
خوبان چگونه برده قرار و سکون هم
احوال حسن^۱ و عشق زهم می توان شناخت
عکس دو آیینه است عیان از درون هم

م-د ۱۰۰۶

مجمع نورست جوش صاف گوهرها به هم
می شود خورشید چون پیوندد اخترها به هم
موج خیز نشاه باشد باده پی در پی زدن^۲
عالم آب است چون پیوست ساغرها به هم
اختلاف اهل مذهب^۳ از برای جنت است
بهر میراث است جنگ این برادرها به هم
یاد کن از آتشین زنجیر فردای حساب
چند پیوندی چو زنجیر طلا زرها به هم

آهنین زنجیر ما از بس به صحرا آب شد
 جاده‌ها پیچیده همچون موج جوهرها به هم^۱
 معنی بسیار از کم گفتمم دارد نظام
 رشته کوتاه است پیوسته است گوهرها به هم^۲
 از بیابان محبت کس سری بیرون نکرد
 کرده‌اند اینجا گره دامان محشرها به هم^۳
 جز پشیمانی نباشد دعوی دیر و حرم
 چون کف افسوس آید آخر این^۴ درها به هم
 فاش خواهد گشت آخر راز ما و آسمان
 حرف را آهسته نتوانند زده^۵ کرها به هم
 شب که می‌داد آسمان را رشته آهم نظام
 بود چون عقد گهر پیوسته اخترها به هم
 آهنین پیکانش از بس در سراپایم گذاخت
 در تم پیچیده رگ‌ها همچو جوهرها به هم
 کوچه‌های هند میدان^۶ صنوبر گشته است
 بس که می‌مانند سبزان چون صنوبرها به هم
 سرفرازان را به یکدیگر نباشد اختلاط
 می‌زنند از دور گاهی چشمک اخترها به هم
 کشتی ما نقطه پرگار صد سرگشتگی است
 بس که پیوسته است این گرداب‌ها سرها به هم
 دیده نگشاید حباب سیر چشمم سوی او
 گر شود شوکت گره دامان کوثرها^۷ به هم

۱-د: رشته کوتاه است پیوسته است گوهرها به هم

۲-د: کرده‌ام اینجا گره دامان محشرها به هم

۳-م: ندارد

۴-د: نتواند زدن

۵-د: گوهرها

۶-د: این بیت را ندارد

۷-د: میدانم

۲ ۱۰۰۷
حرص چون بسیار گردد آرزو قد می کشد می شود طول امل چون مور پیوندد به هم

۵-۴ ۱۰۰۸
چنان دارند ربط معنوی با هم سراپایم
که باز آیم به هم چون شعر اگر باشند اجزایم
ندارد احتیاج شمع شب‌ها بزم او از بس
برون چون پرتو فانوس آید^۱ جان ز اعضایم

۵-۴ ۱۰۰۹
چون نبض در کمینگه جستن نشسته‌ایم^۲
چون رنگ در طلسم شکستن نشسته‌ایم
در^۳ چشمه سار بیم و امید است موج ما^۴ .
در برزخ شکستن و بستن نشسته‌ایم
تخم سپند آتش پژمردگی شده است
در مجمر ز خاک نرستن نشسته‌ایم
ماه‌گرد باد وادی صبر و تحملیم^۵
چون خاک در طلسم نشستن نشسته‌ایم
چندین کمند طول امل پاره کرده‌ایم^۷
شوکت به دامگاه گسستن نشسته‌ایم

۵-۴ ۱۰۱۰
مینا کشیده رشته اندیشه رشته‌ایم دام^۸ پری ز پنبه این شیشه رشته‌ایم
بار نهال ما ثمر خاکساری است از پنبه شکوفه خود ریشه رشته‌ایم

۱-م: آمد
۲-در «د» ردیف این شعر «نشسته‌ام» است
۳-د: از
۴-د: من
۵-د: من
۶-د: تحملم
۷-د: کرده‌ام
۸-م: دارم

آورده‌ایم پنبه‌یی از مغز کوهکن
از پنبه سفیدی صبح خیال خویش
صیدی به دام خویش ندیدیم ورنه ما
شوکت ز پنبه کف صهبای بی خودی
خون خورده‌ایم و تار دم آتیشه رشته‌ایم
تاری برای گوهر اندیشه رشته‌ایم
تار نگاه شیر به هر بیشه رشته‌ایم
دامی برای عقل خرد پیشه رشته‌ایم

۲ ۱۰۱۱

غربت دهد به عزت دیگر فریب ما جایی نرفته‌ایم که جایی نرفته‌ایم

۲ ۱۰۱۲

عضو عضو خویش زرد از ناتوانی کرده‌ایم جامه عریانی خود زعفرانی کرده‌ایم

۲-د ۱۰۱۳

موج این بحر بود آمد و رفت قاصد من و او ساحل دریای جدایی شده‌ایم^۲

۲-د ۱۰۱۴

بانگ هوا صدای هوس را شنیده‌ایم^۲ آواز آبشار نفس را شنیده‌ایم
ذوق از صدای مرغ اسیری نکرده‌ایم بانگ شکست چوب قفس را شنیده‌ایم
دور شراب قافله عیش رفتن است از جام می صدای جرس را شنیده‌ایم
شوکت به ناله و طپش ما نمی‌رسد ما دل طپیدن همه کس را شنیده‌ایم

۲-د ۱۰۱۵

عرق افشان نازم از دیار سرمه می‌آیم
رگ ابر نگاهم از بهار سرمه می‌آیم
زند موج خموشی آب و خاکم از سیه بختی
چو سیل بی صدا از کوهسار سرمه می‌آیم

۱-د: خورده‌ایم تا زدم ۲-م: شده‌ام
۳-در «م» جز در بیت آخر ردیف شعر «شنیده‌ام» است.

م-د-آ

۱۰۱۶

چون نافه^۱ کند جلوه^۲ مستانه خرابیم^۱
 آرام نداریم به صحرای محبت
 ما را جگر تشنه به میراث رسیده است
 سیلاب بود موج هنر کلبه^۳ ما را
 بیخود شده از گرمی کیفیت ما خلق^۵
 تا رنگ به سر ریخت هوای گل رویت
 باشد دل شیرین سخنان تنگ ز دستش
 از شعله^۴ آواز جرس سینه کبابیم
 از حلقه^۲ زنجیر جنون پا به رکابیم
 ما خشک لبان^۲ سلسله^۲ موج سراپیم
 ز آب^۳ گهر خود چو صدف خانه خرابیم^۴
 در ساغر خورشید قیامت می ناییم^۴
 از مغز سر خود کف دریای گلابیم
 شوکت به نی خامه^۴ خود در شکر آبیم

م-د

۱۰۱۷

ما^۶ غبار خاطر از کون و مکان برداشتیم
 بار سنگینی ز دوش آسمان برداشتیم
 چاک شد گردون ز بس بالید^۷ استغنا^۷ من^۸
 ز آسمان بگذشت دستی کز جهان برداشتیم
 داشتند اهل جهان یک کوچه ره دوری ز هم
 جسم خاکی بود دیوار از میان برداشتیم
 پیش از این عالم سراسر یک لب خاموش بود
 شد هواها ناله تا مهر از دهان^۹ برداشتیم
 بار هستی^{۱۰} را کشیدن سخت کاری بوده است
 یک دور روزی شد که بهر امتحان برداشتیم
 خلق دارند از صفای وقت سیر ماهتاب
 تا غبار خاطر خود از میان برداشتیم
 ریختیم از رنگ خود رنگ اساس^{۱۱} نوبهار
 طرح صد گلشن ز یک برگ خزان^{۱۲} برداشتیم

۱-د: خوابیم

۲-م، آ: لب

۳-د: از

۴-آ این بیت را ندارد

۵-م: ناطق

۶-د: تا

۷-م: بالیدن

۸-د: ما

۹-م: جهان

۱۰-م: همت

۱۱-د: لباس

۱۲- طرح در گلشن ز برگ یک خزان

پرده‌های گوش بسال مرغ آتش خامه شد
هر کجا شوکت ز سوز دل فغان برداشتیم

م-د ۱۰۱۸

یار است به هر مسجد و میخانه که رفتیم
شمع است ز یک شعله به هر خانه که رفتیم
بود از گل ذکر ت گره نقد بهاری
چون رشته تسبیح به هر دانه که رفتیم
صد میکده کیفیت از آن چشم سیه داشت
چون باده به هر شیشه و پیمانه که رفتیم
دیرو حرم آئینه توحید نما بود
جز خویش ندیدیم به هر خانه که رفتیم
تاب نگه گرم نداریم چو شوکت
خوش باش به شمع پر پروانه که رفتیم

م-د ۱۰۱۹

آن چنان همچو گل افسانه به بازار شدیم
تا کشیدیم سر از جیب عدم همچون برق
خلعتی نیست سبکروح تر از عربانی
بیضه بود از سخن طوطی ما تنگ شکر
که گلاب از نگه گرم خریدار شدیم
از رگ ابر به زنجیر گرفتار شدیم
جامه پوشیده ز خارا و گرانبار شدیم
نیست ز آئینه این دم که به گفتار شدیم
آب گشتیم ز فکر و در شهوار شدیم
نیست اقبال جهان یافتن آسان شوکت

م-د ۱۰۲۰

به راه عشق لب خود چو از فغان بندیم
گلی ز دامن دشت جنون نمی شکفتد
گره ز آبله گیریم و بر زبان بندیم
چو غنچه چند دل خود به گلستان بندیم
بهار عمر سبک سیرتر ز بوی گل است

ز شاخ گل نشود طبع ما شکفته مگر
خدا نکرده کرم شوکت آن قدر توفیق
به نخل شعله خس آورده آشیان بندیم
که چشم خویش ز نظاره بتان بندیم

۱۰۲۱

د-م

امشب که به یادش می گلفام کشیدیم^۲
مغزم ز جنون خشک تر از آب گهر بود
چون ساغر خورشید مرا ساقی گردون
عمری است که چون رنگ حنای سرناخن
کرده است سرانگشت مرا غنچه شب بو^۳
صد بوسه ز گلگونی آن چشم گرفتیم
شوکت پر و بال است مرا موج طپیدن

تصویر لب او به لب جام کشیدیم
از چشم پری روغن بادام کشیدیم
جامی که سحر داد به کف شام کشیدیم
زین غمکده خود را به لب بام کشیدیم
تا دست بر آن زلف سیه فام کشیدیم
بنگر که گلاب از گل بادام کشیدیم
از دام چرا منت آرام کشیدیم

۱۰۲۲

د-م

گردباد دشت گرد بی سر و سامانیم
یادگاری از تعلق نیست غیر از تن مرا
گشت یک جا جمع موج حیرتم از پیچ و تاب
گوهرم از ناقبولی ها به خاک افتاده است
یاد آن شب ها که از شرم^۴ تماشای تو دل
مصرع برجسته دیوان سرگردانیم
پیرهن واری به جا مانده است از عربانیم
جوهر آئینه شیرازه حیرانیم
ورنه رنگ مشتری می غلطد از غلطانیم
آب می شد چون عرق می ریخت از پیشانیم

۱۰۲۳

د-م

معنی به لفظ نازک پیوند می کنیم
ریزد نمک ز خامه به کاغذ شبی که ما
بیرون کند چو همت ما دست از آستین
از جوش کفر ما شده^۵ کنعان صنمکده
بوی گلی به برگ گلی بند می کنیم
از بخت شور خود رقمی چند می کنیم
دریای شیر را به شکر بند می کنیم
از بس که ما عبادت فرزند می کنیم

۲- در «د» ردیف این شعر «کشیدم است»

۵- م: باشد و

۴- م: یاد

۱- د: به

۳- د: شب بوی

شوکت چو برق پا به رکاب فنا^۱ نهیم گاهی که آرزوی شکرخند می‌کنیم

۱۰۲۴

م-د-آ

دیگر به یاد چشم تو از هوش می‌رویم داریم بار^۲ سرمه و^۳ خاموش می‌رویم
 ناخوش بود به جامه^۴ اهل زمانه سیر از خویش اگر رویم نمود پوش می‌رویم
 از کوه‌های درد ز بس دل‌گران شدیم خیزد صدای پای گر از هوش می‌رویم^۴
 چون ناله^۵ حزین نتوانیم سیر کرد قد حلقه کرده تا به درگوش می‌رویم
 شوکت سفرزگوشه^۱ میخانه^۱ مشکل است از تخم چوبوی باده به صدجوش می‌رویم

۱۰۲۵

م-د

ز بس پر نور از یاد رخ آن آتشین رویم برون چون پرتو فانوس آید از بدن مویم
 فروغ صبح ایمان روشن است از ظلمت کفرم ز رنگ خویش باشد هم لباس کعبه هندویم

۳-م: ندارد

۶-ویرانه

۲-د: باز

۵-د: ناخن

۱-م: قبا

۴-آ این بیت را ندارد

ن

- م-د ۱۰۲۶
ز داغت لاله را دل در بسیابان
به یاد خطش از بس گریه کردم
نصیب من نشد یک شیشه می
سیه‌تر باشد از چشم غزالان
بود در دیده من سبز مژگان
نچیدم برگ سبزی زین گلستان
- م-د ۱۰۲۷
کی توانی ز می خنده کشی جام نهان
وضع خود شیخ ملایم کند از بهر فریب^۱
که عیان است ز لب‌های تو دشنام نهان
پنبه تا رشته نگشته است^۲ بود دام نهان
- م ۱۰۲۸
تا زیر پرده کرد رخ آتشین نهان
خورشید شد به خانه زیر زمین نهان
- م-د ۱۰۲۹
عید آمد و گردید دگر عرصه میدان
چون کاغذ آتش زده از سرخ قبايان
- م ۱۰۳۰
خمار دوستی باشد به هم نا آشنا گشتن
بود خمیازه صحبت ز یکدیگر جدا گشتن
- م-د ۱۰۳۱
بس که از کوی توام نیست سر برگشتن
رفتم از خویش که آرم خبر برگشتن

۲-د: تا رشته انگشت

۱-د: از مکر و فریب

نعل وارون زدن^۱ رو به قفا خواهم زد^۲ تا کنم از سر کویت سفر برگشتن

۱۰۳۲

م-د

ز مطلب باز می ماند کس از صاحب هنر گشتن

که گردد سنگ راه خویشتن آب از گهر گشتن

بود اهل جهان را دشمنی از دوستی حاصل

که می خیزد غبار اینجا ز گرد یکدگر گشتن

بود بند زبان مردم بی مغز سیری ها

که نی را سرمه آواز باشد بر شکر گشتن

ز شوق بی خودی می خور که جز موج می گلگون

ندارد جاده صحرای از خود بی خبر گشتن

به هر کاشانه موسیقاری^۳ و نقشی^۴ و میخواری^۵

که گردد یک نفس عمر تو صرف در به در گشتن

به منزل نیم پروازم رساند از سبکرو حی

به رنگ چهره خود می توانم همسفر گشتن

بساط کوی او هموار افتاده است می باید

مرا چون گوهر غلطان به پای چشم برگشتن

تماشایی به از گرد تو گردیدن نمی باشد

به جای گردش چشم است ما را گرد سرگشتن

نگاه از دیده من چون به چشم مست او افتند

کنند از بی خودی ها راه گم در وقت برگشتن

به چشم نرگس و مژگان آهو می کنی بازی

چه حاصل شوخ چشم من ز بی پروانظر گشتن

ز گرد هستی خود سر به دیوار آیدم^۶ شوکت

ندارد وسعتی صحرای از خود بی خبر گشتن

۳-م: ندارد

۲-د: رفت

۱-د: زد دل

۶-د: آورم

۵-م: می خواهی

۴-م: نفسی

۴ ۱۰۳۳
اهل عرفان را بود فکر هلاک خویشتن
کودک ما می‌کند بازی به خاک خویشتن

۴-د ۱۰۳۴
نور تو دیده‌ایم به سیمای خویشتن
از ما فضای هستی ما چون فلک پُر است
چشم از لباس عاریه پوشد حرم اگر
شوکت گلاب پیرهن خویش می‌کشم
گردیده‌ایم محو تماشای خویشتن
لنگر فکنده‌ایم به دریای خویشتن
سازد قبا ز دامن صحرای خویشتن^۱
از غنچه‌های آبله پای خویشتن

۴ ۱۰۳۵
سیر دور عارفان باشد به جای خویشتن
در طلسم آرمیدن شعله‌ام افتاده است
آسیا بیرون نیاید از فضای خویشتن
آتش یاقوت سوزد در هوای خویشتن

۴ ۱۰۳۶
به دلگرمی جهانی را مسخر می‌توان کردن
به دام شعله صید صد سمندر می‌توان کردن
من و روی عرفناکی که از فیض تماشایش
نگاه خشک خود را بوسه‌تر می‌توان کردن
زلیخای خمارت چون فزاید در دسر شوکت
شراب از چهره یوسف به ساغر می‌توان کردن

۴ ۱۰۳۷
تن تو پاک نگردد ز شست و شو کردن
به آب طینت خود بایدت وضو کردن

۴-د ۱۰۳۸
اشک چشمم را^۲ درید از هم ز موج خون زدن
شیشه‌ام سوراخ شد از رنگ می بیرون زدن

جوی شیر تردماخی کرد فرهاد مرا
 بساده از پسیمانه نقش پی گلگون زدن
 بوی گل گشتیم تا از خویش بیرون آمدیم
 جوش هستی بود خود را از قفس بیرون زدن^۱
 تا غبارت سوده یاقوت گردد بعد مرگ
 بساده می باید به یاد آن لب میگون زدن

۱۰۳۹

م

حاصل آزار روشنندان پشیمانی بود کف به کف سودن بود آئینه را سیلی زدن

۱۰۴۰

م

ز حد خود مرو بیرون که آهوی حرم باشی که دیوار حرم باشد به حد خویشتن بودن

۱۰۴۱

م

به یک جا تا به کی محبوس باشی سیر عالم کن
 بود یک جا نشستن تا کمر زیر زمین بودن

۱۰۴۲

م-د

از آن ضعف مرا کرده است روشن رنگ گردیدن
 که باشد شعله ام را باد دامن رنگ گردیدن
 به بزم باده من جلوه جامی نمی باشد^۲
 ز ساقی گردش چشم است و از من رنگ گردیدن
 نمی دانم کدامین غنچه رنگ خنده می ریزد
 که گل را می برد گلشن به گلشن رنگ گردیدن
 به دور لعل او تنها نه من سرگشتگی دارم
 کند یاقوت را سنگ فلاخن رنگ گردیدن

۲-د: نمی شاید

۱-د: خوش بهشتی بود خود را از نفس بیرون زدن

ز کشت باغ رنگین و سبکروحانه می آید
 بسود برگشتش از سیر گلشن رنگ گردیدن
 در این میدان ز ضعف خویش آن گلگون سوارم من
 که می باشد عنان گردیدن من رنگ گردیدن
 به دست کس زبونم از ضعیفی های خود شوکت
 کشد شمشیر بهر کشتن من رنگ گردیدن

۱۰۴۳

م-د

دلم از یاد لعل دلستان خویش بوسیدن
 بود چون شمع سرگرم دهان خویش بوسیدن
 حدیثی گفتم از لعل تو^۱ چون غنچه لبها^۲ را
 به هم می آورم بهر زبان خویش بوسیدن
 غبار آستان خضر چون بوسم که می گردد
 لب من تر ز خاک آستان خویش بوسیدن
 ز دست دوستان رویم بهارستان سیلی شد
 مرا بنایست پای دشمنان خویش بوسیدن
 بیا اهل صفا را دست بوسی کن که می باشد
 رخ آئینه بوسیدن دهان خویش بوسیدن^۳
 چرا شوکت نمی بوسی میان آن دو ابرو را
 که رخصت داد ترک من کمان خویش بوسیدن

۱۰۴۴

م-د

ای پریشان بلبل از شوق قفس فریاد زن
 لاله زاری نیست خرم تر ز کوه بیستون
 از برای حلقه دامی^۴ در صیاد زن
 خیمه آنجا چون حباب گریه فرهاد زن

۱-د: این بیت را ندارد

۲-د: دو لبها

۳-د: ندارد

۴-م: دام

- ۲
۱۰۴۵
ره افتادگی‌ها از فروغ دل شود روشن / که شمع جاده‌ها از آتش منزل شود روشن
- ۲
۱۰۴۶
دلم گردید از داغ بتان پرستم روشن / چراغ کعبه شد از آتش سنگ صنم روشن
- م-د
۱۰۴۷
ز سودا تلخ شد مغزم ز حنظل می‌کشم روغن / چراغم^۱ درد سر دارد ز صندل می‌کشم روغن
ز کثرت می‌کنم روشن چراغ وحدت خود را / ز بادام دو مغز چشم احوال می‌کشم روغن
رگ آب از حصیر فقر روشن می‌شود چون شمع / چرا بیهوده از گل‌های مخمل^۲ می‌کشم روغن
زهر بادام چشم حلقه زنجیر در شب‌ها / به یاد آن سر زلف مسلسل می‌کشم روغن
ز شوق داغ او شوکت ملایم می‌کنم دل^۳ را / چراغی راکه می‌افروزم اول می‌کشم روغن
- م-د
۱۰۴۸
خموشی گفتگو دارد^۴ بیان من تماشاکن / کند قطع سخن تیغ زبان من تماشاکن
ندارد معنی پیچیده دیگر غیر پیکانش / به طومار بیاض استخوان من تماشاکن
- ۲
۱۰۴۹
به روی گریه‌گاه ای بی‌بصیرت دیده واکن / غبار چشم خود راگرده تصویر دریاکن
- ۱-م: چراغ
۲-د: محمل
۳-م: خود
۴-م: دارم

- م-د ۱۰۵۰
نشینی تا به کی غافل زبان را وقف یارب کن
پی شب زنده داری تا توانی روز خود شب کن
لب محتاج راه خانه حاجت روا باشد
به دنبال دعای خود برو اظهار مطلب کن
بود پنهان به هر مشت غبارت چشمه نوری
به گردون گرد هستی را رسان و نام کوکب کن
ز رنگ گل لباس عاریت دارد به بر شبنم
به هر مذهب که خواهی جلوه کن اما به مشرب کن
- م-د ۱۰۵۱
فربیب نعمت الوان مخور فراغت کن چو ماه نوبه یک انگشت نان قناعت کن
- م-د ۱۰۵۲
مخور چندین غم روزی قناعت پیشه خود کن
چو گندم نان خود را تر ز آب ریشه خود کن
به روز حشر پروای کسی کس را نمی باشد
چه اندیشی برای دیگران اندیشه خود کن
کشی ای سرو چند از نشأه رفتار او خجالت
شراب جلوه رنگین توهم در شیشه خود کن
- م-د ۱۰۵۳
بیا به دیده امشب دماغ دل تر کن به ماهتاب نگاهم هوای ساغر کن
- م ۱۰۵۴
تا توانی از نظرها حسن را مستور کن
نقش خطش را به هر چشمی که بینی دور کن

م-د ۱۰۵۵
 خویشتن را ببر از خویش به خود مونس کن
 دوری از صحبت احباب کن و مجلس کن
 گردش چشم سبک دستی^۱ مژگان همای
 شوخی مشق نگاه از قلم نرگس کن
 گر غباری رسد از منت اکسیر ترا
 مشت خاکش به سرافشان و زر خود مس کن
 مهر زر چند بود نقش ضمیرت شوکت
 ساده‌تر خاطر خود را ز کف مفلس کن

م ۱۰۵۶
 بیا افسرده طبعان را به رنگ شعله سرکش کن
 کف خاکستر ما را کف دریای آتش کن

۱۰۵۷
 از برای سرخ رویی سعی بیش از پیش کن
 چون گل رعنا خزان را زیر دست خویش کن^۲

م-د ۱۰۵۸
 جسم خاکی را غبار دل مکن
 آب صاف خویشتن را گل مکن

م-د-آ ۱۰۵۹
 ملایم‌تر شده است از برگ گل آتش عتاب من
 به رنگ ماهتاب امروز آمد آفتاب من
 به همت چشم خود پوشیده‌ام از زینت عالم
 عجب نبود که مخمل، شال پوش آمد به خواب من^۳

۲- تعلیقات تذکره حزین لاهیجی، ص ۳۰۳

۱- د: سبکرو حی

۳- آیات را دیگر ندارد تا مقطع

محبت داده آب از شعله آواز بیا هم را
 پر بلبل بود موجی کبک خیزد از گلاب من
 زگرد غفلت من سرمه داود چشم آگاهی
 توان تصویر بیداری کشید از رنگ خواب من
 فکندم پنبه از داغ جنون^۱ عالم چراغان شد
 هلالی گشت هر موج هوا از^۲ ماهتاب من
 چراغ صحبت پهلو نشین از من چه درگیرد
 که شمع طور می میرد ز باد اضطراب من
 به صحرای دلم یارب که رنگ جلوه می ریزد
 که از شوخی رم آهو بود موج سراب من
 به کف سر رشته کار مرا گویا کسی دارد^۳
 که می آرد به موج آب گهر را پیچ و تاب من
 ز لفظ^۴ نازکم شوکت نظر کن معنی روشن
 بود گیوهر چراغ زیر دامان حباب من

۱۰۶۰

م-د-آ

به هر کجا که مصور کشید صورت من شده است یک قد آدم بلند حیرت من
 بود به حلقه روشن دلانم آسایش جورشته است ز گوهر کمند^۱ وحدت من

۱۰۶۱

م-د-آ

خطر از خورشتر دارد دل محنت پسند من ز تاب شعله آواز خود سوزد سپند من^۲
 برون آورده ام سر از گریبان سیه بختی چراغ روز باشد شعله شمع بلند^۳ من

۳-م: هر موج از هوای

۲-د: دل

۱-م: پنداری

۶-آ: نشان

۵-آ: زلف

۴-م: سازد

۸-م: مزار

۷-د: که تاب از شعله آواز خود دارد سپند من

۱۰۶۲ م
ز بس طبعم ز پیری می کند پهلوی خود خالی

ز شیر رنگ خود آید برون موی سفید من

۱۰۶۳ م-د
نگردد از گل امید رنگین شاخسار من

که نخل ماتم باشد مصیبت نوبهار من

ز من تعلیم دارد اشک بلبل موج بی تابی

چو گل رنگ حنا ریزد ز دست رعشه دار من

مرا امشب که برق خرمن آرام خواهد شد

که رنگ چشمه سیماب می ریزد قرار من

به سوی تربت من ای سراپا شاخ گل بگذر

که دام بلبلان گردد رگ سنگ مزار من

نگاهم از صفای عارضت شد بس که نورانی

گل مهتاب می ریزد ز چشم اشکبار من

نمی دانم که صیقل داد مرآت ضمیرم را

که رنگ خانه آئینه می ریزد غبار من

محال است این که از تدبیر بگشاید دلم شوکت

که از ناخن گره چون خنچه می افتد به کار من

۱۰۶۴ م
آسیا کسوت سرگشتگی از من دارد

بسته باشد کمر شعله جواله ز من

۱۰۶۵ م-د
به گلشن بی تو باشد شبی منی سنگ ایناغ من

ز بنیاد جنبش برگ گلی میرد چراغ من

۱۰۶۶ م-د
بهر لب زلف تو باشد لب منی زلف من

بهر لب زلف تو باشد لب منی زلف من

دلم از یاد لعل او به رنگی تنگ شد امشب^۱
 که یک جا جمع شد چون برگ‌های غنچه داغ من
 به کنج آن دهن چون بوسه‌ام از ناتوانی گم
 بسود موج تبسم جاده راه سراغ من
 بنای طاقتم ویران ز موج رنگ می‌گردد
 فتد از خنده گل رخنه در دیوار باغ من
 ز دامان هوا دامان زخمم پهن تر باشد
 اگر برگ گلی بالذ خورد ناخن به داغ من
 شنو شوکت ز مشکین خامه من معنی رنگین
 که ریزد خون بلبل از رگ متقار زاغ من

۱۰۶۶

۴

ندارد امتیاز از هم حیات من هلاک من
 که باشد شیر مادر شمع کافوری به خاک من

۱۰۶۷

۴-۵

به موج اشک از بس شیشه شد سیمای رنگ من
 نگه گرداب خون گردد ز گردش‌های رنگ من
 به بال ناتوانی قوت پروازها دارم
 قفس را می‌کند از جا پریدن‌های رنگ من
 بود خاک وجودم از زمین خانه مستان
 صدای شیشه آید از شکستن‌های رنگ من
 به بوی گل نسیم ضعف من حق نمک دارد
 بود خالی به باغ از خنده گل جای رنگ من
 به چشم من گرانی‌ها چنان از ضعف جا دارد
 که می‌آید به گوش من صدای پای رنگ من

۱- تعلیقات تذکره حزین، تذکره نصر آبادی: دل از باد دهانش آن چنانم تنگ شد امشب

ز زاهد چون کنم شوکت نهان ساغر کشیدن را
که رنگ بوی می بیرون زد از مینای رنگ من

۱۰۶۸

۴

آسمان دارد خطر چون گرم گردد جنگ من
شیشه گردون گدازد از شرار سنگ من
نیست از آمد شدم خالی ره سرگشتگی
جاده همچون شعله جواله دارد رنگ من
همچو شمع از من چراغ ناتوانی روشن است
روغن از مغز سرم دارد چراغ رنگ من

۱۰۶۹

م-د-آ

سرخ روئی‌ها بود خصم مرا از جنگ من
پُر می گلگون بود مینا ز خون سنگ من
بس که شستم چهره از آب دم شمشیر او
نساله زنجیر خیزد از شکست رنگ من
شبم خود را گداز آتش دل داده‌ام^۱
بوی گل دودی بود از شعله نیرنگ^۲ من
بی تو شب‌ها تا سحر از بس طپیدن‌های دل
پسنبه مهتاب را حلاج باشد رنگ من^۳
بعد مردن شعله آواز من خاموش نیست
خیزد از تار رگ سنگ مزار آهنگ من^۴
می‌توانم از کدورت رنگ صد میخانه ریخت
صفحه آئینه گردد برگ تاک از رنگ من^۵

۲-د: تو رنگ

۱-د: گداز از آتش دل کرده‌ام

۴-د: بیت ماقبل آخر است. آ این بیت را ندارد

۳-آ این بیت را ندارد

۵-د: آ این بیت را ندارد

از تن من پیرهن یک پرده باشد دورتر
 می‌کند پنهلو تهی بند قبا از تنگ من^۱
 مفلسم مینا کشم شوکت ولی گل می‌کند

جام می چون غنچه نرگس ز دست تنگ من^۱

۱۰۷۰ □

نشان از من نماند چون ز جای خویش برخیزم
 به دیوار نگین از ضعف دارد تکیه نام من

۱۰۷۱ □

از شوق دیدنت به تن ناتوان من
 داده است چشم یار^۲ دو بادام سرمه‌ام
 گردیده است مدّ نگه استخوان من
 باشد صدای جنبش مژگان فغان من

۱۰۷۲ □

سخن را قطع کردن آید از تیغ زبان من
 زبان چرب باشد مزهم زخم دهان من
 چنان سویم سگ او بی تکلف دوش می‌آمد
 که از بالیدن استقبال می‌کرد استخوان من^۳
 نهالم از نسیم دل طپیدن باز می‌ریزد
 پریدن‌های رنگ من بود برگ خزان من
 بود مهر لب من تکمه پیراهن یوسف
 نسیم مصر باشد باد دامان زبان من
 ز راه رفته خود چون دم شمشیر برگردم
 ز گس آن قاتل بی‌رحم اگر جوید نشان من
 دلم در^۴ سینه روگردان بود از هر بد و نیکی
 بود رو بر قفا آئینه در آئینه دان من

۱-۲-د: باز

۱- آ این بیت را ندارد.

۳-د: بیت ششم است.

۴-م: از

پرم بشکسته از بس ناتوانی‌ها مگر گاهی
 کند پرواز رنگ چهره من ز آشیان من
 چنان از دیدن لب‌های او شد چهره‌ام^۱ رنگین
 که آب لعل می‌جوشد ز چشم خون فشان من
 به سوی من نمی‌آید هما از بیم جان شوکت
 بیاض سینه باز است گویا استخوان من

م-د ۱۰۷۳

می‌چکد خون جگر بی‌تاب در دامان من
 چشمه سیماب باشد دیده‌گریان من
 چون هوا با بی‌وجودی خلق محتاج‌مند^۲
 می‌کشد هر کس نفس دارد به کف دامان من

م-د ۱۰۷۴

عیان راز محبت گشت آخر از جبین من
 شد از زهر نهان خویش تلخ آب‌نگین من
 چو دست اهل ماتم می‌گریزد از حنا دستم
 که از رنگ حنا می‌گیرد آتش آستین من
 به خونم نه همین برق تجلی‌تشنه می‌گردد^۳
 که دایم طور هم بندد کمر از بهر کین من

م-د ۱۰۷۵

رساتر باشد از سرو گلستان دود آه من
 ز طوق قمریان برگشته‌تر بخت سیاه من

۱-د: گریه‌ام

۲-د: خلق شد محتاج من

۳-م: به خون من همین برق تجلی‌ریشه می‌گردد

به گلشن ناتوان تر بلبلی از من نمی باشد
 تواند شبی منی دیوار آهن شد به راه من
 به چشم خود کشیدم بس که خاک پای جانان را
 هوا گردد غبار آلود از گرد نگاه من
 به سوی گل رود نور نظر آهسته پنداری
 که شد از خون بلبلی در حنا پای نگاه من
 ز هر مشت غبارم خون آتش خانه می جوشد
 چراغ برق می سوزد به فانوس گیاه من
 مبادا دورم^۱ از سر سایه^۲ بخت سیه شوکت
 که وقف این گل شب بر بود طرف کلاه من

۱۰۷۶

م-د

موی سفید باشد صبح دمیده من
 خمیازه شیب است قد خمیده من
 از بس هجوم غفلت خواب مرا گران کرد
 خوابد چو موی چینی مژگان به^۳ دیده من
 بگداخت مسغز بلبلی بنشست آتش گل
 از آتش دل من وز آب دیده من
 ای دشمن قوی دست از ضعف من حذر کن
 شمشیر خون چکان است رنگ پریده من
 عاشق کش است و بدخو کی می شود دلش نرم
 گر سنگ را گدازد خون چکیده من
 شوکت به رنگ غنچه آخر از این گلستان
 جمعیت دلم شد دامان چیده من

م-د-آ ۱۰۷۷
 بود از آرزو خالی دل بسی مدّعی من
 نگردد شیر مست استخوان چشم همای من
 به کویش بس که امشب کرد شوqm گرم رفتن‌ها
 ره خوابیده را شد^۱ شمع بالین نقش پای من^۲
 ز بس آرایش تن جانگداز افتاد بیرونش
 خورد چون شمع انگشت مرا رنگ حنای من^۲
 بسود سرگشتگی‌های مرا کیفیت دیگر
 به زور باده می‌گردد چو ساغر آسیای من
 چو معنی از حریر خامشی پیراهنی دارم
 دو لب را چون به هم آرم بود بند قبای من^۲
 غبار خاطر ایامم از رنگ تعلق‌ها
 جبین خاک چین دارد ز نقش بوربای من^۲
 مرا اشیا عیان باشد ز فیض ساده لوحی‌ها
 چو برگ گل نماید نکهت گل در هوای من^۲
 به بوی آن گل عارض به رنگی می‌روم از خود
 که کار نساله بلبل کند آواز پای من
 عجب نبود که پیکان ترا آرم به سوی خود
 که آهن را کشد بیرون ز سنگ آهنربای من^۲
 به یاد لعل او از خویشتن رفتم به^۳ این شادم
 که از گرمی شود یاقوت خاکستر به جای من^۲
 نمی‌آید برون از کلبه من تیره روزی‌ها
 اگر از صبح می‌ریزد فلک رنگ بنای من^۲
 ز جولان حوادث کوچم خالی نمی‌گردد
 ز سیلاب است خرم خار^۴ دیوار سرای من^۲

۱-د: خوابیده باشد

۲-آ این بیت را ندارد

۳-د: از

۴-د: چار

چنان دور است بر اهل جهان از من سخن کردن
 که باشد معنی بیگانه حرف آشنای من^۱
 شدم شوکت محیط عالم دل از تن خاکی
 از این ویرانه شد گنجی به کام ازدهای من

م-د ۱۰۷۸

چو گندم استخوان شد توشه راه فنای من یک انبان آرد باشد زاد راه آسیای^۲ من^۳

م-د ۱۰۷۹

ز روی دختر رز نیست چشم پوشی من فغان کند لب جام از شراب نوشی من
 فگر برای فغان در قفس^۴ گشایم لب که هست خاک چمن سرمه خموشی من

م-د ۱۰۸۰

بس که بی تاب است رازم از حجاب آید برون
 نشأه‌ام از شیشه چون رنگ شراب آید برون^۵
 نیستم از تشنگی شرمنده احسان بحر
 شعله را می افشرم چندان که آب آید برون
 غنچه را شرم دهان تنگ او از بس گداخت
 بوی گل همچون نفس از زیر آب آید برون
 خانه روشن دلان را احتیاج شمع نیست
 گر زمین ما بکاوی^۶ آفتاب آید برون
 از سبکرو حی نیم شوکت به زیر آسمان
 این گهر از زیر دریا چون حباب آید برون

۱- آ این بیت را ندارد ۲- م: آشنا

۳- در «د» این بیت در آغاز غزل به مطلع: بود از آرزو خالی دل بی مدعای من آمده است.

۴- د: نفس ۵- د: این بیت را ندارد ۶- د: بکاری

- ۱۰۸۱- کی از این سان از دلم آن حوزر زاد آید برون
بس که می بالد خیال او ز یاد آید بزون
خاک باشد قسمت سرگشته صحرای عشق
پخته نانش از تنور گردباد آید برون
- ۱۰۸۲- نه ز مسجد مطلبم نه از حرم آید برون
شیشه عیش من از سنگ صنم آید برون
دودم از سر بس که زان آتش نگاه آید برون
همچو دود از شعله آهم از کلاه آید برون
کی دلیل منزل جانان تواند شد تنگ
بس که سر تا پای من شد منحوسر تا پای او
همچو فانوسم ز پیراهن نگاه آید برون
یک عزیز آخر ز مصر سر بلندی برخواست
- ۱۰۸۳- یوسف پستی مگر شوکت ز جاه آید برون
- ۱۰۸۴- آخر از خود صاف با انصاف می آید برون
بوی گل از پرده گل صاف می آید برون
راهرو را زاد راه خود بود زب کمر
پخته نانش از تنور ناف می آید برون
- ۱۰۸۵- آ- د- از لب من کی فغان دلخواه می آید برون
نالهام از ناتوانی آه می آید برون

سَدّ راه ما سبکروحان غبار جسم نیست
 یوسف منا چون صدا از چاه می آید برون
 قطره‌های اشک ما را رنگ زردی^۱ حاصل است
 دانه می‌کاریم و رنگ گاه می‌آید برون

۱۰۸۶

م-د

خون دل از دیده‌ام مستانه می‌آید برون سیل از ویرانه‌ام دیوانه می‌آید برون
 زعفران خنده برق است کشت طالعم نخل موم من ز آتش خانه می‌آید برون
 کرده است از یس که کار باده اشک کوهکن لاله‌ها از بیستون مستانه می‌آید برون^۲
 دختر رز چون زلیخای آید^۳ از دنبال او یوسف مستم چو از میخانه^۴ می‌آید برون
 کشت امید مرا شوکت ز فیض ابر عشق خضر جای برگ سبز از دانه می‌آید برون

۱۰۸۷

م-د

ز عارض تو بر آمده خط سیاه برون
 چو هندویی است که آمد^۱ به سیر ماه برون
 حدیث هند می‌گوئید همدمان دیگر
 که کرده‌ایم ز دل همچو دود آه برون

۱۰۸۸

م

چو پرتو کو برون از رخنه فانوس می‌آید
 پریشان شعله آوازم آید از قفس بیرون

۱۰۸۹

م

چو بحر از تنگنایی بگذرد باریک می‌گردد
 نگرود تا سخن نازک نیاید از قلم بیرون

۲- در «د» بعد از بیت بعدی است.

۱- آ: زرد رویی

۴- د: بشخانه

۳- د: آمد

۵- د: تو که آمد

۶- د: آید

م-د ۱۰۹۰

توان رفتن به زور آه خود از آسمان بیرون
 که می آید به امداد نفس حرف^۱ از دهان بیرون
 در این پیری چنان شوق سگ او کرد بی تابم
 که چون موی سفیدم از تن آید استخوان بیرون

م ۱۰۹۱

کند بی سعی ظالم رزق خود از خویشتن بیرون
 چو دندان استخوان این سگ آید از دهن بیرون

م-د ۱۰۹۲

نیم غمگین که شمع را برند از انجمن بیرون
 نیاید نورم از محفل چو عطر از پیرهن بیرون
 مهبای فنایم پرده از رخسار خود افکن
 که جان همچون نگاه آید ز راه چشم من بیرون
 نمی گویم به کس چون باشد از معنی سخن لاغر
 نیبالد تا حدیث من نیاید از دهن بیرون
 مرو از مصر همراه نسیم بوی پیراهن
 که یوسف را چهها^۲ افتاد تا شد از وطن بیرون
 حدیثی کرد گستاخانه سر^۳ از قامتش قمری
 به ضرب چوب سروش باغبان کرد از چمن بیرون
 ز غیرت می کند گرداب خون^۴ ناف غزالان را
 سر زلفی که دل را می برد از دست من بیرون
 نمی دانم که را کرد از خم گیسو گره امشب
 که سنبل پوش می آید نگاه از چشم من بیرون

۳-م: سرو

۲-م: که یوسف چاهها

۱-د: آه

۴-م: چون

ترا شوکت چو خود دانست کرد اظهار دلتنگی

مکن ای غنچه زنهار این سخن را از دهن بیرون

۱۰۹۳

م-د

نگردد همتم از جامهٔ عریان تنی بیرون

نیاید یوسفم از چاه بی پیراهنی بیرون

به رنگی خجلت آلود است از نور تو شمع امشب^۱

که گردید آب و آمد از حریر روشنی بیرون

نگردیده است موی من سفید از کثرت پیری

که آمد پنبه‌ام^۲ از جامهٔ عریان تنی بیرون

ز بی صبری^۳ نجیدم گل از او گلچین عریانم

تهی کف برد زین گلشن مرا بی دامنی بیرون

۱۰۹۴

م

برون چسان کنی از چنگ نفس دامان را

که داردت سگ آدم خور هوا به دهن

۱۰۹۵

م-د

موج سنبل را نگر طوفان ریحان را ببین

جمع کن نظاره آن زلف پریشان را ببین

کرده‌اند از انتظارت دیدهٔ خود را سفید

جوش مهتاب شب^۴ چشم غزالان را ببین

۱۰۹۶

م-د

داغ دست خویش را دارم نهان در آستین

داغ شو^۵ بلبیل که دارم گلستان در آستین

۱-د: از تو شمع بزم امشب

۲-د: بنیه‌ام

۳-د: شد

۴-د: سیه

۵-د: صبر

چشم سرسبزی مدار از گلشن امید ما
همچو نرگس هر گلش دارد خزان^۱ در آستین

۱۰۹۷

۴

تا گل افشان کرد خاک از نقش پای او جبین
عرش ساق خویش می مالد که آید بر زمین

۱۰۹۸

۴-د

آدم امشب به بزمش بس که حیرت داشتم
خم نکردم قد خود چون شمع بوسیدم زمین
سربر آورد^۲ از گریبان دو عالم همتم
آن چه یاران آسمان دیدند من دیدم زمین

و

۱۰۹۹

م-د

گشت کثرت چون شدم تنها به جانان روبرو
حلقه بزم است خلوت بس که گشتم گرد او
آشنایی‌ها صراحی را به می^۱ امروز نیست
یاوه می‌گردید هر آبی که می‌خورد این کدو
بس که می‌بالد به خود از نسبت خونش شرر
آتش از خارا برون چون رنگ می‌آید به رو
دلشکن آخر مهبای شکستن می‌شود
سوده چون گردید خارا می‌شود خاک سبو^۲
می‌شود کثرت به یکتایی بدل بعد از فنا
تا شوی شوکت سخنگو لب فروبند از سخن
گفتن پر نیست کم از خاموشی^۳ گفتگو

۱۱۰۰

م-د

بود از گردش رو^۴ حلقه خط مشکسود او
به هم پیوسته شد^۵ چون شعله جواله دود او
به چشمم گردش رنگ رخ فیروزه می‌آید
به تمکین است از بس گردش چشم کبود او

۳-د: خامه بی

۲-د: این بیت را ندارد

۱-م: من

۵-م: سر

۴-د: او

- م-د ۱۱۰۱
به پای نقش شیرین کوهکن داده است جان خود
ز رفعت یک قدم آدم بود لوح مزار او
- م-د ۱۱۰۲
نه سیریستون امروز دامنگیر شیرین شد به طفلی بود از پستان مادر جوی شیر او
- م-د ۱۱۰۳
تا کسیم مژگان چشم داغ باشد تیر او
دیده زخم مرا ابرو بود شمشیر او
خامه مانی ز جوش فکر آخر پیر شد
کرد مویش را سفید اندیشه تصویر او
ناوک مژگانش از زخمی مرا خاموش کرد
آهن پیکان ز سنگ سرمه دارد تیر او
کرد کار روغن گل خون گرم کشتگان
می شود روشن چراغ از شعله شمشیر او
آب و رنگش را به یک جا نیست از شوخی قرار
کاغذ ابری کند آئینه را تصویر او
از هوا گیرد^۱ پری را جذب شوق شیشه ام
می کند گیرایی آغوش من تسخیر او
شعله شوقم به زندانی که ریزد برق رنگ^۲
شعله جواره گردد حلقه زنجیر او
سایه تیغش به مژگان سرمه خوابم کشید
بالش مخمل بود خوابیدن شمشیر او
خانه عاشق خراب از موج سیل دوستی است
می توان کرد از غبار خاطری تعمیر او^۳
نیست شوکت را به بزمش از حیا راه سخن
می چکد خون خموشی از رگ تقریر او

۱-د: گرد

۲-د: رنگ برق

۳-د: این بیت را ندارد

- ۴-۱۱۰۴ از لطافت بس که نورانی بود تخمیر او
پرتو فانوس باشد گردۀ تصویر او
- ۴-۱۱۰۵ آن^۱ که گشته است دل گرمروان آب از او
چون لب طوطی ما می شود افسانه طراز
چشم آئینه شود مست شکر خواب از او
حلقه کعبه بود حلقه گرداب از او
- ۴-۱۱۰۶ تنش که نور نزاکت بود پدید از او
شود ز دیدن تیغش روان ز چشم خون
سراغ گسهر مقصود من که می آرد
به خواب صبح بود مخمل سفید از او
ز بس که نور نظر می شود شهید از او
که گشت چون صدقم استخوان سفید از او
- ۴-۱۱۰۷ سوی من گاهی که می آرد نسیم آواز او
نالۀ مجنون ما از دل نمی آید برون
هرحبابی سرمه دانی گشته پنداری که باز
سنبل از شمع مزارش جای دود آید برون
افکنم از پرده های گوش پا^۲ انداز او
باشد از چشم غزالان سرمه^۳ آواز او
کرده بر دریا نگاهی نرگس غماز او
هر که گردد کشته زلف کمند انداز او
- ۴-۱۱۰۸ باشد می پیاله گل رنگ آل او
از چشمه سار چشم قدح آب خوده است
ریحان عشق نکبت دیوانگی دهد
از خط سبز تخم بنفشه است خال او
می می چکد ز حلقه موزون نهال او^۳
باشد ز کاسه سر مجنون سفال او
- ۴-۱۱۰۹ به داغ مهر فشانند^۴ نمک تکلم او
کسی که جلوه مستانه سمند تو دید
به شیر صبح شکر افکند تبسم او
کشیده باده گلگون ز کاسه سم او

۳-م: این بیت را ندارد

۲-د: پای

۱-د: این

۴-د: نشاند

۱۱۱۰

م-د

تا شود روشن بیاضم از سواد چشم او خامه بادامی تراشیدم به یاد چشم او
کرد پیدا بینش شوکت^۱ به شام غم خلل بی تو میل سرمه شد موی زیاد چشم او

۱۱۱۱

م-د-آ

سر^۲ آرد آفتاب از جیب زلف عنبرین او
بود صبح قیامت خانه زاد آستین او
نزاکت شعله او را به دامن صاف می سازد
مده خورشید را نسبت به روی آتشین او
به هر گلشن که چون باد صبا صبحی خرام آرد^۳
به جای گرد خیزد نکهت گل از زمین او
چنان از شکوه خود یار را امشب خجل کردم
که چون موج عرق چین ریخت از طرف جبین او^۴

۱۱۱۲

م-د-آ

کجا از سرمه دان منت کشد چشم سیاه او
سواد اعظم میخانه خوش آبادی دارد
که میدان ز خود رفتن بود یک کوچه راه او
ز طفل کوچه گردی کی توان قطع نظر کردن
که نقش پا به گردش^۵ همچو چشم آمد^۶ به راه او^۷
غبار راه آن گلگون قبا رنگ دگر دارد
به جای گرد برخیزد پری از جلوه گاه او
غلاف مخمل سرش بود مژگان طوطی ها
به هر آئینه افتد عکسی از خط سیاه او

۳-آ: خرامی است

۶-د: آید

۲-م: آ: بر

۵-د: کویش

۱-د: عیش شوکت را

۴-آ این بیت را ندارد

۷-آ این بیت و سه بیت بعد را ندارد

لب میگون بود چشمی که آن^۱ گلگون بیاض افتد
 بود موج تبسم جوهر تیغ نگاه او
 ندارد احتیاج بالش پر مست بی پروا
 بود بال تذرو نشأه می خوابگاه او
 گذر^۲ ای صبر از تقصیر بی آرامی شوکت
 بود موج خوی خجالت زبان عذر خواه او

۱۱۱۳

م-د

چنان شد پرده‌های گوش من صاف از برای او
 که چون آید به خاطر بشنوم آواز پای او
 دل زارم به دست تندخویی گرم^۳ آرام است
 که از شوخی به موج آید چو می رنگ حنای او
 چنان دارد لطافت یار روحانی سرشت من
 که ظاهر می‌شود از پشت پایش نقش پای او
 ندارد از شهادت گوشه گیر عشق پروایی
 بود از جوهر شمشیر نقش بوربای او
 کدامین آتشین رخسار بیرون رفت از این مجلس^۴
 که از گرمی سمندر آشیان بندد به جای او
 ز فیض باد صبح آن بدن شد وقت آن شوکت
 گل خورشید گردد غنچه بند قبای او

۱۱۱۴

م-د-آ

پری رویی که بی‌هوشی است راه جست‌وجوی او
 پرد مرغ دلم از خود به بال آرزوی او
 به هم داریم الفت آن قدر همچون گل رعنا
 که رنگ امتیازی نیست بویم را ز بوی او^۵

۳-د: مست
 ۵-آ: این بیت را ندارد

۱-م: او
 ۲-آ: گداز
 ۴-د: از این مجلس کدامین آتشین رخسار بیرون رفت

بهار عشق آب و رنگ بخشد حسن خوبان را^۱
 مرا رنگی که از رخ می‌پرد آید به روی او
 بینم جوهر تیغ نگاه یار را روزی
 که یاد آرد جواهر سرمه‌ام از خاک کوی او^۲
 نصیبم کن خدایا نازک اندامی مرا تا کی
 کنند قالب تهی آغوش من از آرزوی او
 به می تیغ زبان را داده شوکت آب پنداری
 که گوشم رفت از هوش^۳ از شراب گفتگوی او

م-د ۱۱۱۵

ای کتاب خوشنگاهی پر ز حرف ناز^۴ تو
 سرمه^۵ چشم غزالان سربه مهر راز تو
 رنگ گل آتش پرست شعله رخساره است
 بوی مشک آهوی گیسو^۶ کمند انداز تو
 از حیا ظاهر خموشی پیش من اما به دل
 می‌دهی دشنام و می‌آید به گوش آواز تو
 چون حریف چشم گیرایت شود مشت پر
 خون گرم صد سمندر می‌خورد شهباز تو^۷
 پیر گردیدیم و شد عهد جوانی‌ها ترا
 گشته است انجام ما و می‌شود آغاز تو^۸
 می‌کنی شبگردی و خورشید رخساران به راه^۹
 از حریر صبح اندازند پا انداز تو^{۱۰}
 همدمت چون گشت معنی گنج فکری پیش گیر
 بس بود شوکت نی کلک از جهان دمساز تو

۱- آ: بهار عشق بخشد آب و رنگی حسن خوبان را
 ۲- آ: که گوشم برده از هوشم
 ۳- م: نامه
 ۴- م: در «د» بیت ششم است
 ۵- م: در «د» بیت چهارم است
 ۶- هر دو نسخه: گیسوی
 ۷- در «د» بیت پنجم است
 ۸- م: ترا
 ۹- آ: این بیت را ندارد
 ۱۰- م: راز

- ۱۱۱۶ م
ای گلستان گل فروش رنگ از رخسار تو گل به جوی شاخ آب آورده از گلزار تو
- ۱۱۱۷ م-د
جاده باشد دام کبک از شوخی رفتار تو حلقه زلف است خال از گردش رخسار تو
- ۱۱۱۸ م-د
سمی کن تا که شود^۱ زیب کف پر دُر تو غنچه باغ تو گردد^۲ دل و دست پُر تو
تا دم مرگ دو بال^۳ است ترا خود بینی چارچشم است سگ نفس تو از عنصر تو
- ۱۱۱۹ م
ای دهان گل ز شبنم پر گهر از ذکر تو
غنچه یک لب بسته غواص از محیط فکر تو
- ۱۱۲۰ م
گوشی نتوان یافت تهی از خبر تو هر قطره محیطی است که دارد گهر تو
- ۱۱۲۱ م-د
نمی گردی از آن واصل که باشد گمراهی از تو
تو گر آگه شوی از خویش دارد آگهی از تو
فزاید وحشت خلق از کمال روز افزونت
تو می بالی و می سازد هوا پهلو تهی از تو
- ۱۱۲۲ م
نه به پا رنگ حنا دارم من درویش تو
ریخت خون من به پا^۴ استادم از بس پیش تو

۲- تذکره نصرآبادی: باشد

۱- د (و تذکره نصرآبادی): تا شودت

۳- تذکره نصرآبادی: بالا ۴- واضح نیست

۱۱۲۳ م-د

ای آفتاب شمع شبستان زلف تو مشک از سیاه خیمه^۱ نشینان زلف تو
هر چند نافه مشک ندارد ز کس دریغ باشد سیاه کاسه به دوران زلف تو

۱۱۲۴ م

ای چمن یک گل فروش از حسن پر نیرنگ تو
شاخ گل‌ها جاده‌های کاروان رنگ تو

۱۱۲۵ م-د-آ

ای حیات خضر خط سبزی از دیوان تو
غنچه نیلوفری افلاک از بستان تو
دامن خود را کشیدی از کف افتادگان
صد گریبان چاک شد از حسرت دامان تو
رفت صد حشر و به یاد چشم مخمورت هنوز
حلقه‌یی دارند چون مژگان سیه مستان تو
چوب تیر خویش گویا کرده‌ای از چوب گل
ناله چون متقار بلبلی می‌کند پیکان تو^۲
بارها خمیازه شوق^۳ میانت می‌کشم
یک سر مو نیستم شرمنده احسان تو

۱۱۲۶ م-د

ترا نفس تو خواهد خورد تا باشد نشان تو بود دندان سگ نفس ترا از استخوان تو

۱۱۲۷ م

گشت خون مغزنسیم از عارض رنگین تو تازه شد زخم هوا از جامه مشکین تو

۳-آ: بارها خمیازه از موی

۲-آ این بیت را ندارد

۱-د: خانه

۱۱۲۸

د

می دهد نسخه سنبل خط ریحانی تو
 آمدی داغ دلم اشک شد از چشمم ریخت
 ای که داری پی تعمیر جهان گل در آب
 شوکت انکار عبث چند کنی دانش را
 گل خورشید زند بوسه به پیشانی تو
 نان من آب شد از خجالت مهمانی تو
 خانه سیل شد آباد ز ویرانی تو
 دو لب ت داده شهادت به سخندانی تو

۱۱۲۹

د-م

من نگویم که سفر کن ز خود و تنها رو
 گوشه گیری نکند فارغت از خلق گریز
 می کشد^۱ شوخی موج رم آهورگ ابر
 خنده شیشه به از گریه ارباب ریاست
 ای که از هستی ما نام و نشان می طلبی
 نبود آفتی از مرگ سبکروحان را
 تا به کی بند گران تو شب و روز دورنگ
 نتوان از سفرم منع نمودن که نگفت
 بهتر از بخت سیه نیست متاعی شوکت
 دست جانانه بگیر و به در دلها رو
 می کشد جذبه بحرت ز لب دریا رو
 می به مینا و به سر شور سوی صحرا رو
 زاهد از گوشه مسجد به سر مینا رو
 پی گمنامی ما گیر و سوی عنقا رو
 کس نگفته است هوا را که تو از دنیا رو
 سبک از خود شو و چون بوی گل رعنا رو
 کس به خورشید که امروز مرو فردا رو
 زلف او بندر هند^۲ است پی سودا رو

هـ

م-د ۱۱۳۰

قطرهٔ خونی به چشم من گداز انداخته بر صف مژگان من گلگون سواری تاخته
آب کن مَهر خاموشی را دهان از حرف شوی فیض دیگر می‌دهد خاموشی بی ساخته

م-د ۱۱۳۱

خضر از ساده‌لوحی دل به عمر جاودان بسته
به نخل موم مرغ آتشی‌نی آشیان بسته
خریدار متاع کسام دل شو تا نفس داری
شود از تختهٔ تابوت آخر این دکان بسته

م-د ۱۱۳۲

نمی‌باشد خرام نکهت گل چون من آهسته
هوا موجی ندارد بس که دارم رفتن آهسته
نبیند نقش پایم را کسی از بس سبکروچی^۱
برون چون لاله و گل می‌روم از گلشن آهسته
ز رعنائی نبیند زیر پا آن سرو می‌ترسم
که قمری طوق او بیرون کند از گردن آهسته
به گوشم از حیا گفתי فغان آهسته‌تر سرکن
ز زیر مَهر خاموشی کشیدم شیون آهسته

خوشم شوکت به فیض نوبهار ناتوانی ها
به رنگ غنچه گل می درم پیراهن آهسته

م-د ۱۱۳۳

از لاله سیر کهسار گلرنگ چنگ گشته
صحرا ز سایه ابر نطع پلنگ گشته
ساقی ز شعله می آتش پرست رنگ است
اسلام سوزا گشته برق فرنگ گشته
ابرو نهاده و سمه مژگان کشیده سرمه
شوخم کمان زمرد مشکین خدنگ گشته
تا از رخم به گلشن رنگ شکسته گل کرد
گل های آفتابی مهتاب رنگ گشته
برده است طالع سخت از کار من روانی
چون آسیا به بحرم گرداب سنگ گشته
شوکت رگ و پی من یکجا چو رشته^۱ جمع است
عالم چو چشم سوزن از بس که تنگ گشته

م-د ۱۱۳۴

سواد سرمه مضمون ز مژگان رقم رفته
حنا را معنی رنگین ز انگشت قلم رفته
نه ایمان را به عالم قیمتی نه کفر را قدری
خلیل از کعبه رفته آذر از بیت الصنم رفته

م-د-آ ۱۱۳۵

جامم به یاد آن نگه پر عتاب ده
ساغر ز سنگ سرمه تراش و شراب ده
از بیقراری دل ما چون سخن کنی
تبیخ زبان به چشمه سیماب^۳ آب ده

ای تاک من اسیر خمار و تو تشنه لب
 آبی که می خوری عوض آن شراب ده^۱
 همّت طلب ز عشق و دگر پنجه مراد
 از موم ساز و پنجه خورشید تاب ده
 جیب دماغ زخم من از عطر پُر تهی است^۲
 شمشیر خویش آب به بوی گلاب ده
 خواهی شود حریر گهر پیرهن ترا
 یک عمر تن چو رشته به صد پیچ و تاب ده
 شوکت بس است گریه نظر کن به روی او
 نظاره نم کشید به چشم آفتاب ده

۱۱۳۶

م-د

ترا به حلقه عشاق راه افتاده
 تذر و برق به دام گیاه افتاده
 بیا که بی تو به گلزار غنچه سوسن
 ز دیده چون سر مار سیاه افتاده
 ز من رخ از چه نهان می کنی که مژگانم
 سیاه پوش به مرگ نگاه افتاده
 چگونه چشم خریدار از من آب خورد
 که در صدف گهر من به چاه افتاده
 گرفت اوج چنان موج گریه شوکت
 که گل به دیده خورشید و ماه افتاده

۱۱۳۷

م-د

سراپایم ز اشک آغوش صد گرداب را دیده
 سراییم ز اشک آغوش صد گرداب را دیده
 کف خاک وجودم مرگ صد سیلاب را دیده
 کف خاک وجودم مرگ صد سیلاب را دیده
 کتان طاقت دیوانه من نازک افتاده^۲
 نمی باشم در آن ویرانه کو مهتاب را دیده
 نمی باشم در آن ویرانه کو مهتاب را دیده

۱۱۳۸

م

سرگرم بود هر سر موم ز تو چون شمع
 سرگرم بود هر سر موم ز تو چون شمع
 سوزد گرم از سرگذرد رنگ پریده
 سوزد گرم از سرگذرد رنگ پریده

۲-د: بهشت

۱-آ: این بیت و دو بیت بعد را ندارد

۳-د: افتاده است

۱۱۳۹

۴

ز بس از نشأه می لاله گون گر دیده گردیده .

بیاض چشم او یاقوت بادامی تراشیده

۱۱۴۰

۴-د

به ناتوانی من چشم روزگار ندیده

کسی به غیر خموشی ز من سخن نشنیده

ز ناله از نظر افتادگان خموش نگردند

صدای گریه نگیرد ز چشم سرمه کشیده^۱

۱۱۴۱

۴-د

ای ز عکس ابروانت طبع موزون آینه

قطعه یاقوت از آن لب‌های میگون آینه

می شود اقبال پست از پیش پا دیدن بلند

آسمان گردد زمین چون گشت وارون آینه

۱۱۴۲

۴

ناله زان سنگ رهم نیست چو سیلاب ز کوه

می رود سیل من آهسته چو مهتاب ز کوه

ی

م-د-آ ۱۱۴۳

به کنج مسجدی خواهم که نوشم باده نابی
کنم مینای می را و سمة ابروی محرابی
به عالم دشمن جان است بیداری و هشیاری
رگ تاکی به دست خویش آور یا رگ خوابی^۱
ز گردون کوکب طالع مرا کرده است طوفانی
به روی آسیاگرداب گردد قطره آبی
به رویش خال مشکین را بود کیفیت دیگر
سیه مستی بود خوابیده پنداری به مهتابی
بهاران است منع رفتن دشتم مکن شوکت
که می‌گیرم به موج ابر راه عالم آبی

م-د ۱۱۴۴

باز می‌نوشم می از جام بلورین غبغبی
می‌کشم ساغر به طاق ابروی خط لبی
ساغر عیشی که من دارم ز بس تنگی به^۲ بزم
نیست چندانی که گردد باده‌اش رنگ لبی
سال و ماه کشور ایران ز خوبان بی شب است
گاهی^۳ از هندوستان رنگ حنا آرد شبی

۲-د: ندارد

۱-آ این بیت و بیت بعد و مقطع را ندارد

۳-د: گاه

نالۀ جانسوز باشد مطلب از ایجاد ما
 نه به شمع شعله آواز باشد قالبی
 کودکی شوکت به طور خود نیاید سوی من
 باز می‌یابد که بنشینم به راه مکتبی

م-د ۱۱۴۵

طرح شوخی باز از خطّ عذار انداختی
 طرفه آشوبی به مغز نوبهار انداختی
 عالم از حسن تو می‌سوزند کس آگاه نیست
 برق بیرنگی به مغز لاله زار انداختی
 بی تو خفت‌ها ز دست اهل دنیا می‌کشم
 رفتی و ما را به دست روزگار انداختی
 ساختی روشن به خلق ای^۲ ضعف احوال مرا
 پرده من بود رنگ از روی کار انداختی

م-د ۱۱۴۶

نمودی گوشه چشمی لب راز مرا بستی
 به سنگ سرمه راه سیل آواز مرا بستی
 به تار زلف رنگ اضطراب گرم من کردی
 به دام دود بال شعله آواز مرا بستی^۳
 عنان گردانی رنگم به دست جلوه‌ی کردی
 به تازی^۴ راه گلگون سبکتاز مرا بستی
 به موج خنده‌ی سیل بنای ناله‌ام گشتی
 گشادی لب زبان شکوه پرداز مرا بستی

۳-د: این بیت را ندارد

۲-د: از

۱-د: منت

۴-د: به بازی

گشودی لب به حرف و شد خموشی پیشه شوکت
نهادی پا به سحر دوست اعجاز مرا بستی^۱

م-د ۱۱۴۷
به گلستان چو شوم بی گل رخسار تو گاهی
به رخم غنچه سوسن کشد انگشت سیاهی
می‌کنم دیده خود را به تماشای تو گستاخ
نبود چشم مرا بهره ز دزدیده نگاهی^۲
کبک در کوه ز فرهاد ندانم چه ستم دید
که به خورش دهد از سرخی متقار گواهی

م-د ۱۱۴۸
مکن از سینه‌ام دور ای نگار بی وفا دستی
نمی‌سوزد ز من چون آتش رنگ حنا دستی
زالال گوهر از فواره یاقوت می‌جوشد
کند از آستین بیرون چو آن گلگون قبا دستی
حنا را رنگ از شادی به پیراهن نمی‌گنجد
برون از آستین ناز^۳ می‌آید کجا دستی
به دست خود گریبان بت^۴ بیگانه‌یی دارم
که دامان خیالش را نگردد آشنا دستی
نظر از بیم دامن گیر یوسف پیش پا دارد
نمی‌داند که می‌گیرد گریبان از قفا دستی
برای راه پیمودن چکد از دست ما پایی
ز شوق دامن صحرا دمد از پای ما دستی

۲-م: نبود بهره چشم مرا ز دیده نگاهی

۴-م: بتی

۱-د: این بیت را ندارد

۳-د: از آستینم باز

نمی آید ز سوی کهکشانشان گاهی به سوی من
مگر روزی که گردونم دهد از کهر با دستی
گهی از ناز می بندند و گاهی می گشایندش
بود شوکت مرا همطالع بند قبا دستی

۱۱۴۹ م-د

به دور این سخن سنجان میر سوی رقم دستی
که انگشت ترا زخمی نسازد چون قلم دستی
چراغ از خلوت فانوس دارد کنج آسایش
مکن از آستین بیرون سوی اهل کرم دستی
نی نرگس به ناخن بشکنند کلکم ز شوخی ها
کنم گر آشنا بر یاد چشمش با قلم دستی
نسیم رعشه پیری چنان دریافت پیران را
که می دارند پیش شمع خود از پشت خم دستی

۱۱۵۰ م-د

در دل ز یاد چشمت می سازد آه مستی
در دیده از نگاهت دارد نگاه مستی
آگاهی دو عالم روشن ز غفلت ماست
مهتاب خیز باشد شام سیاه مستی

۱۱۵۱ م

به زیر پا بود معراج رفعت اوج پستی را
به گردون می رسی گر از لب بام زمین افتی

۱۱۵۲ م-د

غلط کردی ره مطلوب مطلوب است پنداری
نیاید از تو غیر کار بد خوب است پنداری
نظر یوسف ز رخسار زلیخا بر نمی دارد
سفیدابش بیاض چشم یعقوب است پنداری

۱۱۵۳

م-د

چو گردد باده آخر صبح من شام است پنداری

می ته شیشه خورشید لب بام است پنداری

ز بس امشب رقم‌ها از سواد چشم او کردم

زبان خامه من مغز بادام است پنداری

ز خود آگاه بودن را بود کیفیت دیگر

به گرد خویش گشتن گردش جام است پنداری

ز عیب کس نگفتن شد میسر کعبه مطلب

خطا پوشی لباس وقت احرام است پنداری

مداری پر نمی‌باشد تغافل‌های خوبان را

ز ما گرداندن رو دور ایام است پنداری

بود یک جا نشستن پرده رخسار رفتارم

ز بس شد وحشتم هموار آرام است پنداری

به شوخی می‌کند صیاد صید خود مرا شوکت

ز چشم آهوانم حلقه دام است پنداری

۱۱۵۴

م-د

ز زلفش دیده من حلقه گیسو است پنداری

به چشم مردمک تخم گل شب بوست پنداری

نگاه گرم او از بس هم آغوش بتم دارد

طپیدن‌های نبض من رم آهوست پنداری

نسیم از جلوه مهتاب موج تازگی دارد

لب بام از هوا امشب کنار جوست پنداری

ثباتی نیست عهدش را دوامی نیست دورش را

به گلشن لاله و گل محض رنگ و بوست پنداری

به یادش خلوت اندیشه‌ام دیگر صفا دارد
 حصیرم جوهر آئینه زانوست پنداری^۱
 ز وحشت باز می‌گردد جدا از هم گریانم
 رفوی چاک جیب من پی آهوست پنداری
 ز بس گشتند جمع از اشتیاق زخم شمشیرش
 همه موی سرم شوکت سر یک موست پنداری

۱۱۵۵

م-د

بیوشم چشم خویش از رنگ گل گردی^۲ است پنداری
 بدزدم از صبا پهلوی خود دردی^۳ است پنداری
 ز گردون رنگ زردی‌ها کشید از بس که اعضايم
 سراپای تنم شاخ گل زردی^۴ است پنداری

۱۱۵۶

م-د

چراغ انجمن زندگی است بیداری می پیاله روشن دلی است بیداری
 نسیم بس که ز شوق تو ناتوان شده است ز باغ نکهت گل را برد به دشواری
 نشست گرد کسادی رخ مرا به صدف نمی‌کند گهرم را کسی خریداری
 فغان بلبل ما از قفس شنو شوکت که این بود جرس محمل گرفتاری

۱۱۵۷

م

برو از خار زار تن رسان خود را به گلزاری
 چو از مژگان نگاه آید برون افتد به رخساری

۱۱۵۸

م-د

توانم که کشم بی تو می از بیماری می خورم آب چو نرگس به نی از بیماری

۳-د: درد

۲-د: گرد

۱-د: این بیت را ندارد

۴-د: زرد

حرف چشم تو نیاید به زبانم از دل نتوان کرد ره دور طی از بیماری

م-د ۱۱۵۹

زدم آتش به مستی از شرار رنگ هشیاری
 به چینی خانه غفلت فکندم سنگ هشیاری
 نباشند^۱ اهل غفلت آگه از کیفیت عارف
 نیاید از دهن بوی می گلرنگ هشیاری

م-د ۱۱۶۰

می تواند کرد خود را^۲ چشم تر گردآوری
 بحر اگر خود را کند همچون گهر گردآوری
 حیرت من کرده گرداب بصیرت خویش را
 همچو عینک می کنم نور نظر گردآوری
 در تنم چون حلقه گرداب جوی شیر ساخت
 استخوان را شوق آن شیرین پسر گردآوری
 همچو رنگ^۳ خامه نقاش شبها بی توام
 اشک خونین می کند مژگان تر گردآوری
 می کند چون شعله جواله از سرگشتگی
 آه خود را شوکت آتش جگر گردآوری

م ۱۱۶۱

چو سیل می گذرد عمر چند دلگیری که موی تست کف بحر رعشه پیری

م-د ۱۱۶۲

به خاموشی در آن دم گفتگو را توامان سازی
 که چون برگ گل رعنا دو لب را یک زبان سازی

۱۱۶۳

م-د

به^۱ هم دارند دایم مردم خاموش دمسازی
 دو سنگ سرمه چون بر هم خورد برخیزد آوازی
 به کف یارب که سنگ شیشه تقوی شکن دارد
 که می آید به گوشم از شکست توبه آوازی
 گرفت و گیر دارد مضطرب ارباب معنی را
 که دخل کج بود مرغ سخن را ناخن بازی
 مصورگر کشد تصویر چشم عشوه پردازش
 به هر انداز دستی می گشاید چهره نازی
 رخس از گردش نظاره من آب می گردد
 نیفتاده است کار او به گرداب نظر بازی
 ز خونم باده می جوشد ز گردم سرمه می روید
 به خاکم تا که بی خود ریخت رنگ جلوه نازی
 ز موج چهره خویش است ما را ابروی صیقل
 ندارد مسنت این آئینه از آئینه پردازی
 نمی بندد پریدن صورت از ضعفی که من دارم
 قلم بندید از بالم برای مشق پروازی^۲
 صدای نغمه معنی به گوشم می رسد شوکت
 بود شیرازه دیوان من ابریشم^۳ سازی

۱۱۶۴

م-د

به مطلب می رسد آخر ز پا افتاده بی روزی
 سفیدی می کند از چاک گندم جاده بی روزی

۱۱۶۵

م-د-آ

چند مغرور به فضل و هنر خود باشی چون صدف غرقه^۴ آب گهر خود باشی

۳-م: ابریشمی

۲-د: این بیت را ندارد

۱-م: ز

۴-م: د: خرقه

نیست ابنای زمان^۱ را به برادر هم رحم یوسف آن به که به غربت پدر خود باشی

۱۱۶۶ م

می پرستی و دهانت تنگ می چون می کشی
باده بنداری از آن لب‌های می گون می کشی

۱۱۶۷ م

به وصل از گردش چشم خودم باشد خطر گویی
ببرون رخنه دیوار می گردد سیه پوشی

۱۱۶۸ م-د-آ

به بزم مردم کم حرف بسیار است خاموشی
خاموشی چون شود^۲ گفتار گفتار است خاموشی
بود تحریک لب پست و بلند وادی معنی
ببرای دور فکری راه هموار است خاموشی
در آن محفل که دل شهر از لب گفتار بردارد
سخن گفتن^۳ بود آسان و دشوار است خاموشی
ز بس زهر شکایت می زند جوش از زبان من
بود مهر دهانم مهره^۴ و مار است خاموشی^۵
زبانم پرده‌های گوش شد از شوق تقریرش
زبان چرب دارد^۶ نرم گفتار است خاموشی
گل مضمون رنگین را خزان باشد سخن گفتن^۷
اگر بندی دهن چون غنچه گلزار است خاموشی

۱- آ: جهان
۲- آ: رگ
۳- د: کردن
۴- م: ندارد
۵- آ آیات دیگر را ندارد
۶- د: دارم
۷- د: کردن

حدیث مردم خاموش را کس نشنود هرگز
سخن چندان که دارد عزتی خوار است خاموشی
ز آسیب زبان خویش شوکت چند دلگیری
بیا همراه ما صحرای بی خار است خاموشی

م-د-آ ۱۱۶۹

بده جامی که جز مستی ندارم پیشه ای ساقی
به مغزم سبز دارد سرو مینا ریشه ای ساقی^۱
دماغت گشته چون مینا بلند از نشأه می ترسم^۲
به مخموران خود کردی تغافل پیشه ای ساقی
دو روزی شد که محرومند مخموران ز دیدارت
چراکم^۳ می نمایی چون می ته شیشه ای ساقی^۴

م-د ۱۱۷۰

نفتاده است تراه کار به جور فلکی
نرسیده است طلای تو به سنگ محکی
ننهادی به سر خوان پشیمانی پای
نچشیدی به سر انگشت ندامت نمکی
بحر عشق است که افتاد جهان بر سر هم
هست در عالم هر قطره سما و سمکی
خویشتن را نتواند که دو بیند احوال
نتوان کرد به یکتایی ذات تو شکی
نفس بد می برد از سختی روزی لذت
استخوان ریزه بود لقمه سگ را نمکی

۱-آ: به مغز سرو دارد سبز مستی تیشه ای ساقی

۲-دماغت گشته است رنگ خمار از نشأه می ترسم

۳-د: چرایم

۴-آ این بیت را ندارد

۵-د: تا فتاده است مرا

پسای من آبله دارد ز ره گل شوکت^۱
بعد از این دست من و دامن خار و خسکی

۱۱۷۱ م
به یادش داشت امشب شبم اشکی بلبل آهنگی
به بزم لاله و گل بود بشکن بشکن رنگی

۱۱۷۲ م-د
نگشت تر لب گوشم ز آب آهنگی یکی به کاسه طنبور می‌زنم سنگی
فغان ز دست بخیلان که خون این مردم حنا شود که به دستی نمی‌دهد رنگی

۱۱۷۳ م-د
بود دیوانگان را برق سرکش جلوه سنگی^۲
به چینی خانه گردد سیل آتش جلوه سنگی
سرم همچون فلاخن از خمار سنگ می‌گردد
نمی‌بینم از این طفلان سرکش جلوه سنگی

۱۱۷۴ م-د
زهی بهشت ز تفصیل حسنت اجمالی ز رویت آیینه آفتاب تمثالی
نداشته است حضور بهشت خلوت را گرفتم از گل صحبت گلاب احوالی

۱۱۷۵ م
ندانم لطف اندام ترا لیک این قدر دانم
که آغوشم نماید چون دهان پر سخن خالی

۲- این یک مصراع در آهست

۱- د: پای من آبله دار از ره گل شد شوکت

م-د-آ ۱۱۷۶
 سیه چشمی که مشهورم ز لعل او به گمنامی
 به کوی او نشیند نقش مهر^۱ بوسه بادامی^۲
 ز بس دور از لب شیرین او تلخ است کام من
 دهان مار باشد ساغرم از زهر ناکامی^۳
 مرا گردید از موج شراب نیمرس روشن
 که خون پختگی‌ها می‌زند جوش از رگ خامی
 تنم از لای می پیراهن جسم دگر باشد
 در این میخانه از بس قسمتم شد درد آشامی
 دگر شوکت ز احوال گرفتاران که می‌پرسد
 به حال خود گرفتارند صیدان ز بدنامی^۴

م ۱۱۷۷
 تا به کی شوکت ز مردم گوشه‌گیری می‌کنی^۵
 وحشتی از خویش کن آخر توهم از مردمی

م ۱۱۷۸
 ای به هر مشت غباری ز تو پنهان از می لاله و گل به ره باغ تو نقش قدمی

م-د ۱۱۷۹
 به یکدم حسن او صد جای دارد شوخ جولانی
 نماید این گهر عقد گهر از جوش غلطانی
 نه امروز است ذکر نام او درد زبان من
 به طفلی داشتم از خاکبازی سبجه گردانی^۶

۱-م: بهر
 ۲-در آ فقط این بیت و بیت آخر است
 ۳-م: گمنامی
 ۴-م: بی‌دامی
 ۵-در تعلیقات تذکره حزین: تا به کی شوکت گریزی از میان مردمان
 ۶-د: این بیت را ندارد

خطرها از سرشت خویش باشد جسم خاکی را
 ز آب و ریشه خود چوب این کشتی است طوفانی
 نباشد سیر دور^۱ عارفان جز حلقه ذکر
 ز وحدت باز تا^۲ وحدت بود یک سبحة گردانی
 قباب سبز گردونم به بر تنگی کند شوکت
 که چندین پیرهن بالیده‌ام از شوق عربانی

۱۱۸۰

م

تا به کی از خواب غفلت خویش را سنگین کنی
 مغز خود از سرگرانی پنبه بالین کنی

۱۱۸۱

م

رخ امید ز روشن گهری می‌بینی گر کنی عینک از این شیشه پری می‌بینی

۱۱۸۲

م

بی رفیقان جمن باغ کم از گلخن نیست با گل و لاله چنان جوش که همراه روی

۱۱۸۳

م-د

عالم کهنه ز بس کرده به صد رنگ نوی
 بیضه بوقلمون است زمین کروی
 نسبت می‌کشی و زهد به هم گشت درست
 زاهد صومعه را دختر رزگفت ابوی

۱۱۸۴

م-د

فریب خورده عیش و غم جهان نشوی گل بهار نگردي می خزان نشوی
 وبال پایه رفعت^۳ فتادگان دانند زمین فتاده به پایم که آسمان نشوی

۱۱۸۵ م
زاهدا چند ز کف جام می ناب نهی پشت چون صورت آئینه به محراب نهی

۱۱۸۶ م
به یک جا تا به کی محبوس باشی سیر عالم کن
هوا را نقب زن شاید که از جایی برون آیی

۱۱۸۷ م-د
زند خود را به تیغش هر ز خود وارستهی
چون من این دریا ندارد دست^۱ از جان شستهی
بس که تمکین و حیای او ز هم رنگین تراند
چون لب تصویر دارد خنده آهستهی
خاک این صحرا ز خون^۲ لاله و گل خورده آب .
می نماید گردبادش در نظر گلدستهی
سرسری مگذر ز دیوان فراموشی که هست
معنی برجسته هر حرف ز خاطر جستهی
شاهد دنیا که زلفش باشد از طول امل
از کف افسوس دارد ابروی پیوستهی
شریت از خون مسیحا می خورد بیمار او
چشم پرگاری^۳ که دارد همچو من دلخستهی
آفتاب من به چرخ و جای من شوکت به خاک
می فرستم همچو شبنم نامه سر بستهی

رباعیات

- ۱
 آقا مرجان که درد ایمان دارد
 بحری است کتابت کلام باری
 از فیض خطش تن قلم جان دارد
 گر پنجه او پنجه مرجان دارد^۱
- ۲
 رخساره نمود همچو ماهی همه را
 آمد مست و به دور مجلس نگرست
 زد زخم به مژگان سیاهی همه را
 می داد به گردش نگاهی همه را
- ۳
 در دهر کسی که ارجمندی دارد
 از بس کروی فتاد ایجاد زمین
 عیش مکن ار چه خودپسندی دارد
 هر کس به مقام خود بلندی دارد
- ۴
 طالب که وصال را طلبکار شود
 گر نقطه سوی دایره گردد مایل
 از خویش اگر رود همه یار شود
 آید به محیط و^۲ خط پرگار شود
- ۵
 باشد خم یاده مشرق اختر رز
 کس نیست به بزم یاده بیگانه ز کس
 مینای بلورین^۳ صدف گوهر رز
 ساقی پسر رز است و می دختر رز

۱- این رباعی در تذکره نصرآبادی است و درباره آن نوشته: «جهت مرجان خوشنویس گفته»

۲-۳: د: بلوری

۲-۵: ندارد

- ۶ م-د شوکت آن مرغ آتشین گفتم
از ناله آتشین به گلزار جهان
کز عشق به دل شکسته چندین خاتم
چون غنچه لاله داغ شد منقارم
- ۷ م-د بیش از دو جهانیم^۱ و کم خوشتنیم
آنیم که همچو صورت دور نما
خورشید جهان و شبم خوشتنیم
خردیم و بزرگ عالم خوشتنیم
- ۸ م-د شد بس که دل آزاری مردم دینم
پیریم ز قید خویش آزاد نکرد^۲
مهرم به خود و به خلق عالم کینم
عینک به نظر می نهم و خود بینم
- ۹ م-د شوکت عمری است بیدل آن مویم
از بس که شدم مضطرب از آمدنش
نظاره به زنجیر از آن گیسویم
دل خون شد و خون رنگ و پرید از رویم
- ۱۰ م-د قطع نظر از مهر و مه و انجم کن
هم صحبت دیو و دد شو و باک مدار
چندی خود را به کنج خلوت گم کن
اما حذر از مردم نامردم کن^۳
- ۱۱ م-د از ننگ پس از وفات ای نخوت من
گیرم که شوی آب و^۴ ته خاک شوی
چون گرد فشاندت زمین از دامن
بیرون فکند زمین چو آبت ز دهن^۵

۱-م: دو جهان نیم

۲- پیری از قید خویشم آزاد نکرد

۳- تاریخ ادبیات دکتر صفاء ج ۵، بخش دوم، ص ۱۳۳۹

۴-م: ندارد

۵-م: دمن

- ۱۲ م-د یاد تو ز بس برون زد از یاد^۱ حزین
از بس که خط از^۲ زیر نگین بیرون زد
پیدا شده راهی به دلم چاک بین^۳
راهی است که نام او بود نقش نگین
- ۱۳ م-د بنشین به زمین به چرخ اعلی^۴ منشین
بزمی است جهان که آستانش صدر است
یعنی که به غیر خاک برجها^۵ منشین
بالا بنشین از همه بالا^۶ منشین
- ۱۴ م-د گل‌ها دارند از چمن روی به راه
استاده نمایند به عین رفتن
ساکن بینی تو از شعور کوتاه
این سرخ قبایان به محاذات^۷ نگاه
- ۱۵ عارف که بود راستیش جاده^۸ راه
صد شمع به خط مستقیم است ولی
شد از کثرت به سر وحدت آگاه^۹
یک شمع نماید به محاذات نگاه
- د قطعه
یک قطره است و می^{۱۰} گل امید بی شمار
از عاقلان به صفحه^{۱۱} دل نقش آرزوست
نتوان به پشت گرمی دنیا نهاد دل
ناگه در این سرای سپنجی به رخم غم
نتوان به تنگ عرصه علم را فراستن
بر لوح قطره صورت دریا نگاشتن
نتوان سپند در چمن شعله کاشتن
باید به طاق شیشه^{۱۲} کلفت گذاشتن

۱-د: جان
۲-د: جبین
۳-د: ندارد
۴-د: گردان
۵-د: به غیر خاکساران
۶-د: پایان
۷-د: مجازات
۸- تاریخ ادبیات دکتر صفاء، ج ۵، بخش ۲، ص ۱۳۳۹
۹-د: مجازات
۱۰-د: کذا

قصاید

[در مدح سعدالدین محمد]

۱

د

ضعف طالع بس که دارد ناتوانم از جفا
می شود طوفان من چون کاه آب کهریا
بس که اعضايم به زیر سنگ طفلان آب شد
همچو آب گوهرم باشد درون سنگ جا
خواب سنگینم فزون گردد ز سختی های بخت
دانه ام را جنبش گهواره باشد آسیا
همچو پرگار آهنین پایي بر گمراهیم
می شود گرداب سرگردانی او نقش پا
شیشه می زیر دامان لاف تقوی می زنم
رشته ام از پنبه مینای می تار ردا
از سبکروحي بود مشت گل پیمانام
می رود ساغر ز دستم همره رنگ حنا
نیست امروزی چو شمع شعله سودا به سر
خورده شیر استخوانم را به طفلی این هما
دست و پایم بس که یک جا ماند زیر سنگ غم
خار روی دست من سر می کشد از پشت پا
مشت خاک من به زور آه خیزد از زمین
سرمه را بر کف ز میل سرمه می باشد عصا
قامت من بس که از بار دل خود حلقه زد
گشسته موج چین پیشانی مرا زنجیرها

خاک غربت گشته دامنگیر و من بی جوهرم
 آهن افتاده است شمشیر و فسان آهنریا
 رفتم از ناتوانی‌ها بود بی خود شدن
 باشد آواز شکست رنگ من آواز پا
 بی نشان از فیض رفتار سبکروحانه‌ام
 نیست از رنگی به رنگی آمدن را نقش پا
 آرزوها کرده‌اند از شش جهت سرگشته‌ام
 کاه من افتاده در گرداب آب کهریا
 گر روم با این قدر طول امل از خویشتن
 می‌شود آچیده روزی دامن دشت قبا
 دامن دستم ز جولان سیه چشمان تهی است
 ناز مژگان غزالان می‌کشم از خار پا
 بس که دستم کوتاه است از نارسایی‌های بخت
 دامن جیب جنونم می‌شود از کف رها
 می‌کنم از خامه خود مطلق دیگر برون
 می‌کشم دست دگر از آستین مدعا
 دیده‌ام از دیدن داغ جنون بخشد ضیا
 دارد از نور نگاه گرم چشمم^۱ تسوتیا
 سرمه آلود خموشی میل آه بلبلم
 حلقه دامنم بود چون چشم خوبان سرمه سا
 شعله گنجینه افروز گهرهای خودم
 روغن بادام می‌خواهم ز چشم ازدها
 از سیه بختی چو زلفم سرمه آواز خود
 از شکست من نمی‌آید به گوش کس صدا

از غرور حاسدان حاصل شود مقصود من
 کج نگاهی اهای یاران است محراب دعا
 پرده سوز عیب مردم نیست برق فطرتم
 از ادب بیگانه دارم لب ز حرف آشنا
 چون قلم انگشت نگذارم به حرف هیچکس
 نیست کم از خرج بیجا پیش من دخل بجا
 گشته‌ام هموار وضع از پستی اقبال خویش
 چنین نمی‌بیند کسی از ابروی پشت دو تا
 نازکی‌های خیال از بس ضعیفم کرده است
 چون رقم گردیدن من نیست ممکن بی عصا
 همچو مینای دل بلبل مزاجم نازک است
 بی دماغی‌های من دارد ز بوی گل قبا
 آمد و رفتی ندارد کس به کنج عزلتم
 کس‌ده‌ام نی بست خلوتخانه را از بوریا
 سایه اقبال فقرم تا به فرق افتاده است
 از سرم آید برون برجای موبال هما
 صاحب نامند اهل اعتبار از فقر من
 پادشه را مهر بادامی است از چشم گدا
 آسمان فرش زمین خانه فقر من است
 بشکفتد نیلوفر چرخم ز موج بوریا
 دام‌نم آلوده رنگینی امید نیست
 چون حبابم بگذرد این بحر خون از پشت پا
 پیشه من دشت پیمایی است نه تحصیل نام
 فارغ است از منت انگستری انگشت پا
 کرده عریانی مرا از فکر پوشش بی نیاز
 بس بود پیراهنم را تار^۲ از موج هوا

باشد از بار ندامت خلعت احسان چرخ
 از کف افسوس دارد این قبا بند قبا
 موج چین جبهه‌ام بسالیدن دردسراست
 حاصل گیتی نمی‌گردد مرا صندل بها
 کشتیم را بادبانی می‌کند چشم حباب
 تاب موج چین ندارم از جبین ناخدا
 از تعلق می‌شود بنیاد تجردم خراب
 آب سوزن نیست عیسی را کم از سیل فنا
 زهر بیرون می‌دهد نم از دم شمشیر من
 دسته تیغ بود از استخوان ازدها
 هیچ کس از عهده خونم نمی‌آید برون
 چون طلای کشته‌ام از خویش باشد خونها
 گزم سرگردانیم تا کرد سودای طلب
 شعله جواله چون گرداب شد آب از حیا
 گر شود از ظلمت شب دشت یک چشم غزال
 کی امید گردش چشم بود از رهنا
 گرم رفتن‌های پای آهنینم رهبر است
 همچو تیرم برق پیکان است شمع پیش پا
 چون از این میخانه یابم بوی کیفیت که هست
 گردش ساغر به دستم گردش رنگ حنا
 بوی خون کشتگان می‌آید از صهبای من
 آب و خاک ساغر باشد ز دشت کربلا
 نوبهار کلفت خویشم ز روشن گوهری
 سبزه زنگار من سبز است از موج صفا
 دانه‌ام رنگ از شکست خویش پیدا می‌کند
 هست همچون گوهر غلطانم از خود آسیا

بیقراری می‌کند از صحبت پهلوی من
 همچو موج چشمه سیماب نقش بوریا
 خوردم از راحت فریب اما غلط کردم غلط
 بود اینجا مشعل رهزن ز چشم رهنما
 سود می‌گردد زیان از جوش نادانی ز من
 نا شناور را غم مرگ است از آب بقا
 دشت عالم سبزه^۱ زار از جوش افمی گشته است
 می‌کنم بال از زمرد می‌پرم ز این تنگنا
 می‌پرم سوی کسی کز نوبهار خلق او
 چون نگاهم گرم مزگان شد به هم برق گیا
 عدل دستوری که از حفظ روان حکم او
 آدم آبی کنند از قسزم آتش شنا
 گلشن خلقی که از فیض بهار بسترش
 سبزه بیگانه می‌گردد به گلشن آشنا
 منصب آرایی که چون تحریر یابد نام او
 می‌چکد آب نگین از خامه تا روز جزا
 آصف جم جاه سعدالدین محمد آن که هست
 صافی تقریر او آئینه عالم نما
 آن که از آب گهر تر می‌کند انگشت خویش
 می‌شود هرگه ورق گردان دیوان عطا
 آن که در هر خانه افروزد چراغ معرفت
 آید از روزن برون نور نگاه آشنا
 آن که چون خواهد تنزل رنگ باشد روزگار
 پست گردد شعله بوی گل از موج هوا
 آن که چون خواهد ترقی نوبهار ایام را
 نخل موم از موج آتش می‌کند نشو و نما

حفظ او گر باز دارد شعله را از سوختن
 بر سزانگشت شمع آتش کند کار حنا
 زاهد خلوت نشین از نوبهار مشربش
 پرده فانوس بزم باده می سازد ردا
 ز اقتضای حفظ او بهر چراغ افروختن
 روغن گل می کشد پروانه از مغز صبا
 خود به خود آسان شود مشکل ز ابر رحمتش
 ناخن آید جای برگ گل برون از خار پا
 بال خود گاهی که بگشاید عقاب چشم او
 چون تذرو از دست خوبان می پرد رنگ حنا
 از گل ابر بهاری روغن گل می کشد
 تا کند روشن به بزم او فلک شمع سخا
 ساغر وارون گسردون از فروغ اخترش
 همچو پشت کاسه چینی است لبریز از صفا
 حفظ او آنجا که اندازد بساط دوستی
 می توان کرد از حریر آب آتش را بقا
 چون چراغ دیده ماهی است روشن زیر آب
 تا به خاک کوی او آورد آتش التجا
 شد حریص از حرص مستغنی ز دست همتش
 تشنه نبود ریگ چون گیرد به زیر بحر جا
 ز آستین روزی که کلک او ید بیضا نمود
 از نم خجلت به کف شد سبز موسی را عصا
 یک خیابان نور باشد از ضمیرش تا ورق
 خامه اش یک کوچه مهتاب است از جوش صفا
 طبع شوخ او به هر صحرا که گردد جلوه گر
 چشم آهو چون سواد سایه افتد بر قفا

ابر گوهر بار آب از مغز قارون می خورد
آسمان از بس به خاک و کوی او شد جبهه سا
موکشان می آورد از غیبتم سوی خطاب
بس که گیسوی کمند مدح او باشد رسا

ای ز رایت محفل اهل سعادت را ضیا
تار شمع بزم اقبالت ز مؤگان هما
ای ز دیوان جلالت یک رباعی چار طبع
یک گسل رعنا ز باغت ابتدا و انتها
بس که مصرع مصرع نظم تو باشد آبدار
می کشی از خامه بیرون همچو شمشیر از عصا
کاروان راه مصر حسن تقریر ترا
از صدای خنده یوسف بود بانگ درا
طبع رنگین تو عالم را ز بس سرگشته ساخت
دانه یاقوت را شد گردش رنگ آسیا
گشته مخصوص تو معقولات از فکر دقیق
باشدت مضمون رنگین شاهد گلگون قبا
از زبان چون سرزند حرفی ز ایثار گفت
بشکفد مهر خموشی را به لب مهر طلا
تا شود چشمی برای سرمه خاک درت
بر سر کوی تو بادامی نشیند نقش پا
ناتوانان را به دوران تو از بس قوت است
می کشد کوهی به سوی خویش گاه کهربا
از فلک می آورد شبنم گل خورشید را
برگ گل را بوی گل برکنده می خیزد ز جا

حدّ همپایی گلگونت نباشد بسرق را
 نسا به پای او نبندد خویش را همچون حنا
 طرفه محکومی که خود را از فلک بیرون زند
 همچو رنگ از شیشه می آن نگارین دست و پا
 بس که چون نور نظر هموار راه^۱ افتاده است
 نیست راکب را چو مژگان جنبش بند قبا
 سایه آتش عنان او نمی افتد به خاک
 می زند رفتار گرمش نقش پا را پشت پا
 بس که راکب را به فرمان است آن گلگون بهار
 کی رود از کف عنانش گر شود رنگ حنا
 می کند پرواز از روی زمین بی بال و پر
 گویی او را گردش رنگ است نعل دست و^۲ پا
 گر گلی را وقت رفتن راکب او بو کند .
 در دماغش بوی گل نارفته برگردد قفا
 ایستادن‌ها میان راهش از شوخی بود
 همچو ذهن صاحب دقت به مصراع رسا
 طرز جولانش ز بس افتاده هموار و سبک
 کاسه چینی بود در زیر پایش بی صدا
 راکب او چون عنان گرداند و رجعت کند
 می نماید گردش چشم و نگاه آشنا
 تا به خاطر یاد او چون معنی رنگین گذشت
 سوی گل از کوچه بند خامه می گیرد هوا
 راکب گلگون اقبالش پس از طول کلام
 می رود شیرنگ کلکم راه عرض مدعا
 اهتمام می کند گستاخ بر حرفی که هست
 گفتن او نسا صواب و استماعش ناخطا

۲- در اصل ندارد

۱- در اصل: راه، در جایشه آمده است: هم‌ار کرد

پیش از این بودم ز شوخی‌های طبع نیم‌رنگ
 جنبش مژگان خویشان یاد چشم اقربا
 عزت آباد وطن را داشتم رنگین جود
 کلفت غربت بیابان مرگ صحرای فنا
 جای دود از روزنم گشتی رم آهو بلند
 خانه من بس که پر بود از غزالان خطا
 از پریشان نغمه‌های مطربان بزم من
 رشته صد دسته گل می‌شدی موج هوا
 نشأه در سر خنده بر لب رنگ بر رخ داشتم
 باد بر کف گل به دامن پای رنگین از حنا
 ناگه شور جنونی ریخت در صهبا نمک
 گل به جیم شعله آتش حنایم زیر پا
 چشم یاران را کشیدم سرمه غفلت شبی
 ز آستین و دامن همت کشیدم دست و پا
 از سواد کشور بخت سیاه خویشتن
 آمدم همچون نگه بیرون ز چشم سرمه سا
 شش‌هیزی بودم از بی‌تابی دل بال زن
 داشت داغ سینه من پنبه از مغز هوا
 شام می‌شد سایه بالم به هر جا می‌رسید^۱
 صبح می‌گردید چون می‌رفتم از جایی به جا
 بود گاهم بیم خوف و^۲ گاه امید آشیان
 داشتم پرواز با بال و پر خوف و^۴ و رجا
 دام رگ‌های زمین را کرد ناگه زیر خاک
 آسمان بهر شکارم تا کند صید هما

۳- در اصل ندارد

۲- در اصل: می‌رسد

۱- در اصل ندارد

۴- در اصل ندارد

دانه از انجم به راهم ریخت آخر صید کرد
 ارمغان آورد اقبالم به این دولتسرا
 خاک درگاہت به بالم بس که رنگ سبز ریخت
 بالم آرامی گرفت و رنگ من آمد به جا
 طایر بتخانه بودم ساختی مرغ حرم
 حاش لله من کجا کفران این نعمت کجا
 این که بودم روز چندین دور گرد خدمت
 اختیار من نبود ای قبیلۀ اهل وفا
 بس که بودم نقطه سہو کتاب محفلت
 برد از آن حک کاری آهن زبانم ز جا
 دور خاکستر نشین بودم به خاک کوی تو
 کی سمندر دامن آتش کند از کف رها
 با وجود بعد خدمت بود قرب معنوی
 چون دومصرع گر چه در ظاهر شدیم از ہم جدا
 کافریم گر آشنایی‌ها نباشد معنوی
 نسبت ما و تو لفظی نیست می‌داند خدا
 قوت معنی به ہم آرد دو موزون طبع را
 می‌رسد باهم دومصراعی که می‌افتد رسا
 بهر این مطلب چه موزون ریخت رنگ این دو بیت
 خامه صائب که باشد سرو گلزار وفا

می‌شوند از سرد مهری دوستان از ہم جدا
 برگ‌ها را می‌کند باد خزان از ہم جدا
 در نظرها تا چو زنبور غسل شیرین شود
 به که باشد خانه‌های دوستان از ہم جدا

سرو باغ دولتسا از طوف گلزار درت
 شد خزان انتهای من بهار ابتدا
 بزم از روشن دلان باشد گل خورشید را
 شبم اینجا چون تواند ریخت رنگ مدعا
 پنجه خود را به دامن مدیحت چون زخم
 شانۀ مومی کجا و طره آتش کجا
 راه دور مدحت از من قطع کردن مشکل است
 تیغ اگر آید به جای ناختم بیرون ز پا
 خود مرا کردی ز برق لطف خود گرم سخن
 عرض حال خویش را کردم به گستاخی ادا
 جغد بی پر بودم این دیر خراب آباد را
 از دو دست تریب دادی سرا بال هما
 عندلیبی بوده‌ام اما زبانم غنچه بود
 ساختی از جوش نسبت‌ها مرا دستان سرا
 نغمه چندی زدم از بس دلم بی تاب بود
 جنبش محمل کند تحریک آواز در
 هر چه کردم در گذر ای^۱ صبح صافی طیتی
 هر چه گفتم در پذیر ای^۲ مطلع صدق و صفا
 بی خودم وحشت طلب دیوانه‌ام آهو نسب
 بنده‌ام شوکت لقب افتاده‌ام گردون بنا
 رو به آن آباد اسلام خموشی می‌نهم
 تا به کی باشد به دستم خامه کافر ماجرا
 سبز از باغ سخن می‌چینم و حل می‌کنم
 تا به کی بی‌وسمه باشد ابروی دست دعا
 بی‌رعایت مصرع پیچیده رنگین من
 آتشین رنجبیر من بادا به فردای جزا

آرزو دارم کسه از بهر دوام عمر تو
 از سرم تا پای گردد یک زبان پر دعا
 تا بود فرق میان دوستی و دشمنی
 تا فنا را می دهد کس امتیازی از بقا
 تا که ساقینامه خوانند از بیاض صبح عید
 می کشان روزه دار از دور چرخ بی وفا
 مدت عمر محبان تو تا روز ابد
 طسینت خصمت مسخر باد از گرد فنا

[در ترک وطن و مدح ائمه معصومین]

م-د ۲
 از بس که ریخت رنگ جنون بر سرم هوا
 سودا به پای بست ز مغز سرم حنا
 از ضعف بار منت پوشش نمی کشم
 پیراهنم حریر حباب است^۱ چون هوا
 ظاهر شدن میانه خلقم برهنگی است
 پنهانیم^۲ ز دیده مردم بود قبا
 بیرون نمی رود ز دلم ریش های غم
 جوهر به تیغ ز آینه^۳ کی می شود جدا؟
 از پیچ و تاب، صاف دلان را گزیر نیست
 جوهر بود کتابه آئینه خانه ها^۴
 یعنی مرا به گوشه دل جای داده است
 شوقم کجا و دیده کجا و حرم کجا؟
 آئینه دار یثرب و بطحا نمی شوم
 از دیده و دل^۵ است مرا مرده و صفا

۳-م: جوهر ز تیغ آینه

۵-م: از دیده و دلت

۲-د: نهانیم

۱-د: حیاست

۴-در «م» بعد از بیت بعدی است

بیگانه کرده است مرا از دیار خویش
تا گشته‌ام به معنی بیگانه آشنا
داغ مرا سواد وطن مشک سوده است
یارب کسی مباد بدین داغ مبتلا
رویم به سوی غربت و دل جانب وطن
افتاد گاه من به میان دو کسهریا
خلقی فتاده‌اند به طعم که از وطن
بیرون چه آمدی و مسافر شدی چرا؟
غافل از این که جذبه عنان گیر چون شود
گردد سپند خود به ره شعله ره‌نما
دولت خدا نکرده چو^۱ برگردد از کسی
گرداب فتنه می‌شود آغوش ناخدا
زنهار عیب صاف ضمیران مکن که هست
آئینه بسر ضمیمیر^۲ عزیزان بدن نما
گردد شکسته خاطر من از نگاه سخت^۳
این دانه را زگردش چشم است آسیا
از عشق رنگ^۴ شکوه نریزم به هیچ کس
دردی است این که جمع چو شد می‌شود دوا
انجام کار عشق ز آغاز خوشتر است
رنگ حنا به است ز رنگ گل حنا
قایم بود به ذات ضعیفان وجود عشق
تار حریر شعله بود از رگ هوا
از بخت پیر حاصل من خوردن غم است
کار دل دو نیم کند قسامت دو تا

۱-د: که

۲-د: آئینه وجود

۳-د: بخت

۴-م: از رنگ عشق

رنگین دکان تفرقه بازار کثرت^۱
 گم نیست^۲ گنج وحدتم از کاروان سرا
 امید راحتم ز جهان چون بود که هست
 این گنج را کلید ز دندان ازدها
 از بس بود به کنج قناعت فراغتم
 پیچد به یکدگر رگ خوابم چو بوریا
 رنگین ترم به دیده بود از گل بهشت
 گل غسنجه‌های آبله چیدن ز خار پا
 دنیا علاج گرسنه چشمی نمی‌کند
 این نان گرم حیف که می‌سوزد اشتها
 از بس بود مدار من از پهلوی سخن
 باشد به خانه‌ام ز نی خامه بوریا
 موج هوا چو جاده زمین گیر گشته است
 از بس گرفته است کف خاک من هوا
 ناقم به ناف مهر خموشی بریده‌اند
 نبود دولب به تیغ زبانم ز هم جدا
 حیرت ز بس که سرمه خاموشی من است
 بیگانه‌ام چو چینی تصویر از صدا
 نتوان به زیر چرخ لب از شکوه باز کرد
 از سرمه ریختند مگر رنگ این بنا
 خواهم که نقش بوسه رنگین خود کنم
 گلمیخ آستان شه کشور رضا
 معراج صدق و پایه رفعت^۳ سریر عدل
 فرقان حلم^۴ و خطبه دیباجه سخا

صدقش چو شاهی است که یابد ز عکس او
 از زنگ کذب آیینه‌های خرد^۱ جلا
 عدلش فروغ حفظ به ملکی که افکند
 مهتاب را توان ز کتان دوختن قبا
 حلمش به باغ گفت به شبنم حدیث شرم
 بشنید آفتاب و عرق کرد از حیا
 جودش چو واکند گره از رشته گهر
 مسووم‌تر شود رگ ابراز رگ هوا
 پروانه شمعدان کند از چشم خوشتن
 بهر حریم روضه آن قبله وفا
 پر نور روضه‌یی که سوادش چو تویا
 هم چون دو دیده هر دو جهان را دهد ضیا
 طاقش چسو ابروان بتان بندر نگاه
 و آن هم^۲ چو چشم عاشق حیران همیشه وا
 طاقی که عقده دو جهان را به یک نفس
 دایم بود به ناخن ابرو گره گشا
 باشد به روی اهل سعادت گشاده رو
 از هم دو تخته در او چون کف دعا
 گلمیخ او ز غنچه گل آورد بهار
 ز نسجیر او ز طره سنبل کند صبا
 گلدسته‌ها چو مصرع رنگین^۳ گران اساس
 مسجد چو فکرهای متین آسمان بنا
 ابروی طاق او که هلال سعادت است
 ماند به موج چشمه خورشید از ضیا
 بالذ به خویش روح و شود هم چو تن عیان
 از بس که صحن روضه‌اش افتاد جانفزا

پیوسته لوح‌های مقابر در او به هم^۱
 چون تخته بسند آینه‌های بدن نما
 پر از خط شکسته موج لطافت است
 حوضش که بست^۲ صفحه دیباچه صفا
 از جوی آب جدول سیمین به دور او
 لوحش ز عکس گنبد زرین عرش سا
 وارون شده است ساغر زرین آفتاب
 نامش نهاده است فلک گنبد طلا
 از بس که قدر^۳ مردمک چشم رفعت است
 میلش کشد به دیده خورشید توتیا
 تمکین او به خواب ندیده است گرچه^۴ کوه
 سقفش به نیم جنبش مزگان دهد صدا
 سقفش که آشیانه مرغ سعادت است
 آید برون ز بیضه قنديل او هما
 از یک نگاه گرم به یک بار می‌شوند
 قنديل‌ها چو گوهر دل آب از حیا
 بنشسته از نگاه به قنديل‌ها غبار
 چون گرد خط به غیب خوبان دل‌ریا
 باشد به چشم صاف دلان قدرشان فزون
 گوهر بوده ز گرد یتیمی گران بها
 از بس چو برگ گل به سر هم فتاده‌اند^۵
 چون خنچه پر گل است حریم از کف دعا
 روشن میان روضه ضریح منوری
 چندان که بر دو خط شعاعی از اوضیا

۳-د: از قدر بس که
 ۶-د: فتاده است

۲-م: حوضی که هست
 ۵-م: شود

۱-م: به هم در او
 ۴-د: اگر چه

تا روضه تو کرده سعادت به کار چرخ
 صدبار بسته خامه مواز پرهما^۱
 بشکسته‌اند آینه آفتاب را
 تا ریختند رنگ چنین آهنین^۲ بنا
 از عالم آهنین^۳ قفسی کرد اختیار
 مرغی که برده فیض سعادت از او هما
 خوابیده ناز بالش تحقیق زیر سر
 تقدیش^۴ از چه گونه و تنزیهش^۵ از چرا
 هم چون نگاه گرم ز مژگان اهل دل
 روشن بود ز پنجره‌اش نور کبریا
 نوری چنان که از لمعاتش به دست خوف
 ظاهر بود به خلق خدا جاده رجا^۶
 از مدح غایبانه دل من^۷ گرفته است
 ای خامه مطلق که کنی^۸ از ضم رها
 می‌خواهم از تو مصرع دیگر گشاد دل
 دل را شود دو ناخن دیگر گره گشا

ای کاینات را به درت روی التجا
 وی نقش بوسه بیش به راحت ز نقش پا
 از رشک محرم حرم کبریای تو
 پوشد حرم ز اطلس بخت سیه قبا^۹

۱- در «د» جای آن که بیت بعد است
 ۲- م: آهنی
 ۳- م: آهنی
 ۴- م: تصویرش
 ۵- م: تذهیبش
 ۶- م: جاده از حیا
 ۷- م: ما
 ۸- د: کند
 ۹- مصرع دوم در د: سوزن به دست گشته مسیح آهنین عصا در ضمن جای این بیت در «د» چهار بیت بعد است.

آزرده‌یی که رو به حریم تو می‌کند
 گردد طلای دست فشارش حنای پا^۱
 گلمیخ آستان ترا چشم آفتاب
 یک قطره شبم^۲ است که^۳ افتاده از هوا
 از بس هجوم راهروان موج می‌زند
 نقش جبین به راه تو چون موج بوریا
 از بهر قطع کردن راه حریم تو
 سوزن شود به دست مسیح آهنین عصا^۴
 در نوبهار عزم ریاض حریم تو
 گردد صدای خنده گل ناله دراه
 ای نور چشم خلقت و ای عین^۵ مردی
 مژگان به گرد دیده من کرده است جا
 بهر طواف کوی توام مردمان چشم
 از آبنوس کرده مهیا بسی عصا
 اقبال دولت تو به هر جا که تکیه کرد
 شد بخت سبز و سمة ابروی متکا
 از بس وفا به کشور عهد تو شایع است
 باد جفا به خاطر خوبان شود وفا
 باد مرؤت تو به دشتی^۶ که بگذرد
 گردد به خون برق نگارین کف کیا
 از بس ز مشهد تو زمین^۸ شد رفیع قدر
 گردون به آب گوهر خاکش کند شنا
 تا همت تو بخشش روزی به خلق کرد
 از شرم آب گشت چو گرداب آسیا

۱-د: این بیت را ندارد
 ۲-د: شبمی
 ۳-م: این بیت را ندارد
 ۴-د: پوشد حرم ز اطللس بخت سیه قبا
 ۵-م: از مشهد تو بس که زمین
 ۶-م: خلقت و وی نور
 ۷-م: دشت
 ۸-د: ندارد

یا وارث الخلافة^۱ و یا هادی الامم
یا قدوة الولايت^۲ و یا احسن الهدا
صد گونه عرض دارم و فرما اجازتم
ریزم به معرض کرمت رنگ مدعا
از فیض نوبهار ریاض قبول تو
می خواهد آب و رنگ اجابت گل دعا
زین پیشتر که تیرگی غربتم نبود
خاک وطن به دیده من بود توتیا
لبریز داشتم قدح از باده امید
عیشم به کام بود و سپهرم به مدعا
پیدا نبود زنده دلی^۳ هم چو من که بود
از آب روی خویش مرا چشمه بقا
ناگاه گشت آتش سودا حیات^۴ سوز
شد موی موی من مژه دیده فنا
چون نرگس از کدوی سرم مغز بر شکفت
چشمک به نوبهار جنون زد که خوش بیا
رنگ اقامتم به دل افزود صد غبار
مانند عکس آینه^۵ گشتم وطن جدا^۶
کردم ز اشتیاق خشن^۷ پوشی درت
پیراهن حریر وطن را به بر^۸ قبا
از بس شدم به طوف درت گرم آمدن
گردید شعله رنگ حنایم به زیر پا
من یک سپند و شش جهتم دشت آتش است
ای ملتجا به کوی تو آوردم التجا

۳-م: زنده دل

۶-م: جلا

۲-د: الائمة

۵-د: از آینه

۸-م: به تن

۱-د: الخلیفه

۴-د: حباب

۷-د: حسین

تا کی بود به علت عصیان دلم اسیر
 از هَمّت ائمه معصوم ده^۱ شفا
 مانند ذوالفقار دو^۲ تا گشته قامتم
 پیرانه سر ز مهر جوانمرد لافتا
 دارد عروس مَلّتم آزار فاطمه
 ام الکتاب دین و دول^۳ زیده النساء
 از اشک تلخ کاسه زهرست چشم من
 دایم به ماتم حسن آن احسن الهدا
 ایوان دل ز داغ حسینم منقش است
 شنجرف سوده اش بود از خاک کربلا
 زینت دهم عبادت خود را به در^۴ اشک^۴
 شاید کند به درگه زین العباد جا
 خاک من از محبت باقر پس از وفات
 گردد به چشم آهوی^۵ زنهار توتیا
 رنگ رخم بهار گل جعفری شده است
 از مهر^۶ صادق آن شفق صبح اهتدا^۶
 از اشتیاق موسی کاظم به سینه ام
 آتش فشان چو شعله طور است داغها
 یارب چنان مباد که جای دگر دلم
 خود را ز مشهد تو به رفتن دهد رضا
 دوری است کز خیال تقی کاسه سرم
 پر مغز معرفت بود و خالی از هوا
 از صیقل خیال نقی بدر بی مثال
 آئینه خانه دل خود داده ام صفا

۱-د: دین و دل و

۲-د: بهر

۳-د: تو

۴-م: آهو

۵-د: در

۶-م: به دور عشق

۷-م: اجتنابا

بیگانه چون شود دلم از یاد عسکری
چشم به خواب صبح ممات^۱ است آشنا
بستم به گاهواره تن^۲ طفل روح را
آخر به راه مقدم مهدی کنم فدا
از امت شمایم^۳ یا هادی الامم^۴
دانید خرقه پوش خودم یا ابو العبا
بیچاره غریب^۵ روی دلی که نیست
روسی به هیچ باب مرا جز در شما
افتاده و شکسته دل و لاغری چو من
پیدا نشد به سلسله نقش بوریا
شوکت خموش شو که زبان محرم تو نیست
بگشا زبان دل که کنی عرض مدعا
عاشق که ره به خلوت معشوق می برد
عرض نیاز را به خموشی کند ادا
وقت کرشمه های عروس سخن گذشت
دیگر بلند شد ز دو دست ابروی دعا
تا از نسیم حادثه و آفت خزان
باشد به باغ و^۶ بزم گل و شمع را فنا
باغ مخالفان ترا تا خزان مرگ
ریزد ز هم به باد حوادث گل بقا^۸
بزم موافقان^۹ ترا تا به صبح^{۱۰} حشر
بادا چراغ مردمک دیده هما^{۱۱}

۳- م: شمایم و
۶- د: بیچاره ام غریب و
۹- د: مخالفان

۲- د: دل
۵- د: اولی
۸- د: این بیت را ندارد
۱۱- د: فنا

۱- د: شکر موت
۴- د: ایها الامام
۷- د: ندارد
۱۰- م: روز

قصیده شوکت در نعت نبی علیه السلام^۱

شبم تشنه لب ز تو سیراب
 دوره حلقه حدوت و قدم
 صبح یک نسترن ز گلزارت
 نیست رنگ شفق که گردیده است
 از تو دوزخ چو چشمه کوثر
 از تو پهلوی خاکساران را
 رهروان را ز تشنه نورت
 ای ز اعجاز تو به موسم دی
 تا به صبح بهار ز افسونت
 وی نقاب از رخت گریبان چاک
 وی ز شوق تو چرخ خانه به دوش
 آفتابی دگر بود از تو
 کسب نورت بود ز پرتو حق
 گوئیا سطر آیت نوری
 حق خطوط ترا منور کرد
 چون تو مانده به عالم اسباب
 آن مسبب که از سبب برد آب
 یک رباعی بود ز دیوانش
 بی‌نشانی که نه فلک بی او
 بهر او آفتاب و ماه و نجوم
 آن که سنگ فسان صحرایش
 از تو انسان و روح حیوانی
 دل روشن‌دلان به حضرت تو
 حرف سردای پوست پوشانت
 هر سحر نور مهر بخشش تو
 پیش موسی است ناز معشوقی

مرحبا آفتاب عالم‌تاب
 بحر نور تراست یک گرداب
 گل شب بو به گلشن مهتاب
 جگر هندوی شب از تو کباب
 و از تو آب حیات موج سراب
 کف خاکی است بستر سنجاب
 موج خارا شده است موج شراب
 گشته گلدسته دشنه احباب
 چشم نرگس کشید سرمه خواب
 و ز طلوع تو ابر خانه خراب
 ز انتظارت ستاره چشم بر آب
 به کف ناخدای اسطرلاب
 عینک از دین تست بینش یاب
 که حقت کرده است عالم‌تاب
 همچو مژگان دیده بیخواب
 سببی از مسبب الاسباب
 مسمی نماید ز گوهر سیراب
 جوهر خاک و باد و آتش و آب
 همچو دل‌های عاشقان بی‌تاب
 زیر و بالا روند چون دولاب
 رهروان را است گوهر نایاب
 چون جماد و نبات بی‌خور و خواب
 کرده شام و سحر سؤال و جواب
 می‌نگنجیده در هزار کتاب
 کرده آباد خانه‌های خراب
 لن ترانی نمود او چو خطاب

۱- این قصیده در حاشیه نسخه «د» آمده است و برخی کلمات قابل قرائت نیست.

ابر او دود شد شود سد آب (۹)
 آخرش گشت توبه فاتح باب
 شبنم و آفتاب عالمتاب
 که زند غوطه‌ها به شکر ناب
 قباب قوسین ساختش محراب
 ساختی جاری از دلم بی تاب

جیب افلاک کرده پر ز گلاب
 شب معراج کرده چون مهتاب
 همچو مهتاب و پرتو مهتاب
 فتح ابواب را مفتح باب
 همچو بوی گل است و بوی گلاب
 لاله نسر جوشد از خوناب
 گردد از زین عابدین سیراب
 آهوی زینهار را بی خواب
 چون گل جعفری بود سیراب
 گشته چون کوه طور دل بی تاب
 در مقام رضا دل احباب
 رخ دین دارد از صفایش آب
 مغز عالم پر از شمیم گلاب
 لشکر دین از او بود سیر آب
 گرد سرگستگی به چندین آب
 وز شما گشته مغزها سیماب
 سر انگشت فاتح ابواب
 گرم پرواز گشته مرغ کباب
 وز شما آبدان جهان خراب
 تا سحر آفتاب گرم شتاب

بر خلیلت که نار گلزارست
 در جنت به آدم ار بستی
 روح عیسی به پیش جذبه تو
 نی کلکم شکر فشانی کرد
 خوانده لطفت به خود محمد را
 مطلع دیگری به وجه صواب

آن محمد که چون گل سیراب
 حق به دوشش ردای نورانی
 نسبت مرتضی و مصطفوی
 گشته ام الکتاب فاطمه‌اش
 حسن خلق حسن
 هر دم از کربلا و نور حسین
 هر سحر که گل عبادت حق
 کرده شوق محمد باقر
 صبح خورشید از رخ صادق
 از تجلی موسی کاظم
 از رضا بشکفتد چو گل هر دم
 حسن تقوی است از تقی روشن
 باشد از فیض حسن خلق نقی
 عسکری کون وادی
 شسته مهدی ز چهره گرداب
 ای ز رخسارتان نظر بی تاب
 در کف جودتان به مخزن نور
 سوی درگاهتان به بال شرر
 زر دین از شما تمام عیار
 هر شب از شوق آستان شما

گوهر ذاتشان ز پرتو خور
 بر شما ز آنچه رفت از اعدا
 هیچ سائل نمی شود محروم
 خواهی از گرد آستان شما
 می کند بعد از این دعای شما
 تا در این گلشن عدالت خیز
 خار آزارتان ز پا بیرون
 عدلتان بساد تا ابد قائم
 بساد بحر کف شما زرخیز
 باشد از نطق حسن خلق شما
 از شما نقد فعل و هر قولی
 نور ببتش دهد به چشم حباب
 شود او خون چکد ز چشم سحاب
 به شفاعت اگر دهند جواب
 چشم شوکت دهد نظر را آب
 به اجابت روا کنید مجاب
 خار و گل می خورند با هم آب
 گل عیش شما خوش و شاداب
 باغتان بساد تا ابد سیراب
 باد حکم شما روان چون آب
 بزم آفاق پر ز قند و گلاب
 باد آسان^۱ تا به روز حساب

[در مدح سعدالدین]

۴

۵

صاحباً رنگ عیشت افزون باد
 مطرب همّت ترا دایم
 بر کف ساقیان اقبال
 ته نشین خُم فطانت تو
 از تماشای بزم رنگینت
 رخ اقبال دشمنانت را
 دل گوهر به عهد همّت تو
 ای که دایم ز رشک تمکینت
 چرخ نامت نهاد سعدالدین
 ای به روی عروس ایجادت
 مشک از خامه معنیر تو
 پسیک نظاره عدویت را
 مطرب بزم دشمنانت را
 نگه از دیدن تو گلگون باد
 از رگ ابر تار قانون باد
 جام می از سر فریدون باد
 صاف اندیشه فراطون باد
 لب موج نگاه میگون باد
 پرو بال از وبا و طاعون باد
 به سر زلف موج مفتون باد
 کوه سیماب دشت هامون باد
 تا که دستت به سعد مقرون باد
 لیلی کائنات مجنون باد
 بر سر نافه در شیخون باد
 گردش چشم نعل وارون باد
 دم شمشیر تار قانون باد

ای مدبر که از نی قلمت	کام معنی ز شهد ممنون باد
زاده کَلک سحر زای ترا	لفظ رنگین قبای گلگون باد
از تسماشای گریه خصمت	آب در گوهر نگه خون باد
در هوای بسلند پروازی	سرخصمت به پای قارون باد
نقطه هستیش که موهوم است	از محیط دو کون بیرون باد
دل از آهنش به زیر زمین	پسره قفل گنج قارون باد
قالب شمع مصرع است قلم	آن چه ریزی ز خامه موزون باد
صفحات آب و رنگ چهره حور	از گل نیمرنگ مضمون باد
ذره یی از غبار درگه تو	شرف دودمان گردون باد
نقطه یی گر به سهو بگذاری	خال روی عروس مضمون باد
به دعای تو ای بهشت وفا	شوکت از تابعان هارون باد
تا نشانی ز شهر بند وجود	چار دیوار ربع مسکون باد
مرغ روح عدوت چون عنقا	ز آشیان وجود بیرون باد
اختر دشمنت ز شوخی بخت	همچو چشم غزال شبگون باد
دوستان ترا جبین منیر	همه چون صبح عید میمون باد

[در مدح سعدالدین]

د
۵

خالت شرر ز شعله گل آشکار کرد
چشمت ز غمزه پرده بادام را درید
خط لببت به پیرهن غنچه خار کرد
لعلت به خنده سینه گل را فکار کرد
خط تو تلخ کرد بهار بنفشه را
زلف تو شانه را مژه چشم مار کرد
بادامت از نگاه گل شعله بار داد
سروت به جلوه برق تجلی بهار کرد
رنگین کرشمه نرگس شوخت ز باغ حسن
بوی نگاه و رنگ حیا آشکار کرد

نرگس ز پنبه سر مینا شکفته شد
 از بس به مغز باده نگاه تو کار کرد
 صفر الوف می نهد از گردش نگاه
 آهو که شیوه های نگاهت شمار کرد
 صد ره کشید از دل بسادام دود آه
 مشاطه بی که چشم ترا سرمه دار کرد
 دل چون توان ریود ز دستت که چشم تو
 دام نگه نهاد و پری را شکار کرد
 از بس شکر به دور دهانت ز کار ماند
 از تنگنای نی نتواند گذار کرد
 شیرین تبسمی دهان تو موج زد
 از چشم مور تنگ شکر را شکار کرد
 لعلت ز آب و رنگ لطافت به بزم می
 موج شراب را مژه اشکبار کرد
 یک نیشتر رخ تو به مغز بهار زد
 خون سیه روان ز رگ لاله زار کرد
 انگشتش از فتیله عنبر گرو برد
 دست کسی که زلف ترا تابدار کرد
 از رنگ جلوه موی میان کشید دام
 رنگین تذرو خرمن گل را شکار کرد
 از آب و رنگ و حسن و صفا رست پای تو
 یک روی دست داغ به جیب بهار کرد
 یک جای جمع این همه خوبی نمی شود
 صانع به خلقت تو ندانم چه کار کرد
 مستانه می روی نگهت مست و خنده مست
 گویا نهال قد تو مستی بهار کرد

آشفته‌تر ز نکهت گل می‌نمایدم
 نظاره‌یی که رنگ ترا بیقرار کرد
 رخساره‌ات که رنگ بهار نزاکت است
 هر چند دشت آینه را لاله زار کرد
 اما برای سیر سراپای خویشتن
 نظاره سوی آینه نتوان دوبار کرد
 دلگیر چون شوی ز تماشای روی خویش
 بنگر به روی صفحه که طبعم چه کار کرد

کلکم به صفحه مدحت آصف نگار کرد
 بین السطور را گل صبح بهار کرد
 خورشید صورتی که رخس جلوه گاه او
 هم چون زمین طور تجلی به کار کرد
 پاکیزه سیرتی که ز ملک ضمیر او
 هر دم هزار قافله آئینه بار کرد
 یعنی امیرزا سعدالدین که همش
 دامان خاک پرگهر آبدار کرد
 روزی که مسی نوشت کتاب زمانه را
 عنوانش از دو مصرع لیل و نهار کرد
 سوی چمن به کلک شکر بار خود گذشت
 طوطی ز بال خود به رهش سبزه زار کرد
 از اقتضای تربیت خویش قطره را
 در دامن هوا گهر شاهوار کرد
 صدبار ریخت رنگ فلک را به حکم عقل
 معلوم کس نشد که به عالم چه کار کرد
 بی آب و تاب چند بود گوهر سخن
 بساید ز خامه شعرتری آشکار کرد

طسوطی که آب چشمه آئینه را ندید
تسیغ زبان خویش کجا آبدار کرد
از مدح غائبانه کنم قسطع گفتگو
با مطلق که کار دم ذوالفقار کرد

چون ابر همت تو به صحرا گذار کرد
موج سراب را رگ ابر بهار کرد
دریا به گوش شاهد کلک تو می کشد
رازی که از ضمیر صدف آشکار کرد
کس را ندیده ایم به عهد تو بیقرار
جز بحر را که رشک گفت بیقرار کرد
باران به خاک از عرق شرم خود فشانند
از بس کنه ابر را کرمت شرمسار کرد
باشد به کوه پایه حکم تو آسمان
نیلوفری که سر به در از چشمه سار کرد
تمکینت اضطراب ز مغز زمانه برد
سیماب را ستاره صبح قرار کرد
معمار روزگار بنای سرای تو
از بس به آب و خاک صبا استوار کرد
گلمیخ آستان تو از شرم غنچه شد
گاهی که باد صبح به کویت گذار کرد
بت‌ها به ناخن ید بیضا شکسته است
کلکت به روی صفحه تجلی نگار کرد
گردون چو کرد قصد سر دشمنان تو
شمشیر خویش دسته ز دندان مار کرد
خوشدل نشین که بالش عیش ترا فلک
از محمل دو خوابه لیل و نهار کرد

خصم تو داشت در دسری از حیات خویش
 دوران گلابش از گل روی فرار کرد
 جایی که شد معین ضعیفان مروّتت
 خار از حریر شعله تواند گذار کرد
 طبیعت دمی که پرده ز رخسار خود فکند
 آئینه پیرهن ز حریر غبار کرد
 نقاش باد دست خیالت به لوح خاک
 از رنگ شعله آدم آبی نگار کرد
 طبیعت به گلشنی که در آید شکفته روی
 بی طاقنی شراره گل را غبار کرد
 ایران کشید لشکر شهرت ز نام تو
 همچون نگین سواد یمن را حصار کرد
 گلمیخ آستانه باغ ترا فلک
 ز آئینه دو روی خزان و بهار کرد
 مجموعه نحوست خصم ترا فلک
 شیرازه از ستاره دنباله دار کرد
 شاید رسد به دولت قربانیت حمل
 افلاک زود موسم دی را بهار کرد
 نسقاش خامه از رگ ابر بهار بست
 هر جا به صفحه صورت دست نگار کرد
 خط تو کرد شیر و شکر آب شعله را
 عدلت بنای شعله به موم استوار کرد
 فطرت تجلیا! ید بیضای همّت
 دست کسلیم را ز حیا رعشه دار کرد
 ابر کرامتی و حدیث عطای تو
 باید رقم به کاغذ ابر بهار کرد
 مسدحت کجا و دست حنا بسته قلم
 نتوان گهر به پنجه مرغان نثار کرد

در بحر این قصیده گرو به بود سراب
 حاصل نمی توان گهر آبدار کرد
 از بس که تنگ قافیه تر از حباب بود
 چون موج نبض فکر مرا بیقرار کرد
 شوکت خموش باش که برق کلام تو
 چون برگ لاله گوش مرا داغدار کرد
 گردید شام عید و ز رنگ دعای تو
 باید به صد نشاط کف خودنگار کرد
 چسندان که نوعروس گلندام نوبهار
 مستی ز باده را قدح لاله زار کرد
 نوشی می از پیاله به عشرت که دوستت
 گلگون شراب عیش ز خون بهار کرد
 بادا چراغ عمر تو روشن که دشمنت
 از دود شمع کشته چراغ فرار کرد

[در مدح سعدالدین]

د
 ۶
 بیاض صبح که آمد به دیده مخمور
 سواد آیه لاتقنطوا ز صفحه نور
 بنوش باده و^۱ نوید از آن مباش که هست
 نوشته گرد قدح ان ریثا لفقور
 شنو ز محفل عرفان ترانه وحدت
 که دارد از سر منصور کاسه طنبور
 بیا به ملک قناعت که کمتر است اینجا
 سواد ملک سلیمان ز سایه پر مور
 فروغ خاطر ابنای روزگار ز راست
 بود صفای عسل شمع خانه زنبور

در این محیط ز ساحل نشان نمی‌بینم
 شنا به بحر کمان می‌کنم چو تیر به زور
 چه از بهار بقا و چه از خزان فنا
 مرا که چون گل رعنا یکی است ماتم و سور
 چه زندگی است که از استخوان بر احوالم
 همیشه خنده دندان نما^۱ زند لب گور
 به یاد ساقی کوثر شراب می‌خواهم
 که غصه را بردم از حریم سینه به زور
 از آن شراب که از دُرد نشاهام^۲ باشد
 کلیم ریخته رنگ شرابخانه طور
 از آن شراب که آرد برون ز بس تندی
 به نیم قطره ز مغز دماغ محشر شور
 از آن شراب که بود از فیوض انوارش
 چو عقد گوهر خورشید دانه انگور
 قسم به مطلع ثانیات می‌دهم ساقی
 که همچو صبح دوم صاف کرده‌ای طنبور

زهی زیان به دهان تو برگ غنچه نور
 ز خنده نمکین تو آب گوهر شور
 بیاض صبح تجلی فروغ رخسارت
 سواد خال به روی تو داغ لاله طور
 بنای آینه را از صفای رخ معمار
 به شعله خانه ز سیل نگاه گرم فتور
 کرشمه مست تبسم ز لعل یاقوتی
 زیان دراز تکلم ز نرگس مخمور

سواد خال به لعل تو مهر تنگ شکر
 خطت به گرد رخت توتیای دیده حور
 به خنده موج گهر خیز خنده یاقوت
 به جلوه آب زمرد بهار سرو غیور
 به طره شرح شبستان سایه سنبل
 به خنده حلّ معمّای غنچه مستور
 مصوّرانه قلم موی بسته از رگ لعل
 کسی که نقش دهانت به رنگ خنده مور
 ز لوح سینه که موج صفا بود سطرش
 بود دو نقطه نسیان حباب آب بلور
 ز حسرتش شده خورشید همچو گوهر آب
 ز غیرتش گل مهتاب گشته غنچه نور
 کشیده گوهر خورشید را به تار کمر
 نهاده مهر ز عنبر به خرمن کافور
 ز حالت دل سرگشتگان چه غم داری
 ترا که مهره بازیچه است غیب حور
 چو آفتاب بدر شد ز صبح پرده سرم
 که داده است ترا آصف زمان دستور
 مدبری که عطارد به وقت تحریرش
 به تیغ مهر ترا شعله است خامه نور
 به هر دو دست فلک داده صفحه خورشید
 به روزنامه نویسان دفترش از دور
 ستاره فلک اقتدار سعدالدین
 که سعادکبر از آن کرده استعاره نور
 به هر چه تکیه دهد فیض خویش می بخشد
 صفای آینه اش موم را کند کافور

زمان کند به تقاضای حکم او تبدیل
 صدف نعال ازل را به صدر گاه نشور
 ز سیل حادثه او را به دل غباری نیست
 زمانه ریخته رنگ سرای او ز سرور
 ز سیل قطره شبنم که خود خراب خود است
 بنای خانه خورشید را کجاست فتور
 قلم به کف رگ فیروزه شد نظیری را
 ز ضرب سیلی استادیش به نیشابور
 رقم کند ز سریع الکتابتی یک روز
 قصیده‌های سنین را به قطعه‌های شهر
 نگشت لایق طومار شعر او هر چند
 سیه ز مشق صفا شد بیاض گردن حور
 زهی به دست تو طول زمانه طوماری
 سواد سطر بود شام و صبح بین سطور
 نسیم گلشن فکر تو معجزات کلیم
 چراغ طبع تو روشن به روغن گل طور
 بیاض شعر و سواد خط ترا نازم
 که بدر ا شام هرات است و صبح نیشابور
 به مجلس تو تکلم رموز گشته که لفظ
 بود به پرده معنی چو شاهدان مستور
 کشند صورت آن را به کاسه چینی
 که ره به بزم تو یابد به صورتی فغفور
 به چرخ مصحف خورشید داده تو بود
 به دست تست کلید کتابخانه نور
 ز جود تست کثیر اکثر و قلیل اقل
 به غایتی که بود الف الوف و کسر کسور

زهی که دست تو فواره ید بیضاست
 نموده سبحة صد دانسات چکیده نور
 فضای کوی تو از چشم صد هزار کلیم
 بود شکوفه بادام زار گلشن طور
 کبود بس که بود جبهات ز سجده حق
 شکفت غنچه نیلوفری ز چشمه نور
 چو شاهباز عطای تو می گشاید بال
 تذرو شمله گریزد به بیضه کافور
 جهان به عهد تو از بس که راحت آباد است
 نهد به دیده شهباز آشیان عصفور
 چنان عقاب تو نشتر به مغز کوثر زد
 که خون شعله چکد از رگ شراب طهور
 گذر ز چرخ دلیر و نشین به جای مسیح
 که سد راه سلیمان نمی شود پسر مور
 به تارک افتد از آن توسن سبک رفتار
 که حسرت کفلش تازیانه برد به گور
 به یک اشاره ز افلاک بگذرد آن سوی
 چو بوی گل که کند از حریم غنچه ظهور
 به روز حرب چه کار آیدت به بازو چون
 کند زره به تو کار سواد خط زیور
 شبی که تیغ کشی از نیام عنبر قام
 کشی به سوی هوا حمله اش ز طبع غیور
 چنان وجود هوا یابد انفعال زهم
 که تار تار چو گیسو شود شب دیجور
 خدایگانا این شکر چون توانم کرد
 که گشته ام به تو موصول و از وطن مهجور
 سفر چو نکبت گل کرده ام ز باغ وطن
 رسیده ام به دماغ حریمت از ره دور

فلک به سلک غریبی چنان کشید مرا
 میان انشا چون مصرعی که شد مسطور
 که بی توجه طبع دقیق تو اسمم
 نیامدی ز معمای زندگی به ظهور
 امید من ز تو بیش است نشأه لطفی
 به یک پیاله قناعت نمی‌کند مخمور
 چه غم که ریخت نهال قلم شکوفه روح
 که بعد از این بودم میوه دعا منظور
 مدام تا به تقضای روزگار شود
 جوانه مقطع ظلمت بهار مطلع نور
 نگاهدار تو بادا به ظاهر و باطن
 کسی که دایمش اخفاست از کمال ظهور

[در مدح امام هشتم]

م-د ۷
 وجود کوه چنان نرم شد ز ابر مطیر
 که می‌توان ز رگ سنگ کرد تار حریر
 ز بس که روی زمین را بهار رنگین کرد
 ز موج گل نتوان فرق کرد نقش حصیر
 کند به روی هوا کار ابر نکهت گل
 ز بس که کرده رطوبت به مغز گل تأثیر
 به کوچه دام تماشا چنان فکنده هوا
 که گرده از سر دیوار می‌کشد تصویرا
 به طبع قطره صفا آن قدر که می‌گردد
 به جیب ابر ز عکس شکوفه قطره شیر
 توان ز روی زمین دید آسمان دگر
 چو سطح آب ز بس خاک گشت عکس پذیر

چنان ز جوش هوا^۱ خاک شد تجلی زار
 که بشکفتد ید بیضا ز خاک دامن گیر^۲
 دهان غنچه خندان گشاده تنگ شکر
 گل سفید به هر سو نموده کاسه شیر^۳
 چراغ لاله دهد تا به بزم باغ فروغ
 به خاک روغن گل می چکد ز ابر مطیر
 گذشته موجه آب زمرد از سر کوه
 کشیده آتش یاقوت باز دامن قیر
 فتاده است ز بس باغبان به فکر چمن
 که باد راه نیابد به صحن باغ دلیر
 به دامن آورد از دام خاک^۴ بلبل را
 گهی که رخنه دیوار را کند تعمیر
 نکرده‌ای سخن از رنگ و بوی باغ هنوز
 که همچو غنچه به لب برگ گل شود تقریر^۵
 ز مدح گلشن و وصف بهار می آید
 صدای خنده گل از قلم به جای حریر
 زبان غنچه چنان هم ترانه بلبل
 که رنگ آینه ریزد ز صافی تقریر
 هوای سیر چنان کرد بیقرار که صبح^۶
 سیاه مست شود تا زخود کند شبگیر
 سواد شام چنان از صفای صبح کم است
 که همچو موی نمایان بود ز کاسه شیر
 ز بس ریاض چمن^۷ را بهار خرم کرد
 ز موج ناله شود سبز دانه زنجیر

۱-د: صفا ۲-مصراع دوم در «د»: گل سفید به هر سو نموده کاسه شیر

۳-در «د» شش بیت بعد است

۴-در حاشیه د به خان دام تصحیح شده است

۵-د: تصویر. جای این بیت در «د» پنج بیت قبل است.

۶-در متن د: هوای سیر چنان بیقرار شد زاهد و در حاشیه به متن ما تصحیح شده است. در م: هوای سیر

جهان کرده بی قرار که زهد ۷-د: جنون

دمیده است گل بسره^۱ از تبسم گرگ^۲
 شکفته غنچه به شاخ غزال از دم شیر
 چو می ز شیشه گل از غنچه می زند^۳ بیرون
 شود شکفتگی او اگر دمی تأخیر
 به یاد خنده گل ها گلاب می گردد
 خیال گریه بلبل به جویبار ضمیر^۴
 ز مغز خاک چمن بوی داغ می آید
 ز بس که یافته از خون^۵ لاله ها تخمیر
 فضای^۶ فقر نیستان شیر^۷ مردان شد
 ز بس ز موج شکستن شده است سبز^۸ حصیر
 چنان ز فیض هوا صاف^۹ گشت مستقبل
 که دیده بیند از خواب بیشتر تعبیر
 به دیده مهره موم^{۱۰} است بیضه بلبل
 ز بس که آتش گل کرده در چمن تأثیر
 کشیده اند ز بس دامها ز موج بهار
 چو رنگ می پرد از چهره می کنند^{۱۱} اسیر
 ز بس نسیم می آلود^{۱۲} رنگ و بوی گل است
 بود ز نشاء می طبع مسیکشان دلگیر
 چنان قماش بهار است خاک مشهد را
 که شال پوش بیاید به طوف آن^{۱۳} کشمیر
 ندانم از چه سبب دسته گل است جهان
 به مشت^{۱۴} خاک چمن نیست این قدر تأثیر
 گذشته است به گلشن نسیم بیداری^{۱۵}
 ز درگه چمن آرای گلشن تقدیر

۳- م: می رود

۶- م: فزای

۹- م: سبز

۱۲- م: می آلوده

۱۵- د: پنداری

۲- م: گل

۵- م: خوان

۸- م: سیر

۱۱- د: می کشند

۱۴- م: پلشت (?)

۱- م: تیره

۴- م: این بیت را ندارد

۷- م: شاه

۱۰- د: مومی

۱۳- د: به طرف او

گل شکفته هشتم^۱ بهشت^۲ ملت و دین
 چمن طراز امامت شه سپهر سریر
 علی موسی جعفر که بهر درگاهش
 ستارگان به هم آید^۳ چو دانه زنجیر
 خمیر مایه صدق و صفا که یافته است
 سرشت صبح ز گرد حریم او تخمیر
 مه سپهر عدالت^۴ که از کتان مهتاب
 به دور عدلش چون آب بگذرد ز حریر
 بهار گلشن علم و حیا که شبم آن
 نکسره است نظر سوی آفتاب دلیر
 فروغ چشم شجاعت که روز حرب عدو
 کند دو نیم زمین را ز سایه شمشیر
 ز فیض تسریت نوبهار همت او
 توان گرفت ثمر از شکوفه تصویر
 ز کشتزار تن خصم او به خانه خویش
 به جای دانه برد مور جوهر شمشیر
 فرزد شور من از مدح غائبانه او
 کشید از دو طرف این دو مصرع زنجیر

 به دور معدلت^۵ شاخ آهوی تصویر
 بود فتیله داغ چراغ دیده شیر
 به عهد عدل تو دیوانه بی ندارد یاد
 که خون ناله برون آید از رگ زنجیر
 به باغ رزم تو فرش است آب و رنگ دگر
 که هست غنچه ز پیکان و بلبل از پر تیر

۳-م: ستارگان همه آیند

۶-م: دل

۲-م: بهار

۵-م: زهی به معدلت

۱-م: نسیم

۴-م: ولایت

ز بس به^۱ خون مخالف گرفته تیغ تو رنگ
 ز جوهر است خیابان گل دم شمشیر
 به یک^۲ اشاره شود ناوکت^۳ سبک پرواز
 ز رنگ چهره دشمن بود ترا پر تیر
 به فرق آن که به راه تو رخ نهاده شبی
 ز هاله صد سپر زرقشان بدر منیر
 به دشمنت لب نانی که می دهد گردون
 زمانه می کند از آب خنجر تو خمیر^۴
 هر استخوان که ز مغز محبت تو پر است
 نکرده است به سویش هما نگاه دلیر
 کسی که کعبه بیند به خواب خویش شبی
 سحر به طوف حریم تو می کند تعبیر
 کشیده اند ز چشم ملک به راهش^۵ دام
 کسی که کرد طواف در تو گشت اسیر
 ملوک جاه نسب^۶ سایلان درگاهت
 کنند مشق گدایی به لوح چوب سریر
 به درگه تو که موج صفا زند خاکش
 چو آفتاب بود نقش بوسه عالم گیر
 به طول و عرض در روضه ات^۷ دلیل این بس
 که هست سلسله ممکنات یک زنجیر
 به وادیی که حیای^۸ تو ریخت رنگ ادب
 به گلشنی که گلش از تو گشت عکس^۹ پذیر
 نسیمی نهد ز ادب پا به روی سبزه نسیم
 به روی گل نرود ابر^{۱۰} شوخ چشم دلیر

۱-د: ز	۲-م: سبک	۳-م: ناوک
۴-م: ضمیر	۵-د: به کوی تو	۶-د: ملوک جاه و نصب
۷-م: روضه ای	۸-م: جنان	۹-د: حلم
۱۰-م: آب		

ز جوی کلک تو خورده است آب بیداری
 که گل چو معنی رنگین شده است عالمگیر^۱
 ز بس به لطف تو آسان شده است مشکل‌ها
 ز خار^۲ پای چو گل رسته ناخن تدبیر
 چنان ز^۳ قوت عدلت غزال پر جگر است
 که آب می‌خورد از چشمه سار دیده شیر
 زبان ز تنگی جما آید از دهن بیرون
 ز بس به مدح تو بالذ به خویشتن تقریر
 چنان به مدح تو کلکم عییر ساست که مشک
 کمند ز نافه به سوی دوات من شبگیر
 به حضرت تو که حاجت روای کونین است
 به مطلع دگر احوال خود کنم تقریر

ز بس که دیدن گلزار دارم دلگیر
 به دیده موج گلم باشد آتشین زنجیر
 مقیم کشور گمنامیم چنان که کنم
 ز گرد شهر عتقا سرای خود تعمیر
 در این بهار حریفان ز قید^۴ غم آزاد^۵
 مرا ز گردش سال است حلقه زنجیر
 به خاک ریخته‌ام رنگ حیرت از^۱ مژگان
 بود به‌خامه مو ریشه گل تصویر
 جدا ز سلسله دوستان فنا شده‌ام
 هوا شود چو جدا گشت ناله از زنجیر

۳-د: به
 ۶-م: ندارد

۲-م: خاک
 ۵-م: آزادند

۱-م: این بیت را ندارد
 ۴-م: صد

سحاب لطفا دریا دلا تویی که گهر
 به سوی دست تو از بحر می‌کند شبگیر^۱
 متاع خانه‌ام از بس تمام غارت یافت
 کشم به صفحه دیوار خانه نقش حصیر
 برای مصلحت گریه کردم مژگان
 شده است جمع به یکجا چو خامه تصویر
 ز بند بندم خیزد صدا چو موسیقار
 ز بس به پهلوی هم کرده است خالی^۲ تیر
 نظر به قرص مه و آفتاب نگشایم
 ز بس که گشته^۳ دل و دیده‌ام ز عالم سیر
 تعقلم به جنون است رهنما که مرا
 سواد ملک جنون است سایه^۴ زنجیر
 ز بس ز ابر فلک آب تیغ می‌بارد^۵
 گذشت^۶ از سر من موج جوهر شمشیر
 ز بس تراکم پیکان آه من خیزد
 صدا ز موج هوا همچو ناله از^۷ زنجیر
 شکست بس که فلک تیر غم به سینه من
 نبی که می‌دمد از خاک من بود نی تیر
 شکسته رنگ از آنم که از ازل ید صنع
 به آب و کاه ریا کرده خاک من تخمیر^۸
 ز بس ز بار دل خویشان گران شده‌ام
 ز سطح خاک چو سوزن گذشته‌ام ز^۹ حریر
 ز عرض حال غرض‌ها مراست ای^{۱۰} که تویی^{۱۱}
 به شهر بند ولایت امیر کل امیر

۱- جای این بیت در «د» شش بیت قبل است
 ۲- د: گشت
 ۳- م: ناله
 ۴- د: گذشته
 ۵- م: ندارد
 ۶- د: ۱۱
 ۷- م: آن
 ۸- د: توی
 ۹- م: آن
 ۱۰- م: آن
 ۱۱- د: توی

سیاه بختم چون سرمه گوشه چشمی
 ز ضعف می بردم^۱ موج گریه دستم گیر
 امیدوار تو چون بوی غنچه‌ام به نسیم
 به قید لطف تو چون پرتوم به شمع منیر
 چگونه فرش در مردمی توانم شد
 که از نی گلوی خویش می‌کنند حصیر
 ز قید اهل جهانم نجات ده که مرا
 شده است کج نظری هایشان به پا زنجیر
 ز آستان تو باشد دو حاجتم که از آن^۲
 نباشدم به دو عالم به هیچ وجه گزیر
 یکی همین که به حشرم شوی معین و شفیع
 یکی چنین که به^۳ دهرم شوم حفیظ و^۴ نصیر
 به گفت و گوی شوی چند بی ادب شوکت
 نشین که مضعف خاموشی می‌کنم تفسیر^۵
 گشا زبان دل و عرض حال کن که شود
 رگ دعای تو مزگان دیده^۶ تصویر^۱
 ز دوستی شکر و شیر تا به هم جوشد
 ز دشمنی بود از خنده گریه تا دلگیر
 ز خنده باد لب دوستت چو شیر و شکر^۷
 ز گریه دیده خصم تو چون پیاله شیر

[در مدح امام هشتم]

۸

م-د

آشپیان را زدم آتش ز گلستان رفتم

کردم از برگ سفر بال و زستان رفتم

۱-د: می‌روم از
 ۲-د: او
 ۳-د: ز
 ۴-د: ندارد
 ۵- مصراع دوم در «م»: رگ دعای تو مزگان دیده تاثیر
 ۶-م: این بیت (مصراع اول) را ندارد
 ۷-د: ز خنده باد لب روشنت چو تنگ شکر

شور سودا بلد کوچه تحقیقم شد
 تا در دل ز ره چاک گریبان رفتم
 یار من بود چو شبنم^۱ نگه آب شده
 سوی دکانچه^۲ خورشید فروشان رفتم
 همّت ای^۳ زاهد و رندان که نلغزد پایم
 شیشه می به بغل سنگ به دامان رفتم
 آسمان برد به یک وعده پوچم از جای^۴
 جوش زده^۵ موج سرابی و به طوفان رفتم
 هیچ جا وقت سفر کس به وداعم نرسید
 کافر از کعبه ز بتخانه^۶ مسلمان رفتم
 کف افسوس در این ره^۷ بودم برگ سفر
 می زخم دست به سر بین به چه سامان رفتم
 کس خبردار نشد ز آمدن و رفتن من
 سر به جیب آمدم و پای به دامان رفتم
 شمع سان پای مراقبت رفتار نبود
 بس که از پای نشستم ز^۸ شبستان رفتم
 سر نزد آه و نگاهی زد و دیده من
 آه در سینه و نظاره به مؤذگان رفتم
 همه تن سوختم از آتش غیرت^۹ چون^{۱۰} شمع
 رفتم از مجلس و انگشت به دندان رفتم
 سفری گشتم و از بزم نرفتم بیرون
 رفتم از خویش چو پیمانۀ مستان رفتم
 نبود بند گرفتاری من امروزی
 بارها همره دل تا در زندان رفتم

۳- د: همّتی

۶- د: و از دیر

۹- م: حیرت

۲- د: دوکانچه

۵- م: او

۸- م: به

۱- م: شبنم به

۴- م: جا

۷- د: بر

۱۰- م: چو

در ریاضی که بود رنگ گل^۱ روی زمین
 گل به جیب آمدم و خار به دامان رفتم
 بال و پر بسته صیاد نخواهم گردید
 من که از باغ به بال و پر افغان رفتم
 بستن لفظ بد و^۲ معنی نیکو ستم است
 حرف همت شدم از یاد خسیسان رفتم
 کرد آگاهی از مردم غافل فارغ
 پسند زاهد شدم از خاطر مستان رفتم
 دست رد را پر پرواز رسیدن^۳ دانم
 من که از جای به یک جنبش مژگان رفتم
 نکشد^۴ دوش سبکرو حی من بار لباس
 از هوا پیرهنی کردم و عبران رفتم
 رهنمون گشت مرا سوی تعلق سودا
 از سر کنوچه زنجیر به زندان رفتم
 بود قدم ز بلندی سوی پستی مایل
 چاک گردیدم و از جیب به دامان رفتم
 پست گردید مقامم ز^۵ سخن نشنیدن
 گوش من بس که گران بود به پایان^۶ رفتم
 منم آن طایر وحشت زده دشت جنون
 که به بال رم آهو ز بیابان رفتم
 منم آن گوهر جیب صدف بیتابی^۷
 که ز غلطانی^۸ خود از کف عمان رفتم
 مورم و تا نکند منت چرخم پا مال
 پر برآردم و از دست سلیمان رفتم

۳- رمیدن
 ۶- م: بیابان

۲- د: نسبت لفظ به دو
 ۵- م: گردید شعار
 ۸- م: غلطیدن

۱- د: گل و
 ۴- د: نکند
 ۷- م: بینایی

چو^۱ منی را نگذارند ز کف اهل کرم
 نقد همت شدم از دست کریمان^۲ رفتم
 ضعف از پنجه بخت سیهم کرد رها
 نگهی گشتم و از سایه مؤگان رفتم
 آن^۳ قدرها سبک از بند گران گردیدم
 که شدم ناله^۴ زنجیر و ز زندان رفتم
 از دیاری که در آن^۵ موج هوا موزون^۶ است
 گویمت تا که بدانی به چه عنوان رفتم
 مصرعی^۷ بودم موزون تر از ابیات دگر
 آسمان متتخیم کسرد^۸ ز دیوان رفتم
 پیش گل بود یکی نغمه زاغ و بلبل
 رفتم از ننگ هم آوازی مرغان رفتم
 عاجز خصم ز خردی و^۹ بزرگی نشدم
 آب تیغ آمدم و قسطره پیکان رفتم
 گل رعنا نتوان در چمن وجدت یافت
 رفتم از خویش چو از یاد عزیزان رفتم
 بارها همره عرفی در توحید زدم
 تسا صنم خانه کفر و در ایمان رفتم
 همه را ماتی حسرت دنیا دیدم
 چون به عشرتکده گبرو مسلمان رفتم
 زر خورشید ز من بهر بها می طلبد
 چون به بازار مسیح از پی درمان رفتم
 باج لب تشنگی از شبنم من داشت طمع
 که به سرچشمه خورشید درخشان رفتم

۱-م: این
 ۲-م: زندان
 ۳-م: خوردی

۴-م: خنسان
 ۵-د: در او
 ۶-د: کرده

۱-م: چون
 ۲-م: ناله و
 ۳-م: مصرع

قامتم بس که^۱ خم از بار قناعت گردید
 از جهان حاصلم این بس که دو چندان رفتم
 حسن خود زورق طوفانی آتش کردم
 داغ بر سینه در آغوش نمکدان رفتم^۲
 مطلبم خون شد و^۳ از تیغ نگردید روا
 روزگاری به سر خاک شهیدان رفتم
 بس که سخت است میان من و قاتل پیوند
 خون ز شمشیر روان شد چو ز میدان رفتم
 باد و^۴ خاکم به سر آتش به دل و آب به چشم
 که ز طرف در سلطان خراسان رفتم
 علی موسی جعفر که به^۵ طوف در او
 همه کفر آمده بودم همه ایمان رفتم
 ای که گردیده رگ جاده رگ ابر بهار
 چون به یاد کف جودت به بیابان رفتم
 نکهت سنبلم از سایه مژگان آید
 بس که از کوی تو نظاره پریشان رفتم
 فلک گوی تو از بس که مسیحا خیز است
 همه درد آمده بودم همه درمان رفتم
 دور از کوی تو همزانی عصیان بودم
 آمدم سوی تو همدوش به غفران رفتم
 چون رود عکس حریم تو ز آئینه دل
 کز درت رو به قفا رفتم و حیران رفتم
 سوده گردید مرا پای طلب تا سر دست^۶
 بس که بهر تو^۷ بیابان به بیابان رفتم

۳- مطلب خون من
۶- د: کز هر دشت

۲- م: این بیت را ندارد
۵- م: ز

۱- م: گر چه
۴- م: ندارد
۷- م: بهرت ز

کار برخاستن خود ز نشستن کردم
 تا به کویت ز ادب پای به دامان رفتم
 نفس صبح بود بس که غبار در تو
 هر شب از کوی تو خورشید به دامان رفتم^۱
 داورا دادگرا بهر طواف حرمت^۲
 آمدم از دل و جان نه ز دل و جان رفتم
 من ضعیفم بستان^۳ داد من از اهل جهان
 که ز کویت به مددکاری ایشان رفتم
 می‌کشد^۴ آتش یک رنگی من شعله ز دل
 رفتم از کوی تو آتش به گریبان رفتم
 دارم امید که خندان^۵ به درت باز آیم
 آن قدرها که ز درگاه تو گریبان رفتم^۶
 داشت از بس فلکم^۷ تشنه لب منت خشک
 سوی دریای عطای تو شتابان رفتم
 وعده پوچ جهان بود کف موج سراب
 خوردم از بس که فرییش سوی عمان^۸ رفتم^۹
 سعی کن تا دل من تشنه^{۱۰} شود زین که مدام
 به سوی دشت^{۱۱} به دریوزه نیشان رفتم
 آن چنان از دل من گرد ضلالت سرزد^{۱۲}
 که ز کوی تو من بی سر و سامان رفتم
 بس که گردید ز کلفت دل تنگم لبریز
 گرد آلوده تر از اشک یتیمان رفتم
 شوکت این ترک ادب چند دعا می‌گوید
 تا به افلاک شوم^{۱۳} دست و گریبان رفتم

۱- م: این بیت را ندارد	۲- م: در تو	۳- د: سندن
۴- د: می‌کند	۵- م: چندان	۶- این بیت در «د» بیت آخر است
۷- د: فلک	۸- د: طوفان	۱۰- د: شیشه
۹- جای این بیت در «د» سه بیت قبل است	۱۱- م: بر بود	۱۳- د: شدم

حرف مطلب به زبان دل خود گوی که من
همه جا با لب خاموش غزلخوان رفتم
تا بود مصرع عرفی به بیاض ایام
همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم

[در مدح سعدالدین]

۹

د

بس که جوشد شعله حل کرده از مینای من
شیشه را فواره آتش کند صهای من
مزرع من آب از خون سمندر می خورد
شعله می روید به جای لاله از صحرای من
گوش‌ها را آشیان مرغ آتشخوار ساخت
برق عالم سوز یعنی شعله غوغای من
بحر رحمت شرمسار طاعت خشک من است
ابری خیزد از سراب دامن صحرای من
بس که دلتنگم ز هستی چون هوا از زیر آب
خویش را از آسمان بیرون زند دنیای من
آن قدر از خود پشیمانم که می آید به هم
چون کف افسوس امروز من و فردای من
آن قدر لبریز پیکانم که چون از خود روم
ناله زنجیر خیزد از صدای پای من
جوش پامال حوادث بس که پستم کرده است
بگذرد از طول عمر جاودان پهنای من
کشت من از جویبار خاکساری خورد آب
سبز می خیزد چو گرد از دامن صحرای من
می فشاند از جراحت‌های خار آرزو
گل به بالین ره خوابیده نقش پای من
عمر جاوید است هر مدّ نگاه حسرتم
پیر آید طفل اشک از چشم طوفان زای من

در مقام استقامت همچو شمع استاده‌ام
 آب از مغز سرم خورده است خارپای من
 سیر عالم را به یک گردش کند نظاره‌ام
 سرمه از خورشید دارد دیده بینای من
 قلزم عجزم که موج خاکساری می‌زنم
 سایه افتاده من عنبر دریای من
 منت خشکم ز آب چشمه آئینه نیست
 چون پرطوطی است سبز از خویش سرتا پای من
 بی‌مشام و بی‌بصیرت چند دیدن می‌توان
 همچو رنگ و بوی گل پنهان من پیدای من
 چون چراغ کاروان از ریگ روغن می‌کشم
 روشن است از گرد کلفت خلوت شب‌های من
 شب‌بزم گلزار من آب از گذار تشنگی است
 چشمه خورشید گردد خشک ز استغنائی من
 عقده‌ام از ناخن تدبیر گردد سخت تر
 می‌شود از آب سوزن سبز خار پای من
 روزگاری شد که چون برق گیا پیچیده‌اند
 جوش استغنائی حسن و مغز استیلائی من
 نشأه‌ام دارد جنون در جیب سودا در بغل
 داده‌اند از رنگ لیلی باده حمرای من
 پاک دامانی عروس خلوت آرای من است
 باغ خلد عصمت مریم بود حورای من
 کوری چشم حسودانم برون از خود که هست
 فرش را هم افعی و موج زمرد پای من
 گنج‌های نیستی را پاسبانی می‌کنم
 بیضه عتقا بود دندان اژدرهای من
 نیستم دلگیر از کنج قناعت چین مگو
 این که بنمود از جبین بوریا فرسای من

صافی طینت چنان دارم که دیدن می توان
 عکس نقش بوریا ز آئینه سیمای من
 چون رقم زیر نهال خامه خود خفته ام
 سایه طویی نخواهد همت والای من
 بس که گشتم گرم خاموشی شدم غرق عرق
 بادزن می خواهد از تحریک لب گویای من
 مطلبی دیگر کنم انشا که گردد تا به حشر
 افتخار دودمان کلک معنی زای من

شام می مشکین سواد سایه مینای من
 صبح گل موج صفای گوهر دریای من
 آن خود آرا شاهد خلوتگه ضعفم که هست
 گردش رنگ جنا خلخال دست و پای من
 می شود گرد نمی ام [ام] گردباد آسا بلند
 بس که افتاده است غلطان گوهر یکتای من
 بارها از جوی باریک تعلق جسته ام
 تر نشد از آب سوزن دامن عیسای من
 ساده لوحم بس که از نقش تعلق می کشد
 هم چو آب از عکس از صورت دیبای من^۱
 ناز پرور کودک دامن تجردم که بود
 شیر در پستان مادر خون استغفای من
 شوکت نور چراغ دودمان فطرت است
 شعله ادراک شمع مشهد آبای من
 شبم خورشید می خواند لو^۲ رندی مرا
 خارم اما گل به پهلو می نماید جای من

جوهرم از من بود تقسیم جسم و جنس و^۱ نوع
 گلین دیگر بود هر جزوی از اجزای من
 خانه زاد کوچۀ موج رم آهو منم
 وحشت آباد بیابان مولد و مأوای من
 هفت پشت من زهم چون آسمانها بر زند
 می‌کند افلاک فخر از نسبت آبای من
 خسته صبح قیامت همچو طفلان گشته است
 خاکباز کوچۀ بند کلک معنی زای من
 می‌زند جوش از رگ من موج خون دوستی
 جای آن دارد شوند احباب من اهدای من
 گردن تسلیم دشمن را ملایم می‌کند
 سنگ را از پنبه سازد رهبر مینای من
 بس که بی‌پروا تماشا شایم ز مژگان دیده‌ام
 می‌گشاید صد زبان بهر ملامت‌های من
 نشتر مژگان من سر در کف پا می‌کشد
 بس که شد از بار محنت حلقه دست و پای من
 نیستم اما فنایم را وجود دیگر است
 جبرئیل آید برون از بیضه عتق‌ای من
 بس که ضعف تن اثر نگذاشت از من غیر نام
 نیست فرقی از نگین و بستر خارای من
 کرده‌ام تیغ زبان خود به سنگ سرمه تیز
 می‌چکد خون خموشی از لب گویای من
 بس که از مضمون رنگین طینت من گشته پیر
 جای مو بیرون رگ گل آید از اعضای من
 دشتم^۲ از چشم‌غزالان یک کدوری^۳ نرگس است
 باده می‌ریزد گرافتد سایه مینای من

۲- در حاشیه آمده است: «دستم، نسخه»

۱- در اصل ندارد
۳- کذا و شاید: کروری

کج روی ها کار من چون گردش پرگار نیست
 راستی پیداست چون جدول ز نقش پای من
 عندلیم می چکد از بال من خون بهار
 رشته گل دسته گردد دام دست و پای من
 بس که جاگرم در این گلشن چو از خود می روم
 گل چراغ رنگ روشن می کند از جای من
 نیستم خاموش می آرم دو شاهد از دو لب
 نیستم نادان دلیل من دل دانای من
 سرنوشت من ز جوش ساده لوحی روشن است
 چون خط زیر نگین از صفحه سیمای من
 می کند از موج خجلت سبز کوه طور را
 نوبهار افشانی کلک تجلی زای من
 لاله های طور را چینم به تابوت کلیم
 چون برون از آستین آید ید بیضای من
 از دماغ خامه من خون نخوت می چکد
 بس که شد مست غرور از تکیه غزای من
 چاک می ترسم که گردد جامه تنگ بدن
 بس که بال جان به خویش از نظم روح افزای من
 باغ معنی خوش بهار از ابر تقریر من است
 سرو او نظم من است و سبزه اش انشای من
 شاهد رضوان که باشد نوبهار آرای خلد
 می کند در یوزه رنگ از چمن پیرای من
 نوبهار لطف سعدالدین محمد آن که هست
 سایه کلکش سیه ابر چمن آرای من
 آن که از بار فروغ آفتاب آرای او
 همچو ابرو خم بود پشت شب یلدای من
 آن که تا شمع ضمیرش را به یاد آورده ام
 از حریر صبح دارد پیرهن شب های من

آن که از بس سایه قدرش بلند افتاده است
 می‌کشد دستی به دوش فطرت والای من
 آن که چون معنی از او تا سر فرازی یافتم
 کرد کوتاهی قبای لفظ از بسالای من
 این که یکتا گشته‌ام از مهربانی‌های او
 چشم احول هم نمی‌بیند مرا همتای من
 همت من بس که بالذ از کف احسان او
 شد دو عالم آستین دست استغنائی من
 عالم از یاد طبعش بس که پر کیفیت است
 شد هوا چون شیشه می‌باده در مینای من
 چون به یاد طبع موزونش برون آرم نفس
 مصرع برجسته گردد آه دود آسای من
 یسار طبع او که مرآت صفای باطن است
 بگذرد چون از ضمیر کلک روشنزای من
 سر به هم پیوست چون آئینه‌های تخته بند
 روز شب از پرتو طبع جهان آرای من
 از برگوشم به دل صد کاروان آتش رود
 شعله نطقش چو می‌گردد سخن فرمای من
 ساقی انصاف او گاهی که خواهد می‌خورد
 افشرد مضمون رنگین تا دهد صهبای من
 صاحباً دریا دلا عرض مرا بشنو که شد
 موج را از من کلید قفل مطلب‌های من
 پیش از آن روزی که می‌کردی خریدارم بود
 نو خط از گرد کسادی چهره کالای من
 از دلم رنگ شکفتن داشت چون فکر وطن
 غنچه گل می‌شد زیاد ببقارای‌های من
 رنگ دیگر ریخت ناگه دور چرخ هفت رنگ
 ساخت شطرنج دورنگی‌ها گل رعنائی من

خار خار کشور فقرم بیابان مرگ کرد
 شد سواد شهر عزلت سایه عنقای من
 داشت طبع آب و آتش دین و دنیایم به هم
 التجا سوی تو آوردم شدی ملجای من
 گشت از یک التفات گوشه ابروی تو
 عاشق معشوق هم دین من و دنیای من
 خاک کویت گشتم اما تا برای زر شدن
 آب و رنگ آشنایی شد حنای پای من
 چشم گلگون کرده رنگینی دولت نیم
 خواهش دنیا کجا و فطرت والای من
 مطلب من از تو روی دل نبود و سیم و زر
 میوه باشد به زگل پیش دل دانای من
 پیر کنعانم صداعم را به صندل کار نیست
 از ترنج غبغب یوسف شکن صفرای من
 وادی مدّ تو از من قطع کردن مشکل است
 فرش را هم آفتاب از موج شبم پای من
 به که ریزد رنگ خلوتگاه خاموشی لبم
 محفل آرای دعا گردد دل شیدای من
 تا به راه مدحتت ای کعبه معنی بود
 خامه رنگین من رخس نگارین پای من
 زیر زینت ابلق موزون خرام نظم و نثر
 بساد راحت جلوه نازک خیالی های من
 شب که گردیدم هم آغوش خیال مدح تو
 چارساعت می گذشت از شام دیوآسای من
 این همه اطفال مصرع ها که اعجاز منند
 زاد کلک مریم آسای مسیحازای من

نامنامه

- آذر ۲۲۶
آزاد بلگرامی، غلام علی ۱۹
آصف ← سعدالدین محمد
- اتہ، ہرمان ۲۶، ۳۲
ازبکستان ۱۲
ازہر اصفہانی، شیخ علی بن سہیل ۱۰، ۲۹
استالین ۱۲
استانبول ۲۹
اسیر شہرستانی، میرزا جلال ۱۷، ۱۸
اصفہان، ۱۰، ۲۸، ۲۹، ۹۶
افلاطون ۱۰، ۲۹، ۳۴۹، ۵۱۰
ایران ۱۱، ۲۹۸، ۳۹۴، ۴۶۵، ۵۱۵
- تارلان ۲۶
ترکیہ ۲۹
تقی (ع) ۵۰۶، ۵۰۹
- جانہ عزیٰ، میرزا ۱۵
جعفر صادق (ع) ۵۰۶، ۵۰۹
جمشید ۳۵۷
- چلبی ۱۵
- حاتم ۲۹۹
حافظ ۱۶، ۳۵، ۶۹، ۴۱۶
حبیب اللہ، دکتہ ۳۰
حزین لاهیجی ۹، ۱۰، ۱۵، ۱۶، ۲۱، ۲۶، ۲۸
- حسن (ع) ۵۰۶، ۵۰۹
حسن خان، محمد صدیق ۱۹
حسین (ع) ۵۰۶، ۵۰۹
حسین خان، میرزا ۱۵
حلاج ۳۸۴، ۴۴۱، ۵۱۶
- باقر (ع) ۵۰۶، ۵۰۹
بخارا ۹، ۱۰، ۱۲، ۱۴
برون، ادوارد ۲۶
بطحا ۴۹۸
بیدل دہلوی، میرزا عبدالقادر ۱۷
- پاکستان ۲۹

خاقانی ۱۶	شیرین، ۱۲۴، ۱۸۴، ۲۸۶، ۳۱۳، ۳۲۶،
خراسان ۱۰، ۲۸	۳۶۲، ۳۶۳، ۳۶۴، ۴۰۵، ۴۵۳
خضر ۲۸۴، ۲۹۷، ۴۳۴، ۴۴۸، ۴۵۹، ۴۶۱	
خلیل ۴۶۲، ۵۰۹	صائب ۹، ۱۶، ۱۷، ۱۸، ۱۹، ۳۲، ۴۹۶
خلیل، علی ابراهیم خان ۱۹	صداقت کیش، محمد تقی ۳۱، ۳۶
خوافی، میر عبدالرزاق ۱۹	صفا ۴۹۸
داکا ۳۱	صفا، دکتر ذبیح الله ۱۰، ۱۴، ۱۹، ۳۱، ۳۴
	صهبایی دهلوی ۲۶
راقم مشهدی ← سعدالدین محمد	طالب آملی ۱۶، ۳۳۸
رضاع (ع) ۱۳، ۵۰۰، ۵۰۶، ۵۰۹، ۵۲۴، ۵۳۲	طالقانی، شیخ خلیل الله ۲۸
زردشت ۳۵۶	ظهوری ترشیزی، ملا ۱۸
زلالی خوانساری ۱۷، ۱۸	
زلیخا ۳۳۸، ۴۳۲، ۴۴۸، ۴۶۸	عبدالرزاق بیگ دنبلی ۱۹
زین العابدین (ع) ۵۰۶، ۵۰۹	عرفی شیرازی ۱۳، ۱۶، ۵۳۱، ۵۳۴
سالک، معصومه ۲۹	عسکری (ع) ۵۰۷، ۵۰۹
سراج الدین علی خان آرزو ۱۷، ۲۶	عظیمای نیشابوری ۱۰، ۱۴
سرخوش، محمد افضل ۱۹	علی (ع) ۵۰۹
سعدالدین محمد ۹، ۱۰، ۱۲، ۱۳، ۱۴، ۱۶	علی موسی جعفر ← رضا (ع)
۲۸، ۲۹۰، ۳۳۷، ۴۱۰، ۴۸۷، ۴۹۱، ۵۱۰	عیسی ۲۶۵، ۲۶۸، ۲۷۱، ۲۹۷، ۲۹۹، ۵۲۰،
۵۱۱، ۵۱۳، ۵۱۶، ۵۱۸، ۵۳۴، ۵۴۸	۳۱۵، ۳۱۹، ۵۰۹، ۵۳۱، ۵۳۲، ۵۳۶، ۵۴۰
سلیمان ۱۲۲، ۲۶۶، ۵۱۶، ۵۲۰، ۵۳۰	غالب، شیخ ۲۶
سلیمان صفوی، شاه ۹	
سلیم، محمد قلی ۱۸	فاطمه (ع) ۵۰۶، ۵۰۹
سمرقند ۱۲	فرهاد ۱۲۴، ۱۲۲، ۲۸۴، ۲۸۵، ۲۸۶، ۳۰۱،
	۳۰۲، ۳۱۳، ۳۶۳، ۳۶۴، ۴۰۵، ۴۵۳، ۴۶۷
شیراز ۶۹، ۴۱۶	فریدون ۵۱۰

مصر ۱۳۲، ۲۸۸، ۴۴۷، ۴۴۹، ۴۹۳	قارون ۲۹۰، ۵۱۱
مقیماى مشهدى ۱۰	قاسم مشهدى ۱۸
منشبی ۳۲	قاهره ۲۹
منصور ← حلاج	قدسى، حاجى محمدجان ۱۸
موسى ۳۶۴، ۴۱۴، ۴۲۰، ۵۰۸، ۵۱۵، ۵۱۷	کابل ۱۰، ۱۱، ۱۵، ۲۴۲
۵۳۸، ۵۲۰، ۵۱۹	کربلا ۴۹۰، ۵۰۶، ۵۰۹
موسى کاظم (ع) ۵۰۶، ۵۰۹	کشمير ۲۳۸، ۵۲۳
مهدى (ع) ۵۰۷، ۵۰۹	کلیم ← موسى
ميرنجات اصفهانی ۱۷، ۱۸، ۲۱	کلیم کاشانی ۱۷، ۱۸
ناجی، محمدحسین خان ۱۷	کنعان ۲۷۶
ناصرعلى سرهندي ۱۷، ۱۸	کوهکن ← فرهاد
نجف ۳۳۸	گوپاموى، محمد قدرت الله ۱۹، ۲۸
نصرآبادى ۱۴، ۱۵	گیب، هاميلتون ۲۶
نظيرى ۱۶، ۴۰۰، ۵۱۹	لاله فتح برهانپورى ۳۲
نقى (ع) ۵۰۶، ۵۰۹	لیلى ۱۰۵، ۲۶۵، ۳۰۷، ۳۵۷، ۵۱۰
نیشابور ۱۶، ۱۲۳، ۴۰۰، ۵۱۹	مانى ۲۷۹، ۳۱۲، ۳۴۵، ۳۷۴، ۴۵۳
واضح، ارادت خان ۱۷	مجنون ۲۶۵، ۳۰۷، ۳۵۱، ۳۵۷، ۳۶۶
وارسته سیالکوتى ۲۶	۴۰۹، ۴۱۵، ۵۱۰
واله داغستانی، على قلى خان ۱۸	محمد(ص) ۵۰۸، ۵۰۹
وحید ۱۹	مرتضى ← على
هارون ۵۱۱	مرجان ۲۸۱
هرات ۹، ۱۰، ۱۱، ۱۳، ۱۴، ۱۵، ۲۸، ۲۸۳	مروه ۴۹۸
۵۱۹، ۳۳۷	مریم ۲۹۹، ۵۳۵
هلالی ۳۲	مسیحا ← عیسی
هند ۱۰، ۱۱، ۱۵، ۸۰، ۱۰۴، ۱۱۸، ۱۴۳	مشهد ۹، ۱۲، ۱۳، ۲۸، ۵۰۶، ۵۲۳
۱۹۵، ۲۰۳، ۲۳۸، ۲۴۲، ۲۷۶، ۲۷۹، ۲۹۸	

یسوسف ۱۰۴، ۲۸۸، ۳۳۸، ۳۴۸، ۳۸۳،	۳۲۰، ۴۱۷، ۴۲۳، ۴۶۵
۴۱۲، ۴۱۸، ۴۲۰، ۴۳۲، ۴۴۷، ۴۴۸، ۴۴۹،	هندوستان ← هند
۴۶۷، ۴۶۸، ۴۷۳، ۴۹۳، ۵۴۰	
یعقوب ۱۰۴، ۳۴۸، ۴۶۸، ۵۴۰	یشرب ۴۹۸
	یمن ۵۱۵

از این نویسنده منتشر شده است:

- ۱- با یونگ و هسه (ترجمه)، بدیهه، ۱۳۷۵
- ۲- وزن‌های پائیزی خواب (مجموعه شعر)، آشتیانی، ۱۳۶۳
- ۳- الِ اِلَا یا کتاب عشق جادویی (ترجمه)، میترا، ۱۳۷۷
- ۴- آینه (مجموعه داستان)، نوید، ۱۳۷۰
- ۵- چهل شعر (مجموعه شعر)، ویسمن، ۱۳۷۰
- ۶- نگاهی به سپهری (نقد اشعار سهراب سپهری)، صدای معاصر،
۱۳۸۱
- ۷- ای. ای. کمینگز و شعرهایی از او، فردوس، ۱۳۷۱
- ۸- داستان یک روح (متن و شرح بوف کور)، فردوس، ۱۳۸۱
- ۹- نگاهی به فروغ (نقد اشعار فروغ فرخزاد)، مروارید، ۱۳۷۷
- ۱۰- سیروس در اعماق (مجموعه داستان)، ۱۳۷۸
- ۱۱- سه منظومه (مجموعه شعر)، فردوس، ۱۳۷۴
- ۱۲- ماه در پرونده (مجموعه داستان)، فردوس، ۱۳۷۸
- ۱۳- کهن‌جامه (مجموعه شعر)، فردوس، ۱۳۷۹
- ۱۴- شعر جدید فارسی (ترجمه)، فردوس، ۱۳۷۹